

رمان سکوت یک تردید ❀ نویسنده Hana.ershadi کاربر انجمن  
نگاه دانلود

این کتاب درسایت نگاه دانلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

مقدمه:

بی تو هیچ نمی خواهمه آسمان

نه زمین

نه باران ه خیس شدن

گرمای دستانت را به من بده همه چیز را از من بگیرن

آری... آغاز دوست داشتن است گرچه پایانراه نا پیداست

من به پایان دگر نیندیشم... که همین دوست داشتنت زیباست

آی دلم..وای خدا چقدر خسته شدم...پاهام داره از جاش  
کنده میشه.

..همش تقصیره این مرض گرفته است دیگه...آخه من نمی دونم  
این هرروز چی می خواد آخه تو این مغازه ها!!!!

هی اینو می خره اونو می خره...دختره ی خنگ... (دوستم  
دریا رو میگم.) آهان راستی...یادم رفت خودمو معرفی  
کنم...من نگاه هستم ۲۰سالمه یه خواهر دوقلو دارم و  
دانشجو هستم.

..بووووووم (داشتم واسه خودم شمارو معرفی می کردم توی  
پیاده رو بودم اومدم برم تو خیابون یهو چشمتون روز بد  
نبینه...به یه جسم سختی برخورد کردم...و همون صدای بومی  
که دیدید...)

ای درد ای کوفت ای حناق...مزاحم تعریف کردم شدی...آی  
پام...وااییی...از درد پام روی زمین نشستم و همونطور  
که ملاحظه فرمودید داشتم به صاحب اون جسم خیرنندیده فحش  
میدادم.

..اصلا وایستا ببینم من به چی برخورد کردم!!؟؟یهو متوجه  
یه فراری مشکی رنگ در سمت راستم شدم...جووون ماشین

دانلود رمان از [www.lovelyboy.blog.ir](http://www.lovelyboy.blog.ir)

برای دانلود رمان بیشتر به [www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

رو... ای خیر ندیده تو زدی به من!!؟ درد بگیره ایشالا اون صاحبت...

بیخیال فحش دادن شدم و به رو به روم نگاه کردم... متوجه پسر جوونی شدم که گویا صاحب خیر ندیده این جیگره.....  
پسر: خانوووم!!!؟ خانوم حالتون خوبه!!! با کلافگی ادامه داد: چرا جواب نمیدید!!!؟ تکونی به من داد و ادامه داد: خانوووم با شما هستما!!!!!!

چهره ای طلبکارانه به خودم گرفتم و گفتم: هوووی... مگه نمیبینی پام درد می کنه!!! زدی پای منو له کردی تازه میپرسی حالتون خوبه!!!!!!؟

پوزخندی زد و گفت: آخیی... یعنی تو الان حالت بده!!!!!!؟؟

حرصم گرفتم... چقدر پرروئه...!!! زده پامو له کرده تازه طلبکارم هست... به همین خاطر رو کردم بهش و گفتم: نه کیییی گفته!!!!!! مگه نمیبینی دارم بندری میرقصم!!؟ مرد مثلا حسابی زدی پای منو له کردی تازه میگی... (اداشو در آوردم و ادامه دادم): آخییی یعنی تو الان حالت بده!!!!!!؟

اونم کم نیاورد... هه ای گفت و ادامه داد: آره خب... کاملا مشخصه!!! دو ساعته داری با نگاهت منو ماشینمو می خوری!!!!!!

ای وایای آبروم بر باد رفت... این از کجا دید!!!!!!؟ خب خل و چل دو ساعته جلوته توام زل زدی به خودشو ماشینش تازه توقع داری نبینه!!!!!!

منم که پررو بهم برخورد... کم نیاوردم و جوابشو دادم: هه هه بسی خندیدیم... خواب دیدی خیره آقا... من داشتم به پاهام نگاه می کردم که له شده!!! ولی چون نور خورشید دقیقا روی پاهای منه جهت نگاهم یکم بالاتر رفت... (پاهام جلوی ماشینش افتاده بود... پسره که انگار خنده اش گرفته بود... دستشو جلو آورد و خواست دور بازوم حلقه کنه که سریع دستمو عقب کشیدم و گفتم: هییی آقا چیکار داری می کنی!!؟ مگه خودت خواهر مادر نداری!!!!!!؟

با کلافگی گفت: ای بابا... قاطی داریا... خوبی ام بهت نیومده!!؟ فقط می خواستم کمکت کنم... از جاش بلند شد... و با اخم ادامه داد: ولی انگار خوبی بهت نیومده...

\_لازم نکرده آقا چلاق که نیستم (ولی بودما) خودم بلند  
میشم....

نیشخندی زد و گفت: اوووم جدی!!!؟ اوکی پس بلند شو... و با  
حالت مسخره ای نگاهم کرد... مرتیکه چلغوز و ایستا دارم  
برات!!!!!!... نمی تونستم بلند شم.. ولی با این حال دستم  
رو روی آسفالت گذاشتم که درد خیلی بدی توش پیچید... و  
بالاخره به هر سختی و دردی که بود از جام بلند شدم...

پسره هم خنده ای مسخره کرد و گفت: مردم قاطی دارن  
بخدا....

این رو گفت و به سمت ماشینش رفت تا سوار شه...

جووونم!!!!!!؟؟؟ این چلغوز به من میگه قاطی داره!!!؟ خودت  
قاطی داری روانی... صبر کن الان نشونت میدم....

صداش کردم: آقا!!!؟

با تعجب به سمتم برگشت... و همراه با اخمی گفت: بله!!!؟

مشکوک نگاهش کردم و گفتم: تب دارید!!!؟

اون که حسابی گیج شده بود... با خنگی گفت: هاان!!!؟ نع...

سری تکون دادم و گفتم: آهان... اخه احساس میکنم در تب  
شدید دارید می سوزید... بهتون پیشنهاد می کنم از این به  
بعد قرص هاتون رو اشتباه و یا پشت و رو نخورید!!!!!! اصلا  
نرمال نیستید....

و در ادامه نیشخندی زدم و لنگون لنگون کمی جلوتر  
رفتم... دیگه منتظر جواب دادنش نشدم و واسه اولین تاکسی  
دست تکون دادم و سوار شدم...

آخییییییش... دلمم خنک شد... راحت شدم... مرتیکه چلغوز  
گنده بکه روانی با اون ماشین بی ریختش... اه اه!!!!!!

با صدای راننده به خودم اومدم... خانوم کجا برم!!!؟

\_ولنجک...

\_چشم....

یه هفته ای از اون ماجرا میگذره... پام اونقدری درد نمی  
کرد که شکسته باشه یا مثلا در رفته باشه!!! فقط انگار پیچ  
خورده بود... الانم حالم خوب خوب شده بود...

امروز خیلی کلافه ام...اخه از صبح خونه ام...تصمیم گرفتم برم و یه دوشی بگیرم...حوله تن پوشم رو برداشتم و به سمت حموم اتاقم رفتم...

داشتم شامپو رو روی سرم ماساژ می دادم...که یهو چشممو باز کردم و متوجه یه موجود سیاه رنگ...روی در حموم شدم...سوسک!!!!؟وااایی...نه نهههه!!!یا ابوالفضل...حالا چه گلی به سرم بگیرم!!؟اگه بپره روم چیی!!؟دمپایی ام رو از پام در آوردم و تهدید وار خطاب به سوسکه گفتم: هوووی...درد بی درمون بگیری ایشالا...یا همین الان با پاهای خودت میری بیرون یا با این همچین میزنم تو سرت بری و با برف سال دیگه ام برنگردیا!!!!!!...

بی توجه به حرف من به راهش ادامه داد...الحق که حیوونی!!!!واای خدایا خب حالا چیکار کنم!!!؟تصمیم گرفتم بپریم بیرون...با ترس و لرز کمی جلوتر رفتم و دستم رو به سمت دستگیره دراز کردم...البته بدنم دومتر با دستم فاصله داشت...خب حالا

وقتشه...یک...دو...سه...چشمامو بستم و در کثری از ثانیه دستگیره رو کشیدم و درو باز کردم...کوبوندم به دیوار پشت سرش...خودم هم پریدم بیرون...به سمت در اتاقم رفتم و بازش کردم و بعد به صورت زانو بلند شروع کردم به دویدن به سمت آشپزخونه و گفتم: وااای سوووسک...ایی واای مامان سوسک سوسک!!!!!

مامانم با ملاقه توی دستش از آشپزخونه بیرون اومد و گفت: چی شده!!؟؟کوووو!!؟؟کجاست!!!!؟

با ترس گفتم: اوناهاش...تو حمومه...واای مامان...با این حرف من مامانم به سمت اتاقم دوید...بعد از چند لحظه دیدم مامانم هر هر داره میخنده!!!!اونم بلند بلند...وااا مامان!!!!سوسکه نیست زد!!!!؟؟

به سمت در اتاقم رفتم و وقتی وارد شدم مامانم رو دیدم که روی زمین جلوی در حموم نشسته و داره هر هر میخنده اونم بلند بلند با تعجب گفتم: وااا مامان چرا میخندی!!؟؟؟همونجور که میخندید گفت: بیا...بیا خودت ببین و دوباره شروع کرد به خندیدن وااا این ننه مام چه خوش خنده شده ها!!!!!!

با ترس به سمت در حموم رفتم که مامانم گفت: نترس نیست یکم جلوتر رفتم و وارد حموم شدمم اون درد گرفته‌هه رو دیدم که به دیوار پشت در حموم چسبیده بود و له له شده بود گویا وقتی من در رو کوبیدم اون اینجوری شد خخخخخ با صدای مامانم دو متررر از جام پریییدم

مامان: هعییییییی اینو گفت دستشو جلوی دهنش گرفتت. با چشمای اندازه دوتا قابلمه زل زده بود به من و چشماش هی روی من بالا و پایین میرفت!!!!!!

به خودم نگاه کردم ک دییدم و ااااایییییییی هیییچیییی تنم نبود میفهمیید هیییچیییی!!!!!!

چشای خودم که شده بود اندازه دوتا دیییگ!!!! یهو جییغ کشیییدم و گفتمم: و اااایییییی ماماااان نگاه نکن و به دنبال این حرفم شروع کردم به چرخیدن دور اتاقم و هی و اای و اای میییکردم... مامانم که ترکیده بود از خندده از جاش بلند شد و از در اتاق بیرون رفت... آخیییشی گفتم و نشستم!!!! ایییی خاااک بر اون سررررتت و پریییده پاششو پاششو الان برو لباساتو بپوش حداقل آبروت جلو در و دیوار نره!!!! پاشدم و جلوی آینه ایستاادم از دیدن خودم جییغیی کشیییدم و وحشت زده به خودم نگاه کردم شامپو کفی روی سرم بود و روی یه طرف گوشم و گردنم ریخته بوود حالا فهمیدم مامانم چراا مییخندیید حیسیتت بر باد رفت نگاه و پریییده!!!!!!

شاکمی بوودم بد از دست خودم. جرعت نکردم دوباره برم حموم چون جنازه اون درد گرفته هنوز اونجا بود... بیخیال حوله تن پوشم که توی حموم بود شدم و از توی کشوی حوله بلند در آوردم و دور خودم پیچیدم و از اتاق خارج شدم تصمیم گرفتم برم توی اتاق نیاز و تو حموم اون دوش بگیرم نیاز خواهر دوقلو منه که دو مین کوچیکتر از منه ولی ما از نظر ظاهری هیچ شباهتی بهم نداریم...

\*\*\*\*\*

صبح با صدای جیغ جیغ یه نفر از خواب پرییدم و سیخخخ تو جام نشستم... نیازو دیدم

- و ااایییی چیهه نیا از چتهه!!!!!!؟؟؟

-ساعت چندههه!؟؟؟

-من چمیدونم ساعت دارم من!؟؟؟

ساعت توی دستش رو مقابلم گرفت و گفت: ساعت هفت خاانووم پاشووو دیرمون میشه هااا دنیارو آب ببره این خانووومو خواب میبره عین خر...وسط غرغرهاش پریدم و گفتم: باشه دیگه بلند شدم دیگه اه!!!

به سمت دستشویی رفتم و آب یخ به سر و صورتم زدم بعد از اینکه حالم جا اومد به سمت اتاقم رفتم نیاز نبود!!! امروز شروع ترم جدید بود خدا بخیر کنه معلوم نیست چه استادایی این دفعه گیرمون میآد!!!!!! منو نیاز و دریا توی دانشگاه و کلاس بودیم رشتمون هم معماری بود. شروع کردم به آرایش کردن ریمل و یه خط چشم نازک زدم و یه رژگونه اجری هم زدم و در اخر یه رژ مات پوست پیازی

موهامم فرق وسط دادم و بافتم. به سمت کمد رفتم و یه پالتو سرمه ای همراه با شلوار و مقنعه مشکی برداشتم و شروع کردم به پوشیدن بعد از اتمام کارم جلوی آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم صورتم کوچیک بود چشمای کشیده سبز عسلی داشتم بینی قلمی و کوچیک که همه فکر می کردن عملیه و لب و دهن کوچیکی هم داشتم از قیافه ام راضی بودم معمولی بود... .

از نگاه کردن به خودم دل کندم و کیف سرمه ای ام رو که جییر بود برداشتم و از اتاق خارج شدم همزمان با من نیاز هم از اتاقش که رو بروی اتاق من بود خارج شد و گفت: بریم!؟؟؟

\_بریم

توی کلاس نشسته بودیم و منتظر استاد این ساعتون که اسمش بهراد خدابنده بود بودیم از یه سری از بچه هایی که قبلا باهاش کلاس داشتن شنیده بودیم که استاد جوانیه حدودا ۳۰ساله و خیلی هم جذاب تشریف دارن و در عین حال هم خیلی جدیه و با کسی شوخی نداره خسته شدم چرا نمیآد!!!!!!؟؟

\_پوووف دریا خسته شدمم پس چرا نمیآد ای بابا

دریا: ااره بخدا خسته شدیم... با کلافگی سرم رو بین دستام گرفتم و روی میز گذاشتم تصمیم گرفتم آب بخورم این بچه هام هی حرف حرف سرم درد گرفت اه!!!! با بی حوصلگی بطری آب رو از کیفم در آوردم و درش رو باز کردم. یهو در کلاس باز شد چه عجب شازده تشریف آوردن!!!! (من سرم پایین بود) همونطور که آب می خوردم سرم رو بالا گرفتم که با دیدنش یهو آب پرید تو گلوووم...

به سرفه افتادم دریا همونجور که مات این شازده بود با دستش به پشتم زد که با علامت دست بهش گفتم نمی خواد و اون باز مات این شازده شد... باورم نمیشه یعنی... یعنی این... این استاد منه!!!!؟؟؟؟ننننننن باورم نمیشه!!!! تعجب رو به وضوح تو چهره ی من و هم تو چهره اون میشد دید... به صورتش نگاه کردم که دیدم مات منه و با تعجب زل زده به من. یهو همزمان باهم و طوری که با انگشت اشارمون یکدیگر رو اشاره گرفته بودیم گفتیم: تووووووووو!!!!!!؟؟؟؟ و زل زدیم به هم تو همون حالت موندیم تنها تفاوتمون این بود که من دهنم از تعجب باز مونده بود ولی اون نه!!!

کم کم آقا بهراد استاد بنده همون چلغووووز گنده بکه روااانیییی به خودش اومد و قیافه ای جدی به خودش گرفت و رفت سر جاش نشست منم کم کم به حالت عادی برگشتم که گفت بهراد خدا بنده هستم استاد این ترم شما امیدوارم ترم خوبی رو باهم در پیش داشته باشیم... اینو همراه با جدیت خاصی گفت....

پوزخندی زدم و توی دلم اداشو درآوردم هه من که بهت میگم بنده ی خیر ندیده خداااا هه هه... تو همین فکر بودم که احساس کردم یکی داره با ناخنش میزنه به بازوم دریا بود..

\_هووووووی چته سوراخم کردییی

دریا: بگو ببینم از کجا میشناسیش!!!!؟؟؟

من: هیچی بابا واست... حرفمو قطع کرد و گفت: هییییس خفه شو می خواد حضور غیاب کنه وایییی قربوونت بشششم من پرنس زییا... جااااان!!!!؟؟؟؟پرنس زیبااا!!!! چی میگه این به بغلش نگاه کردم که ببینم دیوار میواری چیزی هست که سرش خورده باشه به اونجا اما به جای دیوار نیاز رو دیدم خوب

شاید سرش خورده به نیاز و اااااه!!!!!! با صدای بنده  
ایشالا خیر نبینه خدا به خودم اومدم: و نگاه کیانی!?!?  
دستم رو بالا بردم که فهمید منم و پوزخندی  
زد!!!!!! بیششششعععور

خدا بنده: خواهیید!?!?!

اومدم بگم به تو چه اخههه گنده بکه رواا انیییی که نیاز  
لبخند خانومانه ای زد و گفت بعله استاد اونم  
دوقلو!!!! بنده ایشالا خیر نبینه خدا سری تکان داد و هیچی  
نگفت!!!!!! به دریا نگاه کردم که دیدم زل زده به این  
چلغووووز بقیه هم همینطور بودن what the faz! مگه چی داره  
این!!!!!!?!?!

نگاهی بهش انداختم و دیدم نه مثل این که حق با بچه  
هاست!!!!!! واقعااا این چلغووووز جذاب بود قیافه مردونه و  
جا افتاده ای داشت چشای عسلی بینی نسبتا کوچیک و لبانی  
کوچیک که البته به چهره اش میومد....

\*\*\*\*\*

دوروز بعد

تو اتاقم نشسته بودم و داشتم اینستاگراممو چک می کردم  
تو حال و هوای خودم بودم که یهو در اتاق باز شد و نیاز  
با چشمان گریون درون چهارچوب در قرار گرفت و اا این  
چشه!!!!!! چرا گریه میکنه!?!?! از جام بلند شدم و گفتم: سلام  
چی شده چرا گریه میکنی!?!?! یکدفعه به طرفم اومد و پرید  
تو بغلم و شروع کرد بلند بلند گریه کردن...

\_نیاز!?!? چی شده اخه من قربون اون چشمت برم گریه نکن  
بگو قربونت برم بگو خوشگلم چیشده!!!!!!?!?

از بغلم اومد بیرون و گفت: امیر... و بغض توی گلوش دوباره  
شکست و نتونست بقیه حرفش رو بزنه حالش اصلا خوب نبود  
اصلا... احساس کردم الاناست که از حال بره بخاطر همین در  
آغوش کشیدمش و گفتم: نیاز جوونم قربون اون اشکات برم من  
گریه نکن دیگه عشقم بیا بیا اینجا بشین وبه کاناپه  
اشاره کردم من برم یه آب قند بیارم بخوری بعدش به  
خواهری بگو چیشده عزیزدلم آفرین و به دنبال این حرفم  
به سمت کاناپه هدایتش کردم روی کاناپه نشست اما همچنان  
گریه می کرد به طرف در اتاقم رفتم و خارج شدم به سمت





میمیرم... اون اینارو همراه با گریه میگفت اما من سفت بغلش کرده بودم و به نقطه ای زل زده بووادم....

فقط اشک می ریختم خدایا مگه مییشه!!؟؟ تو شوک بودم من طاقت یه قطره اشک نیاز رو نداشتم باید میفهمیدم موضوع چیه من بخاطر نیاز دنیارو به آتیش میکشیدم این که دیگه چیزی نییست... باید میفهمیدم امیری که انقدر خواهر منو دوس داشت حالا چرا می خواد ازدواج کنه اونم با یکی دیگه!!!! نیاز رو از آغوشم جدا کردم و به سمت تختم بردمش رو تختی ام رو کنار زدم و گفتم: بیا بیا اینجا قربونت برم خواهر خوشگلم یکم دراز بکش خیلییی خسته ای هنوز هم چشمات اشکی بود دستت رو دوباره گرفتم و به زور روی تخت خوابوندمش خودم هم روی زمین بغل تختم نشستم و موهاش رو ناز میکردم.... اونم همونطور که چشمات رو بسته بود آروم و بی صدا اشک میریخت من تو زندگیم تا حالا کسی رو دوست نداشتم اما می دونستم چقدر اونا عاشق همن به نظر من عشقشون پایانی نداشت شاید هم یه عشق بود از جنس نفس...

تو این فکرها بودم نمی دونم چقدر گذشته بود اما نیاز با صورت اشک آلودش مثل یه فرشته خوابیده بود به ساعت نگاه کردم دو ساعت گذشته بود... از جام بلند شدم ب\*و\*س\*ه ای به دستت زدم و به سمت کمد رفتم یه بارونی مشکی شال و شلوار و کیف دستی مشکی برداشتم و از اتاق خارج شدم... به سرعت به سمت دستشویی رفتم و دوتا مشت آب یخ به صورتم زدم و از دستشویی خارج شدم به سمت اتاق نیاز رفتم آرایش ملایمی کردم تا از این وضعم دربیام... بعدش هم لباسام رو پوشیدم و از خونه خارج شدم...

سوار ماشینم شدم و به سمت شرکت امیر اینا راه افتادم ضبط ماشین رو روشن کردم و یکی از آهنگ های مورد علاقه ام پلی شد...

ساده بود برات...

بگی این آخرین فرصت منه

نگاه آدما که طعنه میزنه دلم رو میشکنه

دل بریدی و نگاه خسته منو ندیدی و

بدون من هنوز ادامه میدی و ادامه میدی و

توام شدی برا مته همه

دلم ازت پریه عالمه  
تو این روزا تو زندگیم فقط غمه...  
بد عادتیه شده جداییا  
تمومه هرچی بوده بین ما  
چقدر یهو عوض شدی بگو چرا!!؟؟  
ریتم اهنگ  
چطور دلت اومد نگاهتو بگیری از نگاه من بگو اخه چی بوده  
اشتباه من چیه گ\*ن\*ا\*ه من  
بگو اخه چی بوده اشتباه من چیه گ\*ن\*ا\*ه من!!؟  
چطور بهت بگم تا وقتی که نمیرسه به تو صدام...  
روزای خوب دیگه تموم شدن برام چقدر تورو بخوام  
توام شدی برام مئه همه  
دلم ازت پریه عالمه تو این روزا تو زندگیم فقط غمه...  
بد عادتیه شد جدایا تمومه هرچی بوده بین ما...  
چقدر یهو عوض شدی بگو چرا  
(آهنگ مثل همه از بابک جهانبخش)  
به خودم اومدم که دیدم گریه کردم...هه چقدر این اهنگ به  
حال و روز خواهر خوشگلم میومد بگذریم...  
به اطراف که نگاه کردم دیدم جلوی ساختمون  
شکرتشونم...ماشین رو پارک کردم و به سمت شرکت راه  
افتادم وارد ساختمون شرکت که شدم به سمت آسانسور رفتم و  
وارد شدم کلید طبقه سوم رو زدم...وارد شرکت شدم و رفتم  
تو جلوی در امیر زده بود مدیریت و جلوی آن هم میز منشی  
اش بود...  
به سمت میز منشی رفتم و گفتم سلام آقای نوازی هستند!!؟؟  
منشی سرش رو بالا گرفت من رو شناخت از صندلی اش بلند شد  
و گفت:سلام خانوم کیانی آقای نوازی تشریف ندارن

پوزخندی زدم فهمیدم داره دروغ میگه چون ماشین امیر رو جلوی ساختمون شرکت دیده بودم...گفتم:باشه الان معلوم میشه!!!

به سمت در اتاقش رفتم منشی ام پشت سرم همش میگفت گفتم نیستن دستگیره در اتاقش رو کشیدم و وارد شدم...

امیر رو دیدم که داشت از پنجره به بیرون نگاه میکرد پشتش به ما بود با باز شدن در به طرف ما برگشت و از دیدن من حسابی تعجب کرد چشماش قرمز بود انگار که گریه کرده..

منشی:آقا بخدا من گفتم که

امیر حرفش رو قطع کرد و گفت:خیله خب شما بفرمایید بیرون کسی رو هم ندید درهم پشت سرتون ببندید منشی چشمی گفت و از اتاق خارج شد...

کمی جلوتر رفتم و گفتم:میشه بگی این مسخره بازیات یعنی چییی!?!?

امیر:کدوم مسخره بازی!?!?

که کدوم مسخره بازی آره!?!? این که بیای با خواهر ما کلی خاطره بسازی ازش خواستگاری کنی بعدش هم بیای بگی ما نمی تونیم باهم باشیم چون من دارم ازدواج میکنم یعنی چی امیر!?!?هه ازش خسته شدی!?!?یا دلتو زد!?!?یا واست کهنه شد کدومش!?!?!

کمی جلوتر رفتم و رو به رویش وایستادم اعصابم واقعا خوورد بووود

اون که بزور سعی داشت ناراحتیش رو پنهان کنه گفت:آفرین درست حدس زدی ازش خسته شدم فکر نمی کردم اما شدم دلمو زد کهنه شد واسم فکر می کردم نمیشه اما شد یکی دیگه رو دیدم حالام می خوام با اون باشم فعلا عاشق اونم اون واسم جذابه نه خواهر تو

از عصبانیتت دندون هامو روی هم فشار میدادم...دستم رو بالا آوردم تا حسابش رو کف دستش بزارم اما روی هوا و در فاصله چند سانتی با صورتش نگهش داشتم هه حتی لیاقت این روهم نداشت...پوزخندی زدم و گفتم:حیف تو حتی لیاقت این سیلی هم ندارایی اما شک نکن یه روزی سیلی بدی نه از من

بلکه از خدا می خوری باید تقاص همه اشکای خواهرمو پس  
بدی و میدی شک نکن بهت قول میدم...

ازش فاصله گرفتم به سمت در رفتم اما قبل از اینکه از  
اونجا خارج بشم بدون این که به سمتش برگردم سرجام  
ایستادم و گفتم: برات آرزوی خوشبختی نمی کنم چون فکر نمی  
کنم لایقش باشی...

بدون خداحافظی از اتاقش خارج شدم...سریع از اون ساختمون  
لعنتی بیرون اومدم و سوار ماشینم شدم...توراه به این  
فکر میکردم یه آدم چقدر می تونه پست باشه...چقدر  
کثیف...واقعا باورم نمیشه این امیر همون داداش امیر  
منه...یاد جمله اخرش افتادم من اون واسم جذابه نه خواهر  
تو نه خواهر تو و این تیکه اخر هییی توی ذهنم تکرار شد  
نه خواهر تووو...نه خواهر تووو... از شدت عصبانیت ماشین  
رو کنار زدم...دستم رو مشت کردم و محکم زدم روی فرمون  
ماشین...کثافت...خدا لعنتت کنه عوضییی!!!!!!سرم رو روی  
فرمون گذاشتم و باز اشکهام جاری شد...وقتی به خونه  
رسیدم تصمیم گرفتم همچی رو رو برای نیاز تعریف  
کنم...میدونم بی ملاحظگی اما اون باید بدونه حقشه بدونه  
که اون آدم چقدر پسته...با هزار بدبختی همه حرفای اونو  
واسش تعریف کردم...اولش بی صدا اشک می ریخت...اما وقتی  
حرفای امیر رو بهش گفتم دستاشو مشت کرد میشد فهمید چقدر  
عصبانیه!!!!!!بعدش هم بلند شد و بدون هیچ حرفی به سمت  
اتاقش رفت...راستش رو بخواید شوکه شدم در مقایسه با  
تصورم خیلییی خوب با این موضوع برخورد کرد انتظار  
خیلییی بدتر از این رو داشتم...شاید عصبانی باشه و بگه  
برام مهم نیست امامی دونم تو خلوتش چقدر عذاب خواهد  
کشید!!!!!!

\*\*\*\*\*

روی مبل سه نفره دراز کشیدم که صدای زنگ ایفون بلند شد  
از جام بلند شدم و به سمتش رفتم...به صفحه اش نگاه  
کردم دیدم مامانمه...از صبح که بیدار شدم خونه نبود  
بهش هم که زنگ زدم گوشیش خاموش بود...

در رو باز کردم و جلوش ایستادم...

مامانم نفس نفس زنان و در حالی که چند کیسه به دست داشت اومد... کمی جلوتر رفتم و کیسه هارو ازش گرفتم بعد کنار وایستادم تا وارد شه...

من: سلام کجا بوودی!!!!!!؟؟؟؟؟

مامان: سلام دخترم همونجور که داخل میشد ادامه داد: رفته بودم آرایشگاه گوشیم خاموش شد کارم طول کشید بعدشم که میبینی رفته بودم خرید روی یکی از مبل ها نشست و گفت: نیاز کجاست پس!!؟

\_تو اتاقشه

\_تو اتاقش!!؟؟ و اسه چی!!!!!!؟؟

\_هیچی سرش درد میکرد رفت یکمی استراحت کنه

\_آهان بزار برم ببینم چشه!!!!!! از جاش بلند شد که بره!!!! می دونستم نیاز خواب نیست بخاطر همین هم گفتم: نه مامان گ\*ن\*ا\*ه\* داره بیدارش نکن دیگه بزار بخوابه...

مامانم باشه ای زیر لب گفت و به سمت اتاقش رفت... میدونستم نیاز جرعت گفتن این موضوع رو به مامان و بابا نداره و این کار قطعاً رو دوش خودم می افتاد!!!!!!

با صدای مامانم به خودم اومدم

\_نگاه مامان من میرم یه دوش بگیرم

\_باشه مامانی برو

از صدای بسته شدن در حموم فهمیدم مامان رفت... از فرصت استفاده کردم و به سمت اتاق نیاز رفتم و وارد شدم... نیاز روی تختش مچاله شده بود و زانو هاشو تو شکمش جمع کرده بود... به سمتش رفتم و کنارش روی تخت نشستم...

\_خواهر خوشگلم چرا نخوابیدی یکم استراحت می کردی

پوزخندی زد و گفت: هه مگه خوابم میبره (صداش دوباره بغض دار شد) و ادامه داد: من استراحت نمی خوام نگاه من امیرمو میخوام باورم نمیشه امیر من عشق من این حرفارو هم به من هم به تو زده... ای کاش فردا با صداش مثل همیشه از خواب بلند شم بعدشم ببینم که همه اینا یه کابووسه محض بوود!!!!!! نگاه من چطوری تو صورت بابا نگاه کنم بگم این همونیه که بخاطرش تو روت وایستادم!!!!!!؟؟ نمی توونم

اینارو گفت و دوباره اشک هاش جاری شد... منم داشت گریه ام می گرفت اما سریع جلوی اشکها مو گرفتم الان دیگه وقت گریه زاری من نبود!!!!!! برای همین گفتم: تو نمی خواد چیزی بگی خودم بهشون میگم نگران نباش

\_کی!!!!!!؟؟؟

\_همین امشب

\_امشب!!!!؟؟؟

\_آره سر میز شام

\_باشه فقط...

\_نگران نباش دیگه خوشگلم خودم حلش می کنم...

\_باشه

\_حالا تو یکم استراحت کن به خودت بیا سری تکان داد به معنای باشه ب\*و\*س\*ه ای روی پیشونیش کاشتم بلند شدم اومدم ازش فاصله بگیرم و برم که دستم رو گرفت به سمتش برگشتم

نیاز: مرسیییی که هستی....

لبخندی مهربون به رویش زدم و از اتاقتش خارج شدم....

\_چییییییییییییییییییی!!!!!!؟؟؟؟؟

در جوابش سرم رو به معنای آره پایین انداختم.... به صورتش نگاه کردم کارد میزدی خونسش در نمی اومد... به بابام نگاه کردم... فقط دستاشو مشت کرده بود روی میز و دندون هاشو روی هم فشار میداد صورتش قرمز قرمز بود... یهو از جاش بلند شد و به سرعت از آشپزخونه خارج شد و بعدش دیگه ندیدم کجا رفت...

مامانم با نگرانی به من نگاه کرد و گفت: نگاه میترسم یه وقت بلایی سر خودش یا کسی نیاره!!!!!!؟؟

راستش خودم هم میترسیدم بابام رو ناموسش خیلییی حساس بود وقتی پای ما در میون بود هرکاری ممکن بود بکنه هر کاری!!!!!! بابا دوباره برگشت اما این بار سویچش رو برداشت از خونه خارج شد... فقط خدا می دونست دیدن این صحنه ها چقدر واسم سخت و دردناک بوود خیلییی... مامانم

از جاش بلند شد و از آشپزخانه خارج شد... بعد از چند دقیقه خسته از فکرای تکراری از جام بلند شدم و رفتم ببینم مامان کجا رفته!!! وارد راهرویی که اتاقا توش قرار داشت شدم صدای گریه مامان به گوشم خورد به اتاق نیاز نزدیک شدم اونجا بود...

مامان: قربونت برم گریه نکنیا بخدا میمیرم تورو اینجوری میبینم... گریه نکن عشق مامان اصلا اون لیاقت فرشته منو نداشت که... نیاز همونجور که گریه میکرد پرید بغل مامان و به شدت بغلش کرد... باهم گریه میکردن... انقدر تو حال و هوای خودشون بودن که اصلا متوجه من نشدن... منی که تو چهارچوب در ایستاده بودم و آرام و بی صدا اشک میریختم....

صبح با صدای زنگ گوشیم از جام بلند شدم... نگاهی به ساعت گوشیم انداختم... یه ربع به هفت بود... پوووف سرم خیلییی درد میکنه... از خوش شانسیم امروز دانشگاه دارم... از جام بلند شدم از اتاقم خارج شدم و وارد دستشویی شدم دوتا مشت آب یخ به صورتم زدم و اومدم بیرون... رفتم تو اتاقم در کمد رو باز کردم و یه پالتو کرم کوتاه مقنعه و شلوار مشکی برداشتم کیف قهوه ایم برداشتم و درش رو بستم... لباسارو روی تخت گذاشتم و رفتم و جلوی آینه ایستادم... بعد از اتمام آرایش کردن و مو درست کردن به سمت تخت رفتم لباسارو برداشتم و شروع کردم به پوشیدن....

حاضر که شدم از اتاقم خارج شدم و به سمت اتاق نیاز رفتم... یکی از در اتاقشو باز کردم... و نیاز رو دیدم که سرش رو روی سینه مامان گذاشته و جفتشونم خوابیدن... درو بستم از توی کیفم یه خودکار و برگه برداشتم و این یادداشت رو واسه نیاز گذاشتم: (صبحت بخیرخواهر خوشگلم... بیدارت نکردم که امروز یکم استراحت کنی نگران دانشگاه هم نباش خودم میپیچونم یه جورایی یه بووس آبدار رو گونه تو و مامان خوشگلم اووووماااچ... نگاه....

دوباره درو یکی باز کردم و یادداشت رو روی میز عسلی نزدیک تخت گذاشتم....

به دانشگاه که رسیدم بچه هارو دیدم که واسم دست تکون میدادن به سمتشون رفتم و گفتم: چطورید خل و چلا







پوزخندی زد و گفت: تصمیم ندارید بشینید خانووم  
کیانی!!!؟؟؟

به خودم اومدم و سرم رو پایین انداختم و رفتم سرجام  
نشستم!!!!

ایییی وایای حالا اگه بندازتم چییی!!!؟؟؟ چه گلی به سرم  
بگیرم!!!؟؟؟؟؟؟

\*\*\*\*\*

تو ماشینم بودم و تو راه برگشت به سمت خونه بودم رفته  
بودم دندون پزشکی....ضبط رو روشن کردم و آهنگ مورد علاقه  
ام رو گذاشتم:

انگاری داری میری تنها بشی سرد بشه این خونه...

به همه بگو که این خواست تو نه خواست دوتامونه...

انگاری دیگه از هم خسته شدیم دیگه نمی‌تونیم...

به همه بگو که ما دوتا باهم دیگه نمی‌مونیم

بگو به همه بگو

که اون روزا دیگه بر نمی‌گرده...

بگو به همه بگو اون دروغ میگه با من زندگی کرده...

بگو که دیگه از ته دلش می‌خنده...

بگو به هیشکی مته تو دیگه دل نمی‌بنده...

نمی‌بندده....

(ریتم آهنگ)

انگاری میشه تو رو هرکی منو دیده بگم خوبم...

تا دوتا عاشق می‌بینم بهشون میگم منم بودم...

انگاری دیگه نمی‌ارن همه اسم مارو باهم...

به همه بگو می‌خواستی و نمیشد بمونی با من...

بگو به همه بگو

که اون روزا دیگه بر نمی‌گرده...

بگو به همه بگو

اون دروغ میگه با من زندگی کرده...

بگو که دیگه از ته دلش میخنده...

بگو به هیشکی مته تو دیگه دل نمیبنده...

نمی بنده....

(به همه بگو از عشقای من مسیح و آرش AP)

رسیدم ماشین رو پارک کردم و ازش خارج شدم به سمت در  
ورودی ساختمون رفتم....

داشتم از پله ها بالا می رفتم که یه اس ام اس واسم  
اومد....گوشیم رو دستم گرفتم تا ببینم کیه!!! و به راهم  
ادامه دادم....

سرم تو گوشیم بود اس ام اس از دریا بود....یهو به یه  
چیز سختی برخورد کردم و داشتم پرت میشدم از پله ها  
پایین...رو هوا معلق بودم که یکی رو هوا نگه ام  
داشت....منم با کله فرو رفتم تو قفسه سینه  
اش....وااییییییی سرررم....ای خدایااا چقدر  
دستوپاچلفتی ام من اخه!!!! سرم رو کم کم بالا گرفتم تا  
فرشته نجاتم رو ببینم.... این که مرد اوووااا ماشاله  
ماشاله بزخم به تخته عجب فرشته خوش هیکلی...یکم بالاتر  
رو نگاه کردم به به عجب بازوهاایییی این فرشته است یا  
بچه غول!!!!؟؟؟؟ و در آخر کمی بالاتر رو نگاه کردم و صورتش  
رو دیدم....با نگرانی زل زده بود به من....به خودم  
اومدم و ازش جدا شدم....

پسر:من واقعا معذرت می خوام خانووم عجله داشتم واقعا  
عذر می خوام....

اوووااا این چقدر با ادبه ماشاله عجب پسر گلی هست....

لبخندی زدم و گفتم:نه خواهش می کنم تقصیر منم بوود

\_در هر صورت باز هم معذرت می خوام

\_خواهش میکنم....

به پشت سرش نگاه کردم یه پسر دیگه از پله ها اومد  
پایین....



وارد اتاقم شدم به سمت تختم رفتم و مشغول مرتب کردن رو تختی ام شدم... داشتم بالشتم رو روی تخت میزاشتم یهو یادم اومد من تلافی زییر پاییی اون چلغوز رو نکردم جرقه ای تو ذهنم زد و از اون لبخند های شیطانی زدم ی ی ی ی دارم و اااست چلغوز خااان... اما قبلش باید ببینم فکرم درست یا نه... به سرعت از اتاقم خارج شدم و به سمت آشپزخونه رفتم...

\_مامان!!!؟؟؟

مامانم به سمتم برگشت و گفت:جونم!!!؟؟؟

\_میگم این طبقه بالایی پرشده نه!!!؟؟؟

\_آهان اره دیروز آسباب کشی شون بود دوتا پسر ان نگار چطور!!!؟؟؟

\_هیچی اخه دیروز تو راه پله استادمو دیدم با یه پسره دیگه بود... .

\_استادت!!!؟؟؟ کدوم استادت!!!؟؟؟

\_یکی از این استاد جدیدامه... .

\_ااااا یعنی یکیشون استاد تو!!!؟؟؟

\_احتمالا چون از بالا اومد پایین... .

\_آهان پس مامان آش درست شد یه کاسه میریزم ببر واسشون... .

آخخخخ جوووون به هدفم رسیدمم خوشحال و خندون باشه ای گفتم و به سمت میز ناهارخوری رفتم... .

تقریبا دو ساعت دیگه آش آماده بود... مامانم آش رو تو چند ظرف ریخت و یه دونه بزرگش هم واسه این چلغوز کنار گذاشت و گفت واسش ببرم خودشم رفت حموم... این نیاز خانوم خوشحال هم هنوز خواب بود... .

خب حالا وقت انجام عملیات بود... به سمت یخچال رفتم و یه دونه تخم مرغ برداشتم بعد به سمت کابینت رفتم و ظرف فلفل و نمک رو همراه با قاشق برداشتم و به سمت ظرف آش رفتم... اول ده تا قاشق نمک... بعد پنج تا قاشق فلفل... و در آخر هم تخم مرغ رو شکستم و ریختم تووش... و شروع کردم به هم زدن بعد از این که حسابی هم زدم... نگاهی بهش کردم

کردم و لبخند خبیصانه ای زدم... رنگش کمی تغییر کرده بود بخاطر همین از قابلمه آش یه کوچولو برداشتم و ریختم روش خب حالا رنگش هم خوب شد... اووووووووم دلم خنککک همیشه چلغووز خاان به من زیرپایی میندازیی!!؟؟؟به من میگن نگاه کماندووووو.....

به سمت اتاقم رفتم و یه شال و مانتو برداشتم و اومدم بیرون... همزمان با من نیاز هم با چهره ای خواب آلو از اتاقش اومد بیرون...

من: به به ظهرتووون بخییر بانووو

\_صبح بخیر مامان کووو!؟؟؟

\_رفت حموم

به دنبال این حرفم از راهرو خارج شدم و وارد آشپزخونه شدم... نیاز هم همونجوری پشت سرم اومد... یه سینی و قاشق برداشتم ظرف آش رو توی سینی و قاشق رو هم بغلش گذاشتم....

سینی رو دستم گرفتم که برم نیاز راهم رو سد کرد...

\_این چیههه!!؟؟؟

\_آش دیگه نذری!

\_نذری!!؟؟؟

\_آره دیگه فیلسوف امروز ولادت حضرت محمد(ص) دیگه...

\_آهان حالا این مال کیه!!؟؟ انقدر ویژه اس نگاه خانووم داره واسش میبره.....

\_بنده ایشالا درد بی درمون بگیره خدا...

(دیشب ماجرا توی راه پله رو واسش تعریف کرده بودم)

\_اون!!؟؟ مگه اینجا زندگی می کنه...

\_آره..

قیافه مشکوکی به خودش گرفت و گفت: اونوقت این آش نذری!!؟؟ یا زهرمار دست پخت نگاه خانووم!!؟؟؟

\_اوووواااا نییااز اصلا این کارا به من میاااا!!؟؟؟

همونجور که میخندید گفت: نه بابا اصلا اصلا....

\_حالا برو انور دستم شکست...\_

کمی اونطرف تر رفت از کنارش رد شدم و از خونه خارج شدم.  
از پله ها بالا رفتم... جلوی واحدشون ایستادم و زنگ کنار  
درشون رو زدم....

اگه اشتباه فکر کرده باشم چی!!؟؟ شاید اصلا اون اینجا  
زندگی نکنه!!! اما حسم میگه که هست....

بعد از چند لحظه در باز شد و بنده ایشالا درد بگیره خدا  
تو چهارچوب در قرار گرفت

خوشحال و خندون گفتم: سلاممم

با تعجب به من و سینی توی دستم نگاه کرد و گفت: سلام

\_بفرمایید و سینی رو به سمتش گرفتم....\_

\_این چیه!!!؟؟؟؟\_

\_آشششش

\_آشش!!!؟؟؟\_

\_بعله آش نذری...\_

\_آششش!!!؟؟؟ نذری!!!؟؟؟ اونم توو!!!؟؟؟ تو واسه من آش  
آوردی!!!؟؟؟\_

\_بعله آش آوردم اونم با جااش بفرمایید و سینی رو به  
سمتش گرفتم با تردید سینی رو گرفت و گفت: اصلا از کجا  
معلوم چیزی توش نریخته باشی!!!؟؟؟\_

جلل خاالقققق این از کجا فهمیید!!!؟؟؟؟؟

گفتم: نترسید می تونید امتحان کنید اگه چیزی توش بوود هر  
کاری که بگید میکنم....

اواااا این چی بود من گفتممم!!!؟؟؟؟ و ااای خاک بر سرت  
ورپریده اینم که پرروعه معلوم نیس چی ازت بخواد...\_

یه تای آبروشو بالا انداخت و گفت هر چیزی!!!؟؟؟؟

\_هرچیزی ام ک....\_



وسط حرفم پرید: باشه قبول... .

و درو بست... .بیششششعععوووور بی اددددب...یه تشکر هم نکرد... .

از پله ها پایین رفتم...به در خونمون رسیده بودم که در طبقه بالا با شدت باز شد و بنده خدا به حالت فوق دو از پله ها اومد پایین قبل از این که به من برسه درو بستم...بعد از چند لحظه در خونه به شدت زده شد...یکی با تمام توانش به در می کوبید...خیلییی شیک و مجلسی در و باز کردم و با قیافه فوق عصبیش رو به رو شدم...لبخندی حرص دربیار زدم و گفتم: اتفاقی پیش اومده آقای بنده خدا!!؟! ااا ببخشید یعنی خدا بنده... .

انگشت اشاره اش رو تهدید وار جلوی صورتم تکون داد و با صدای عصبی گفت...صبر کن صبر کن فقط یه بلایی سرت بی...بقیه حرفش رو نتونست بزنه دستش رو جلو دهنش گرفت و به سرعت از پله ها پایین رفت...اخییییی ناااایییی حالش بهم خوورد...خخخخخ حفته چلغووز خان... .

درو بستم و جلوی در نشستم...پقی زدم زیر خنده بلند بلند میخندیدم...وااای خداااا قیافش خیلییی باحال شده بووود...سریع از جام بلند شدم و به سمت پنجره ای که رو به حیاط خونه بود رفتم...بنده ایشالا درد و کوفت و حناق بگیره خدا رو دیدمم که شیلنگ آب رو گرفته رو سرش و هی آب میکنه تو دهنش و تف می کنه بیرووون...خخخخخ...بعد شیلنگ رو ول کرد و به سرعت به سمت در ساختمون رفت و خارج شد...وااایییییی خداااا...قیافش چقدر باحال شده بوووود همونجور می خندیدم که نیاز اومد... .

\_واااا!!؟؟نگاه!!؟؟؟؟چته!!؟؟؟؟؟؟

از خندیدن دست کشیدم و ماجرا رو با آب و تاب و اسش تعریف کردم...بعد از تموم شدن حرفام نییازوو میگی همونجا نشست دلشو گرفته بود و می خندیید...تو حال و هوای خودمون بودیم که صدای کوبیده شدن در ساختمون اومد...دوباره از پنجره به بیرون نگاه کردم بنده خدا رو دیدم که یه کرانچی دستشه و مشت مشت می کنه تو دهنش خخخخخ

نیاز هنوز داشت میخندید اخییی فدایایی خنده هات بشم  
من....تو این یه ماه شاید این دومین بار باشه که خنده  
اش رو میبینم....

تو این فکرا بودم که زنگ در خونمون زده شد....به سمت در  
رفتم و بازش کردم.....

خدا بنده: ببین دختره چمووووش تلافی کارت باشه واسه اخر  
ترم....فقط شرطی که بالا بستیم رو یادت نره....اینو گفت  
و بدون این که منتظر جواب من شه از پله ها رفت  
بالا.....

درو بستم و به در تکیه دادم....ایی وای عجب غلطی  
کردمااا شک ندارم میندازتم این ترم خب تقصیر خودش بود  
اخه اگه من تلافی نمیکردم دق میکردم....با صدای مامان  
به خودم اومدم: نگاه کی بود!؟؟؟

نگاهی بهش انداختم موهاش خیس بود تازه از حمام اومده  
بود....

\_هیچی مامان استادم بود اومده بود تشکر کنه....  
با این حرف من نیاز دوباره زد زیر خنده.....

امروز کلاس داشتم....الان کلاسمون تموم شده بود....با بنده  
خدا....داشتم وسایلم رو جمع می کردم که نیاز گفت: نگاه  
زود باش دیگه...  
\_باشه باشه

خدا بنده هنوز تو کلاس بود اومدم برم که صدام کرد...  
\_خانوم کیانی!!!؟؟؟  
با تعجب بهش نگاه کردم: بعله!؟؟؟  
\_شما بمونید کار دارم باهاتون....

چییی کار داره!!!؟؟؟با من!؟؟؟آهاااان سر اون شرط  
لابد...از رو ناچاری باشه ای گفتم و منتظر شدم تا همه  
بچه ها از کلاس برن بیرون....بچه ها که رفتن رو کردم بهش  
و گفتم: بفرمایید....

از صندلیش بلند شد تو فاصله چند سانتیم وایستاد و  
گفت: حرفتو که پس نمیگیری!!!؟؟؟

\_کدوم حرف!!!!؟؟؟

\_همونی که هرکاری من بگم رو انجام میدی!!!!!

\_آقای خدابنده من گفتم هرکاری ولی اگه اون کار از توام خارج باشه متاسفم....

منظورمو فهمید...پوزخندی زد و گفت:نترس چیز بدی ازت نمی خوام....و به دنبال این حرفش یه کارت به سمت گرفت...به کارت نگاهی کردم شماره خودش بود و اااا یعنی چی می خواد از من!!!!؟؟؟بیشعوور به من شماره میده فکر کرده ما از اون خانواده هاشیم!!!!؟؟؟

\_فردا ظهر به این شماره زنگ بزنی تا بهتون بگم و در حالی که به سمت در میرفت پوزخندی زد و گفت روز خوش خانووم کیانی.....

اییییی دررررد اییییی کوووفت یا کلا قیافه اش شبیه علامت تعجب یا اون دهن وامونده اشو کجکی میکنه پوزخند میزنه به من.....

از ساختمون دانشگاه خارج شدم تو حیاط دانشگاه نیاز رو دیدم که یه گوشه نشسته و منتظر منه...به طرفش رفتم منو دید و بلند شد...

\_اااا نیاز!!!!؟؟؟تو چرا با بچه ها نرفتی!!!!؟؟

\_منتظر تو شدم ببینم چی گفت!!!!؟؟؟

\_هیچی بیا بریم تو راه واست تعریف می کنم....

با هم دیگه به سمت در خروجی دانشگاه راه افتادیم.....به ماشین رسیدیم و سوار شدیم....

\_خب بگو چی گفت مردم از نگرانی!!!

\_هیچی بابا چلغوووز خان به من شماره داد...این رو گفتم و ماشین رو روشن کردم و راه افتادیم....

نیاز با تعجب گفت:چییییییییی!!!!؟؟؟؟؟

\_آش بردم واسش گفتم اگه چیزی توش بود هرکاری که شما بگید انجام میدم...بخاطر اون شمارشو داد گفت فردا صبح زنگ بزنم بهم بگه چیکار باید بکنم....

نیاز همونجور که میخندید گفت: آهان خخخخ تقصیر خودته دیگه... اچه چرا انقدر بلا سر پسر مردم میاری!!!؟؟؟

\_ اووووو این چلغووووز گنده بکه روانی نچسب اگه پدر و مادرش ازش راضی بودن که گیر اهریمنی مته من نمی افتاد فکر کنم آق والدین شده.....

نیاز با این حرف من خنده اش گرفت و دیگه هیچی نگفت...  
ای قربون خنده هات بشم من عروسکه من... خدا روشکر حالش روز به روز بهتر میشد... شایدم جلوی ما اینجوری بود... نمی دونم اما اینم خودش کلییی...  
شب سر میز شام بودیم که یهو بابا گفت: فرزانه داره میاد ایران.....

چییییییییییی!!!؟؟؟؟ فرزانه داره میاد ایران!!!؟؟؟؟ آخخخخخ جووووون

پرسیدم: واقعاااا!!!؟؟؟

\_ آره دخترم دیروز زنگ زد گفت حدودا یه ماه دیگه ایرانه....

نیاز که مته من خوشحال بود گفت: واسه چی میاد حالا بابا!!!؟؟؟

\_ واسه یه سری از کارای کارخونه عموت...  
\_ آهان چه خوب...  
وااای خیییییلی خوشحال شدم... فرزانه پسر عموی من بود دو سال از من بزرگ تر بود و همبازی منو نیاز بود... آنقدر همدیگرو دوس داشتیم... حدودا ۷ یا ۸سال پیش میرن ایتالیا و دیگه بر نمی گردن تا امروز که فهمیدم تا یه ماه دیگه ایرانه... خیییییلی خوشحال بودم داداشیمو باز میدیدم چقدر دلم واسش تنگ شده بوود... یعنی عمو اینام میان!!!؟؟؟ یا فقط فرزانه!!!؟؟؟ سوالم رو بلند مطرح کردم: بابا عمو و زن عمو هم میان!!!؟؟؟

\_ نه دخترم فقط فرزانه میاد و بعد یه مدتی هم برمیکرده....

هیچی نگفتم و سری تکون دادم....

حیف شد دلم واسه اونام تنگ شده بود...  
صبح با صدای جیغ جیغای یه نفر بلند شدم.....چشمامو که  
باز کردم دریا خانوووو دست به سینه مقابلم دیدم.....  
\_هااااا!!؟؟چیه!!؟؟سرصبحی هی جیغ جیغ....  
\_پاشووو ببینم پاشووو لنگ ظهر ها....بدو بدو بلند  
شوووو.....  
\_ولمون کن بابا برو اونور بزار باد بیاد دریا....  
خیلی خوابم میومد دوباره چشممو بستم...  
دریا:به سه شماره بیدار شدی شدی وگرنه به شیوه دریایی  
بلندت میکنم...  
به حرفش اهمیت ندادم....  
دریا :یییییییک....  
اخییش چقدر خواب خوبه ها....  
دریا:دووووووو....  
ولی صدای وز وز یکی هست دیگه اه....  
دریا:سسسسسه باشه خودت خواستی....  
اخییش صداش قطع شد فکر کنم رفت....  
تازه چشمم گرم شده بود که یهو سردی یه چیزی و احساس  
کردم بعدشم عین این برق گرفته ها از جام بلند شدم و  
ایستادم....  
\_ایییییی چتتته روووانیییی!!!!!!؟؟؟؟خییس شددم....  
دریا شونه هاشو بالا انداخت و لبخند خبیصانه ای زد:به من  
چه بهت گفتم تا سه میشمرم بلند شدی شدی وگرنه به روش  
دریایی بلندت میکنم...  
\_مگه ساعت چنده حااالا!!!!!!؟؟؟  
\_یک و نیم خانوم خوش خواب....  
حق با دریا بود زیادی خوابیده بودم....ولی چیزی نگفتم  
که جوگیر نشه....

اییشی به دریا گفتم و از کنارش رد شدم و به سمت حموم  
رفتم....

بعد از یه دوش حسابی اومدم بیرون و لباسامو پوشیدم و از  
اتاقم خارج شدم.... دریا و نیاز رو دیدم روی یه مبل  
نشستن و دارن حرف میزنن.... نیاز تا منو دید گفت: عسرتون  
بخیر نگاه خانوووم....

سرمو تکون دادم و اوووومی گفتم بعدشم گفتم: مامان  
کوووو!!!؟؟؟؟؟؟

\_رفته خونه خاله مینا....

یهوووو دریا یه جییییی زد که دومتر پریدمم....

\_وااااای دریا چته از صبح هی جیغ جیغ تو شکم مامانتم  
فکر کنم جیغ جیغ می کردی....

دریا: خفه دختره چش سفیید مگه قرار نبود به این جیگره  
زنگ بزنی!!!؟؟؟

\_جااانم!!!؟؟؟ جییگره!!!؟؟؟

\_خدابنده دیگه....

نگاهی به نیاز کردم و گفتم: بعله بی بی سی خبر هم که  
فعال....

نیاز: پااشووووو پااشو بدووو بیا بین منو دریا بشین  
زنگ بزن بهش.... مدیووونییی فکر کنی ما فضولیمما....

\_نه بابا اصلا شماها کنجاوید فقط....

این رو گفتم و به سمت اتاقم رفتم و گوشیم رو برداشتم و  
اون کارت هم از توی کیفم برداشتم... از اتاق خارج شدم و  
همونجور که وایستاده بودم شمارشو گرفتم که دریا و نیاز  
هم با سرعت فوق دووو اومدن و اونطرفی که گوشی رو با  
دستم به گوشم گرفتم و ایستادن.... بعد از شیش هفت تا بوق  
جواب داد: بعله بفرمایید....

\_سلام کیانی هستم...

\_بله فهمیدم...

\_خب!!!؟؟؟

\_خبا!!!؟؟؟

واای چقدر خنگه این مثلا استاد!!!!

پووفی کشیدم و گفتم: امررتون....

\_آهان ازت می خوام بیای و توی شرکت من مشغووول به کار شی....

نیاز و دریا تا آخرین حد توان چسبیده بودن به گوشم تا بفهمند چی میگه یکم هولشون دادم و گفتم: بعله!!!؟؟؟ بیام کار کنم اونم تو شرکت شما!!!؟؟؟

پوزخندی زد و گفت: چیه خوست نیومد یا کم آوردی...

بیشعوووووور واسه اینکه روش رو کم کنم گفتم: باشه قبوله...

\_باشه فردا ساعت چهار بیاید به این آدرسی که الان واستون میفرستم...

اینو گفت و بدون خدا حافظی قطع کرد....

خدایا اچه تو نباید یکم ادب و فهم و شعور به این بشر میدادی!!!؟؟؟؟

دریا و نیاز ازم فاصله گرفتن...

نیاز: حالا چیکار می خوام بکنی!!!؟؟؟

\_هیچی میرم دیگه

نیاز و دریا همزمان باهم: میریییییی!!!؟؟؟؟؟؟

\_اره چرا نرم ولی قبلش باید با بابا صحبت کنم...

دریا: همچین بد هم نیست... تازه یه رئیس داری به این جیگرری

\_اه اه من نمی دونم این کجاش جیگره!!!؟؟؟

دریا آبروهاشو بالا انداخت خنده ای دندون نما کرد و گفت: همه جا ااش...

(بیشعوووووور رو میبینیا)

نیاز پس گردنی به دریا زد و خندید...

\*\*\*\*\*

شب سر میز شام با بابا حرف زدم اولش مخالفت کرد اما بعدش که اصرارمو دید قبول کرد.... اصلا دلم نمی خواست پیشش کار کنما... اما باید روشو کم میکردم.... چاره ای نبود... نگاه خانووم سرش بره حرفش نمیره...

اونروز بعد از اینکه با اون چندش از خودراضی حرف زدم... تصمیم گرفتیم بریم بیرون.... اولش رفتیم خرید بعدشم رفتیم فشم... خیلی خوب بود خوش گذشت با خلو چل بازیامون... شب وقتی رسیدیم خونه انقدر خسته بودم تا سرم رو گذاشتم رو بالشت خوابم برد....

صبح با صدای آلام گوشیم از خواب پاشدم.... به سمت دستشویی رفتم که صدای بابا که تلفنی با یکی حرف میزد به گوشم خورد....

\_ آخه عوضیی چی می خوام از منو خانوادم!!؟؟?

.....

\_ نه من این کارو نمی کنم.... بسته دیگه به اندازه کافی بلا سر دخترم اومد....

.....

\_ د آخه لعنتی مگه نمی خواستی عذاب بکشه!!؟؟؟ کشید دیگه... با این که همه چیو می دونستیم یه کلمه هم بهش چیزی نگفتیم.... اگه مطمئن نبودم تو چه ادم کثیفی هستی هیچوقت اینارو ازش پنهون نمیکردم بسته دیگه خسته شدم....

.....

\_ آره هر غلطی دلت می خواد بکن... کثافت....

بابا با کی حرف میزد!!؟؟؟ منظورم از اون حرفا چی بوود!!؟؟ اون کی بود پشت خط!!؟؟ بابا چیو از کی پنهون کرده!!؟؟ از کدوم دخترش!!؟؟؟؟ من!!؟؟ یا نیاز!!؟؟ از حرفای بابا با اون کسی که پشت خط بود هیچی حالیم نمیشد... یعنی چی!!؟؟ واقعا یعنی چی!!؟؟ کی عذاب کشیده!!؟؟ احساس می کردم طرف حرف بابا منظورم از دخترم



نیاز اما اون آدم کی بووود...تو راهرو ایستاده بودم و  
تو همین فکرها بودم که بابا جلوم سبز شد...  
با دیدن من انگار ترسید که حرفاشو شنیده باشم...وحشت  
زده ازم پرسید: اااا نگاه!!؟؟تو از کی اینجا ای؟!؟  
سرد و خشک گفتم: تازه او مدم...  
اینو گفتم و رفتم تو اتاقم در هم بستم...  
یعنی چی!!؟؟واقعا نمیفهمیدم بابا با کی حرف  
میزد!!؟؟اون آدم با ماها چیکار کرده که میگفت دست از سر  
منو خانوادم بردار!!؟؟گیج بودم خیلییی گیج...کلی  
سوال تو ذهنم بود...  
تو همین فکرها بودم که نمی دونم چقدر گذشته بود که در  
اتاقم باز شد...  
مامان: نگاه دخترم چرا اینجا نشستی بیا بیا بریم ناهار  
بخوریم...  
\_میل ندارم مامان...  
\_یعنی چی میل ندارم!!؟؟بدو ببینم بدو بابات امروز خونه  
اس زشته...  
\_باشه شما برید میام راستی نیاز کووو!!؟؟؟  
\_نمی دونم از صبح رفته پیش سحر...  
\_آهان شما برو میام...  
\_باشه...  
مامان که رفت پاشدم موهامو بستم دستی به سر و روم کشیدم  
و رفتم بیرون...  
وارد آشپزخونه که شدم بابا رو دیدم که رو یکی از صندلی  
های آشپزخونه نشسته و بدجوری تو فکر...به سمت میز رفتم  
یکی از صندلی هارو کشیدم و نشستم روش...  
بعد از چند لحظه بابا از فکر اوامد بیرون نگاهی به من  
انداخت لبخندی زد و گفت: دختر بابا چگونه!!؟؟؟  
لبخندی مصنوعی زدم و گفتم: خوب...

مامان با دیس برنج اومد و نشست...یه کوچولو واسه خودم  
غذا کشیدم اصلا میل به غذا نداشتم...

داشتم با غذام بازی میکردم که بابا خطاب به مامانم  
گفت:مهری می دونی امروز کی زنگ زد!!!؟؟؟

\_کی!!!؟؟؟

\_اون مرتیکه منصوره...شریک سابقم بوووود

مامان با من گفت:خ...خب...چی...چی گفت!!!؟؟؟

\_تهدیدم کرد که اگه نصف سهام رو دوباره بهش ندیم یه بلایی  
سرمون میاره منم گفتم هر غلطی دوست داری بکن من خودم....

دیگه به بقیه حرفای بابا گوش ندادم...

\_مامان من میرم اتاقم باید حاضر شم....

\_باشه دخترم برو

بابا:می خوام من ببرمت بابایی!!!؟؟؟

\_نه ممنون...

اینو گفتم و به سمت اتاقم رفتم...هه بابا می خواست خرم  
کنه...می دونستم داره دروغ میگه که ذهنم درگیر اون  
موضوع نشه و پیشو نگیرم...اما من میفهمیدم بالاخره  
میفهمیدم....

از این فکرها اومدم بیرون ساعت سه و ربع بود وقت واسه  
فکر کردن زیاده الان باید حاضر میشدم...

اما نمی دونم چرا یهو نگران نیاز شدم زنگ زدم بهش سریع  
جواب داد...

\_الو نیاز!!!؟؟؟

\_جانم بگو!!!؟

\_جلو گوشت نشسته بودی!!!؟؟؟

\_نه گوشتم دستم بود..

\_آهان کجایی!!!؟؟؟

\_با سحر اومدیم خرید پس فردا عروسی مینا (دختر خاله سحر)  
ماهم دعوتیم می خوام بیا یه چیزی بگیر...

\_نه من الان کار دارم باید برم شرکت بنده خدا...\_

\_آهان باشه کاری نداری پس!!؟؟\_

\_نه قربانت

\_بای

\_بای...\_

آخیش خیالم راحت شد به سمت کمدم رفتم یه پالتو مشکی که کوتاه و عروسکی بود همراه با شلوار مشکی و شال مشکی برداشتم...لباسارو روی تختم گذاشتم و رفتم جلو آینه شروع کردم به آرایش کردن....

اول یه خط چشم و ریمل بعد رژگونه آجری و در اخر هم یه رژ قهوه ای زدم...\_

موهامو همرو بالا زدم و بستمشون...خب خوب شد.. راضی از تیپم به سمت لباسا رفتم و شروع کردم به پوشیدن...\_

بعد از این که حاضر شدم جلوی آینه و ایستادم...عجب جیگری شماااا...\_

یه چشمک واسه خودم تو آینه زدم و کیف دستی مشکی جیرو برداشتم...سوئیچ و موبایلمو انداختم توش و از اتاقم خارج شدممم...مامان تو آشپزخونه بوود ولی بابام نبود حتما خوابیده...\_

\_مامان من دارم میرم..\_

\_اااا باشه دخترم برو مواظب خودت باش...\_

\_باشه میبینمتون فعلا...\_

به سمت در رفتم و بازش کردم از تو جا کفشی بوت های مشکی رنگمو که ست کیفم بود برداشتم...کفشمو که پوشیدم سرم رو بالا گرفتم که دوست بنده ایشالا جز جیگر بزنه خدا رو دیدم که داشت از پله ها میومد پایین همون که اون روز بهش خوردم تو راه پله ها...\_

پسر:سلام خوبین!!؟؟\_

\_سلام ممنونم شما خوبی!!؟؟\_

\_خیلی ممنون... این رو گفت لبخندی زد و از پله ها پایین رفت... منم پشت سرش رفتم....

رو پله اخر بود که برگشت به سمت و گفت: کجا میرید برسونمتون!!؟؟

یه پله پایین تر اومدم و گفتم: نه ممنون خودم میرم...

\_داشتید میرفتید شرکت بهراد!!؟؟

وااا این از کجا می دونه!!؟؟؟

\_بله شما از کجا می دونید!!؟؟

تک خنده ای کرد و شیطون گفت: واسم تعریف کرده...

ای بیشعوووور آبرومو جلوی این برد...

ادامه داد: منم دارم میرم اونجا بیاید میرسونمتون...

خیلی اصرار کرد دیدم زشت فکر می کنه دارم واسش ناز می کنم....

\_باشه ممنون

\_خواهش می کنم...

این رو گفت و دستش رو به سمت جلو دراز کرد که یعنی اول شما بفرمایید...

پله اخرهم اومدم پایین و راه افتادم اونم بغلم اومد....

به بنز مشکی رنگش رسیدیم... در و واسم باز کرد سوار شدم خودشم رفت و سوار شد...

تو راه بودیم که یهو گفت: می تونم یه سوالی ازتون بپرسم!!؟؟

\_بله بفرمایید...

\_امممم جسارت ها خواهرتون نامزد دارن!!؟؟

متعجب بهش نگاه کردم و اااا این نیاز رو از کجا میشناسه!!؟؟ اصن از کجا می دونه خواهر منه!!؟؟ شاید بهراد بهش گفته خب...

\_نه

خوشحال پرسید: واقعا!!!؟!!

\_بله چطور!؟؟؟

\_خب چیز من من از خواهرتون خوشم اومده ولی ترسیدم نامزد داشته باشن اخه حلقه تو دستشون بود....

\_شما از کجا خواهر منو دیدید!!!؟؟؟

\_تو این یه ماه چندباری توی راه پله دیدمشون یه بار هم چند وقت پیش تصادفی توی خیابون دیدمشون بارون میومد شدید رسوندمشون...

\_آهان...

لبخندی زد و دیگه تا وقتی برسیم چیزی نگفت منم چیزی نگفتم....

بعد از گذشت تقریبا نیم ساعت رسیدیم... پیاده شدم... به ساختمون بلند رو به روم نگاه کردم...

باهم به راه افتادیم سوار آسانسور شدیم و اون پسره که هنوز اسمشو نمی دونستم کلید طبقه پنجم رو زد....

از آسانسور پیاده شدیم و به سمت میز منشی رفتیم... دوست بنده خدا: آقای خدا بنده تشریف دارن!!!؟؟

\_سلام آقای صفوی بله هستن...

\_خیلی خب خانوم رو به سمت اتاقشون راهنمایی کنید

\_چشم آقا

صفوی نگاهی به من کرد و گفت: میبینمتون فعلا...

لبخندی زدم و گفتم فعلا...

بعد از سمت من به سمت یه اتاقی رفت و وارد شد...

منشی به سمتم اومد و گفت بفرمایید و به سمت اتاقی راهنماییم کرد....

درو باز کرد و گفت: آقا خانوم با شما قرار داشتن انگار...

خدا بنده: بله شما می تونید برید...

\_چشم آقا....

جلوتر رفتم منشی رفت و در هم بست...کثافت چه خوشتیپ شده امروز....

خدا بنده: بفرمایید بشینید....

به سمت صندلی جلوش رفتم و نشستم...

\_خب بفرمایید....

\_همونطور که بهت گفتم می خوام اینجا کار کنی وظیفه ات معمولی نیست پس باید حواستو جمع کنی....ازت می خوام اولاً تو یکی از پروژه های شرکت کمکم کنی و نظرت رو بدی...تو این مدت فهمیدم که تو از همه بچه های کلاستون باهوش تری....

نمی دونم چرا اما از این که ازم تعریف کرد ذوق زده شدم....

ادامه داد: بعدش هم منشی شخصی من بشی خیلی از قرارداد هارو تنظیم کنی و وقتایی که من نیستم یا سرم شلوغ تو رو بعضی از کارها نظارت داشته باشی می دونم که می تونی چون دختر باهوشی هستی...

\_اما من سابقه کار کردن ندارم چطور به من اعتماد می کنید!?!؟

\_چون می دونم که از پششون برمیاید...اگرهم نشد به همکاری مون پایان میدیم....

به حرفاش فکر کردم بد هم نبود به نفعم بود بالاخره باید از یه جایی شروع کرد دیگه...

بخاطر همین قبول کردم....

و اون گفت فردا سر کارم حاضر باشم....

بعد از اتمام حرفامون از شرکت خارج شدم یه تاکسی گرفتم و به سمت خونته راه افتادم....

به خونته که رسیدم....

مامان و بابا و نیاز رو دیدم که تو سالن پذیرایی نشستن و دارن حرف میزنن...

با دیدن من به من نگاه کردن  
 بابا لبخندی زد و گفت: بیا دخترم بیا بشین می خواهم  
 باهاتون صحبت کنم....  
 با نگرانی گفتم: اتفاقی افتاده....  
 \_نه بیا بشین باید یه خبری به تو خواهی بدم....  
 به نیاز نگاه کردم که با کنجکاوی به من نگاه می کرد....  
 رفتم کنارش نشستم که بابا گفت: یه کار مهمی پیش اوامده  
 باید خودم بهش رسیدگی کنم برای همین یه مدتی میرم  
 شمال...  
 نیاز: واقعا!!؟؟چقدر اونجا می مونید!!؟؟?  
 \_حدودا چهار ماه یا شاید هم بیشتر....  
 من: چهار ماه!!!!!!!!!!!!!!!!!!؟؟؟؟؟؟?  
 \_آره دخترم اما....  
 مکت کرد منو نیاز بهم نگاه کردیم  
 بابا: مامانتونم با من میاد....  
 منو نیاز همزمان با هم گفتیم: چییییییییییییییی!!؟؟؟؟?  
 مامان: آره خوشگلام منم باید با باباتون برم....  
 نیاز با ناراحتی گفت: اخه چرررررررر!!؟؟؟؟?  
 بابا خنده ای کرد و شیطون گفت: بخاطر اینکه نمی تونم  
 دوری عشقمو تحمل کنم...  
 منو نیاز خنده ای کردیم....  
 مامان: اااااا مسعوود اذیت نکن فرشته هامو...  
 \_مگه دروغه خانووم...  
 مامانم سر تأسفی واسه بابا تکون داد و سرش رو انداخت  
 پایین...  
 من: پس منو نیاز چی!!؟؟?  
 بابا: قربونتون برم من هر پنجشنبه جمعه میایم بهتون سر  
 میزنیم....

ناراحت بودم خیلییی ...

به نیاز نگاه کردم اونم حالش مثل من بود...چجوری چهار ماه یا شایدم بیشتر بدون مامان و بابا زندگی کنیم!!!؟؟؟ مامان که ناراحتی مارو دید و گفت:من امشب پیش فرشته هام می خوابم....

بابام قیافه اشو کجکی کرد و با لحن بامزه ای گفت:ایییییی وایای نnnnnnnنه....

مامانم با قیافه ای جدی گفت بعله اینم جریمه ات آقا که منو از عشقام دور میکنی.....

اونشب با شوخی و خنده هامون به پایان رسید منو نیاز طبق قرار پیش مامان خوابیدیم....صبح مامان بیدار شد منو نیازهم بیدار کرد...

خودشون که می خواستن برن منم دیگه تا یه ساعت دیگه باید می رفتم سرکار جدیدم!!!!!!

بعد از این که حاضرشدن همگی باهم جلو در رفتیم....بابام با یه دستش من و با یه دست دیگش نیاز بغل کرد و گفت:خیلییی مواظب خودتون باشید عروسکای من شماها فقط واسه خودتون نیستینا دختر باباتون هستید...اینو گفت و مارو از خودش جدا کرد و ب\*و\*س\*ه ای روی پیشونی جفتمون زد...

من:خدافظ بابا جونم

نیاز:خدافظ بابایی...

لبخندی زد و گفت:خدافظ عشقای من...

اینو گفت و چمدون هارو گرفت و از در بیرون رفت....

مامان همونطور که بغض داشت گفت:دیگه سوارش نکنما شبا که می خوابید درو فقل کنید غذا چند نوع واستون درست کردم تو فیریزر گرم کنید بخورید واسه یه هفت....

وسط حرفش پریدم و گفتم:نگران نباش اخیه قربونت برم من....

و بعد بغلش کردم اونم محکم منو به خودش فشرد...بعد از چند لحظه نیاز رو بغل کرد بعدش خداحافظی کرد و رفت....



نیاز در رو بست و بهش تکیه زد و با ناراحتی گفت: یعنی الان واقعا رفتن...

سرمو با ناراحتی پایین انداختم و گفتم: متاسفانه...  
یه چند قدم بینمون رو طی کرد و بغلم کرد...  
منم بغلش کردم سفت سفت... هییی تنها شدیم دلم واسشون تنگ میشه...

نیاز و از خودم جدا کردم و گفتم: عشقم من باید برم حاضر شم کم کم راه بیفتم...  
نیاز با ناراحتی گفت: باشه...

\_ولی بعد از ظهر که برگردم با بچه ها برنامه بچینیم  
بریم بیرون توام می خوام برو بیرون تنها نمون خونه... می  
خوای برو پیش دریا یا سحر...  
نیاز: اخخخخخخ خوب شد گفتمی سحرررر...

\_چرااا چیشه!!!!؟

\_بابا امشب عروسی مینا دیگه...  
\_اخخخخخخخ اره راست میگی...

\_ولی تو که سرکاری کی بری کی بیای حاضر شی!!!!؟ همیشه  
امروزو نری!!!!؟

\_نه دیگه زشته اولین روز کاریمه فوقش یکم زود تر میام  
سری حاضر میشم میریم فقط تو حاضر باش دیگه که به منم  
کمک کنی...

\_آهان آره خوبه باشه عزیزم...

به سمت اتاقم رفتم و گفتم میرم حاضر شم...

نیاز: منم میام...

با هم به سمت اتاقم رفتیم...

\_نیاز یه تیپ واسه من ست کن من آرایش کنم...

\_باشه عزیزم

اینو گفت و به سمت کمد رفت...

منم جلو آینه و ایستادم و شروع کردم به آرایش کردن یه خط  
چش کشیدم یه کوچولو هم ریمل زدم یکم رژ گونه صورتی زدم  
و در اخر هم یه رژ صورتی مات....

موهامم بستم و چتری هامو فرق کج دادم ولی جلو صورتم  
نریختم و پشت گوشم دادم...کارم که تموم شد برگشتم به  
سمت نیاز که گفت: اینا خوبه!!!؟؟؟

نگاهی که لباسای توی دستش کردم و گفتم آره عزیزم  
مرسی...  
\_خواهش می کنم اینو گفت و روی تختم نشست منم شروع کردم  
به پوشیدن لباسام.....

سوار آسانسور شدم و کلید طبقه پنجم رو زدم...بعد از چند  
لحظه و ایستاد...  
ازش پیاده شدم...  
به سمت میز منشی رفتم با دیدن من از جاش بلند شد و  
گفت: سلام خوبید خانوم....

\_سلام کیانی هستم آقای خدابنده هستن!!!؟؟  
\_بله انگار منتظر شما هستن گفتن اومدید بفرستمتون  
اتاقشون...  
\_باشه ممنون...  
این رو گفتم و به سمت اتاقش رفتم...در زدم و بعد از  
شنیدن بفرماییدش وارد شدم...  
صفوی هم اونجا بود پشتش به من بود که با اومدنم برگشت  
سمتم و گفت: به به ببین کی اینجاست اولین روز کاریتون  
مبارک بانو...  
لبخندی زدم و گفتم: سلام ممنون...  
بعد به خدابنده که با اخم به ما نگاه می کرد گفتم: سلام  
خیلی سرد و خشک گفت: سلام...  
بعدش هم رو کرد به صفوی و گفت: آرتان جان بی زحمت خودت  
به خانوم کیانی اتاقشون رو نشون بدید کاراشونم واسشون  
توضیح بده...  
دانلود رمان از [www.lovelyboy.blog.ir](http://www.lovelyboy.blog.ir)

\_باشه حتما  
پس اسمش آرتان...  
آرتان رو کرد به من و گفتم: بریم!!؟؟  
سری تکون دادم و باهم از اتاق خارج شدیم و به سمت یه  
اتاق دیگه که گویا قراره اتاق من شه رفتیم...  
آرتان همه کارها رو مو به مو بهم توضیح داد درمورد اون  
پروژه هم یه چیزایی گفت... خیلی سخت نبود به مرور زمان  
راه میوفتادم...  
بعد از اینکه همچیو واسم توضیح داد از اتاق خارج شد...  
یه چند ساعتی سخت کار کردم و همه کارامو انجام دادم  
ساعت چهار بود...  
دو ساعت هنوز مونده بود تا پایان ساعت کاریم اما باید  
یکم زودتر میرفتم که حاضر شم یه سری برگه برداشتم و به  
سمت اتاق خدابنده رفتم... تقه ای به در زدم و وارد  
شدم... برگه هایی که خواست رو روی میزش گذاشتم و  
گفتم: میشه من برم!!؟؟  
به ساعتش نگاه کرد و گفت: بنظرتون زود نیست!!؟؟  
\_می دونم اما کارام رو انجام دادم بعدش هم یه جایی باید  
برم باید یکم زود برم خونه...  
\_خیله خب می تونید برید...  
\_ممنون روز خوش...  
اینو گفتم و به سمت در رفتم اما اون حتی خدافظ هم  
نگفت... بی شعور و فهم ندااره دیگه... از اتاقش خارج شدم  
تند تند از پله ها بالا رفتم و درو زدم نیاز درو باز کرد  
وارد شدم و گفتم: سلام  
\_سلام بدو بدو برو حاضر شو دو سه ساعت بیشتر وقت  
نداریا...  
نگاهی بهش انداختم فقط موهاشو فر ریز کرده بود و ریخته  
بود دورش...  
\_وااا تو که خودت هنوز حاضر نیستی!!؟؟

گفتم تا تو بیای حاضر شیمو بریم دیر میشه بخاطر همین  
آرایش نکردم که می ماسید...  
\_ آهان باشه میرم حاضرشم....  
به سمت اتاقم رفتم سریع لباسمو در آوردم و رفتم  
حموم....  
بعد از اینکه یه دوش حسابی گرفتم اومدم بیرون....  
یه لباس راحتی خونگی پوشیدم و موهامو با حوله خشک کردم  
بعدش موهامو اتو کشیدم تا ل\*خ\*ت ل\*خ\*ت شه... بعدش هم  
پایین موهامو با اتو مو فر درشت کردم و در آخر دستی توش  
کشیدم تا خوش حالت تر بشه....  
شروع کردم به آرایش کردن اول یه کرم زدم تا پوستم یکم  
روشن تر بشه....  
بعدش هم مخلوطی از سایه مشکی و نقره ای کم زیاد نه به  
پشت چشمم زدم و یه خط چشم کشیدم در آخر هم یکم بخاطر  
این که مژه هام خوش حالت شه ریمل زدم...  
یه رژ گونه آجری هم زدم و در آخر آرایشم با یه رژ قهوه  
ای کم رنگ تکمیل شد....  
نگاهی به خودم تو آینه انداختم عالی شده بودم چقدر این  
آرایش بهم میومد....  
به سمت کمد لباسم رفتم و از بین لباس مجلسی هام...یه  
لباس مشکی که کوتاه بود برداشتم...جلوش که بسته بود و  
تا کمر تنگ و از کمر به پایین یه دامن پرنسی داشت پشتش  
هم تا کمرم باز بود...  
داختم به لباسم نگاه می کردم که در اتاق باز شد و نیاز  
اومد تو...  
واااااای قربوونت برررم منننن چقدر ناز شدییی...یه  
لباس صورتی کمرنگ عروسکی پوشیده بود خیلی بهش  
میومد... آرایششم که حرف نداشت  
چشمکی بهش زدم و گفتم: هیییی خاانووم یه وقت ندزدن  
شمارووو!!!؟؟؟  
اونم چشمکی زد و گفت: شما خانوم خوشمله رو ندزدن ما  
پیشکش... حاضری دیگه!!؟؟



واقعااااا تغییر کرده بووود به جان مامانم واقعا نشناختمش... خیلی خوشگل شده بوود اخه....

سحر مارو به سمت یکی از اتاقا راهنمایی کرد و خودش عذر خواهی کرد و رفت....

ماهه لباسامونو عوض کردیم نیاز که فقط مانتوشو درآورد منم با کمک نیاز لباسمو پوشیدم و باهم از اتاق خارج شدیم.... سحر دوباره مارو دید و به سمتمون اومد و به سمت میز خودش هدایتمون کرورد ماهه نشستیم همونجاااا....

بعد از حدودا نیم ساعت عروس و دوماد اومدن... عروس یعنی مینا خانووم خیلییی خوشگل شده بوود خیلییی همه میگفتن شوهرش هم که اسمش پرهام بود پسر خیلی خوب و شادی بوود خلاصه کلی زدیم و رقصیدیم و شام خوردیم بعد از شام هم قرار شد بریم تو باغ و مجلس قاطی میشد.....

رفته بودیم تو باغ داشتیم با سحر و نیاز و اینا حرف میزدیم که یکی از پشت صدام کرد....

\_خانووم کیانییی!!؟؟؟ به سمتش برگشتم که.....

آرتان رو روبه روم دیدم این اینجا چیکار می کرد!!!؟؟؟

\_سلاممم شما اینجا چیکار می کنید!؟؟؟

آرتان: عروسی پسرعمومه...

\_ااااا آقا پرهام پسر عموی شماست!!؟

\_بله شما اینجا چیکار می کنید!؟؟؟

\_از آشناهای عروسیم...

لبخندی زد و چیزی نگفت به نیاز نگاه کرد و گفت: حال شما خوب هستید!؟؟؟

\_مرسی ممنونم...

لبخندی به روی نیاز زد و گفت: خب دیگه من برم شب خوبی داشته باشید...

\_ممنون

نیاز: ممنون...

این رو که گفتیم از ما دور شد و رفت... اون شب هم به خوبی و خوشی تموم شد و ما هم برگشتیم خونه...  
انقدر خسته بودم تا سرمو گذاشتم رو بالشت خوابم برورد...  
صبح تو خواب ناز بودم که زنگ گوشیم بلند شد...  
بلند شدم و با صدای خوابالو جواب دادم: بله!!؟؟  
صدای شاد مامان تو گوشی پیچید: سلامممم دختررم...  
یهووو از جام پرییدم  
\_سلام مامانییی خوبیییی!!؟؟بابا خوبه!!؟؟خوش میگذره!!؟؟  
\_خوووبیم دخترم تو خوبی نیاز خوبه!!؟؟  
\_خوبیم مامان جووون نگران نباش...  
\_نگاه مامان نیاز کجاست!!؟؟اخه تلفنشو جواب نمیده...  
\_خونه اس حتما خوابه اخه دیشب عروسی بودیم...  
\_عروسی!!؟؟عروسی کییی!!؟؟?  
\_عروسی مینا دختر خاله سحر دیروز یادم رفت بهت بگم..  
\_آهان اخی عزیزم ایشالا خوشبخت شه...  
\_مامان گوشی دستت برم نیاز رو بیدار کنم زیاد خوابیده بسته دیگه...  
به سمت اتاق نیاز رفتم...هنوز خواب بود بیدارش کردم و اونم با مامان یکم حرف زد...  
ظهر داشتیم ناهار می خوردیم که یهو یاد حرفایی که اونروز آرتان بهم زد افتادم...  
\_نیاززز!!؟؟؟؟?  
همونجور که غذاشو می خورد گفت:جونم!!؟؟?  
\_تو چندبار با آرتان برخورد داشتی!!؟؟?  
\_آرتان!!؟؟آرتان کیه!!؟؟?  
\_دوست چلغووز خان دیگه همسایه بالایی که دیشبم اومد پیشمون...  
پیشمون...

\_ آهان یه چندباری تو راه پله یه بارم اتفاقی تو خیابون  
منو دید رسوندم تا خونه چطور!!؟؟؟

\_ چرا بهم نگفتی پس!!؟؟؟

\_ فکر نمی کردم مسئله مهمی باشه

\_ این نظر توعه ...

\_ چطور!!؟؟؟

\_ طرف گلووش پیشت گیر کرده ...

داشت آب می خورد که پرید تو گلووش... اومدم بزخم پشتش که  
گفت نمی خواد...

\_ تو از کجا میدونی!!؟؟؟

\_ خودش بهم گفت اونروز که می خواستم برم شرکت این چلغوز  
گنده بکه روانییی منو رسوند تو راه بهم گفت که از تو  
خوشش میاد اما حلقه دیده تو دستت ترسیده بهت چیزی  
بگه....

\_ آهان

\_ خب!!؟؟؟

\_ خب که خب!!؟

\_ هیچ نظری یا حسی نسبت بهش نداری!!؟؟؟

\_ چی میگی نگاه!!؟من چه حس یا نظری می تونم راجب یه پسر  
غریبه داشته باشم!!؟؟؟

\_ خب یعنی حس که نه ولی هیچ نظری راجبش نداری!!؟؟؟

\_ معلومه که نه... چه نظری اخه...

\_ ولی به نظر من که پسر خوبیه...

\_ خدااا واسه پدر و مادرش نگهش داره...

پووووف از دست این دختر نکنه هنوزم به اون فکر می کنه  
بعد سه چهار ماه!!؟؟؟ ساکت شدم و مشغول خوردن غدام شدم  
اما بعد از چند لحظه دوباره پرسیدم: میگم نیاز ناراحت  
نشیا... نکنه تو هنوز به اون فکر می کنی!!؟؟؟



عصبی از جاش بلند شد و گفت: چی میگی نگاه!!؟؟ به کی فکر میکنم!!؟؟ به امیر هه نه حالم ازش بهم می خوره برای چی باید به اون فکر کنم یا به هر خر دیگه ای

منم عصبی شدم از جام بلند شدم و روبه روش ایستادم... ناخوداگاه تن صدام رفت بالا....

\_سر من داد نکش نیاز... اصن تقصیر منه حاضرم هرکاری بکنم که دیگه حتی یه لحظه ام به گذشته ات فکر نکنی... بسته دیگه بسته... بیدار شو چهار ماه میگذره اما هنوز میشه فهمید گرفته ای ناراحتی... به جای این که تو زندان گذشته ات زندونی بمونی یکم به آینده نگاه کن به آدمایی که می تونن تو آینده ات قرار بگیرن...

بدجوری عصبانی بودم...

چند لحظه فقط همینجوری نگام کرد یه لحظه چشاشو بست و باز کرد و گفت: حرفات تموم شد!!؟؟ من تازه توی رابطه ضربه خوردم... ترجیح میدم تو آینده ام فقط خودم باشم و خودم...

اینو گفت و به سمت اتاقش رفت... اما قبل از اینکه وارد اتاقش بشه بلند گفتم: اشتباهت اینه که فکر میکنی همه آدمها مته همن اتفقای گذشته ات دلیل نمیشه که هرکی چه این یا هرکسه دیگه ای که در آینده وارد زندگیت میشن بد باشن...

بعد از تموم شدن حرفام بدون نگاه به من به اتاقش رفت و در هم بست...

اه لعنتییی نمی خواستم ناراحتش کنم اما واقعا شورشو درآورده...

بی حال و حوصله رفتم تو اتاقم و روی تختم دراز کشیدم... رو تختم دراز کشیدم...

به حرفای نیاز فکر کردم... خودمم قبول داشتم اون واقعا ضربه خورده بود ضربه بدی هم خورده بود... اما حالا چی!!؟؟ اون هنوز داره به گذشته اش فکر می کنه و اون عوووویی به عشق جدیدش....

نیاز باید بیدار میشد از این کابووس زندگیش باید بیدار میشد... اون کابووس تموم شده بود اما انگار نیاز تو همون کابوس خواب مونده...

تو این سه چهار ماه بارها شده بی هوا رفتم تو اتاقش و دیدم داره گریه می کنه....

شاید به خل و چل بازیام بخنده... شاید جلو همه لبخندای مصنوعی بزنه... اما هنوزم درگیره درگیر اون ماجرا و حرفای امیر... .

یاد حرفای بابا افتادم... وقتی به اون آدم پشت خط گفت مگه نمی خواستی عذاب بکشه خب کشید... واقعا عذاب کشید و داره میکشه... هنوز هم هیجیی از حرفای بابا با اون آدم دستگیرم نشده... تو همین فکرها بودم که کم کم چشمام گرم شد... .

نمی دونم چقدر گذشته بود که بیدار شدم... .

به ساعت نگاه کردم فکر کنم یکی دوساعتی گذشته بود... .

از اتاق بیرون رفتم سرم خیلییی درد میکرد... .

اومدم برم تو آشپزخونه که قرص بخورم... نیاز رو دیدم که جلو تلوزیون لم داده بود و نگاه می کرد... .

بی توجه بهش رفتم تو آشپزخونه یه قرص برداشتم و خوردم... .

بعدش هم دوباره بی توجه به نگاه نیاز به خودم رفتم تو اتاق... .

به دریا زنگ زدم که بعد از سه چهار تا بوق برداشت: به به نگاه خانووم ستاره سهیل شدید تو آسمونا دنبالتون میگشتیم رو زمینید آفتاب از کدوم طرف در اومده یاد ما کردی!!!؟؟

\_ اووووف دریا یه نفس بکش سرم رفت نفست نرفت!!!؟؟ کجایی!!!؟؟

\_ علاف و بیکار خونه چطور!!!؟؟

\_ هیچی بابا اعصابم خورده میای اینجا!!!؟؟

\_ چرا چیشده!!!؟؟

\_ هیچی بابا با نیاز خانووم دعوام شده

\_ چرا!!!؟؟

\_پاشوو بیا اینجا واست تعریف می کنم...  
\_خو تو پاشووو بیا اینجا همش من میام اونجا...  
فکر بدی هم نبود امروز جمعه بود می موندم تو خونه که چی بشه!!!؟  
\_باشه تا نیم ساعت دیگه اونجام...  
تلفن رو که قطع کردم یه تیپ ساده زدم و از اتاقم رفتم بیروون...  
بی توجه به نیاز خانووم از خونه خارج شدددم و به سمت خونه دریا اینا راه افتادم خونه شون نزدیک بود پیاده هم میشد رفت...  
با پای پیاده راه افتادم به سمت خونه شون...  
وقتی رسیدم زنگ رو زدم در باز شد و وارد شدم...  
سوار آسانسور شدم...  
پیاده که شدم در خونه شون باز بود و دریا و خاله دنیا مامان دریا تو چهارچوب در قرار گرفته بودن...  
به سمتشون رفتم و رو به خاله دنیا گفتم: سلام خاله  
\_سلام خاله جوون خووش اومدی بیا تو...  
\_کفشهامو دراوردم و رفتم تو...  
دریا: چطوووری خره!!!؟؟  
\_بسیار ناراحت...  
دریا سری تکون داد و به مامانش گفت: مامانی ما میریم تو اتاق بعدش میایم پیشت...  
\_نه بابا دخترم برید چیزی نمی خورید واستون بیارم!!!؟؟  
دریا رو کرد به منو گفت: چیزی می خوری!!!؟؟  
\_نه ممنون  
اینو گفتم و دریا دستمو گرفت و با هم به سمت اتاقش رفتیم همچیو واسه دریا تعریف کردم...

بعد از تموم شدن حرفام دریا سری تکوون داد و گفت: نمی  
دونم والا چیه بگمم... از طرفی حق با نیاز از طرفی ام  
حق با توئه این که نیاز ضربه بدی خورده درسته و طبیعی  
هم هست که بدبین باشه اما نه تا این حد...

از طرفی ام کاملا حق با توئه باید از فکر گذشته اش بیاد  
بیرون اون الان با عشق جدیدش خوشه بنظرم نیاز باید تمومش  
کنه و به زندگیش یه رنگ تازه بده  
\_د\_ اَخه منم همینو میگم دیگه...

دریا شانه ای بالا انداخت و گفت: نیاز دیگه چیه میشه  
کرد... حدودا بعد از دو ساعت برگشتم خونه... دریا و  
مامانش خیلی اصرار کردن که بمونم اما قبول نکردم و  
اومدم خونه.....

تصمیم گرفتم برم حموم لباسمو در آوردم و وارد شدم... آب  
داغ رو باز کردم و یه کوچولو هم آب سرد...  
نمی دونم چقدر گذشته بود که یهو چشمام سیاهی رفت...  
سرم گیج رفت و بعدش دیگه چیزی نفهمیدم...  
چشمامو باز کردم....

روی تخت دراز کشیده بودم و لباس بیمارستان تنم  
بود... به اطرافم نگاه کردم....

چشمام یکمی تار میدید... نیاز رو دیدم که تا چشمامو باز  
کردم به سمت اومد و دستم رو گرفت...  
با بی جونی گفتم: نیاز...  
\_جووون نیاز عشقم خووبی عزیزم....  
\_سرم سرم درد می کنه....  
\_باشه باشه وایستا برم دکترو صدا کنم پیام....  
اینو گفت و از اتاق خارج شد...  
خدایا من اینجا چیکار می کنم!!؟؟ بیمارستان!!؟؟ چیزی یادم  
نمیاد آخرین بار رفته بودم حموم...  
بعد از چند لحظه نیاز همراه با یه دکتری برگشت...  
دکتر: به سلامتی بهوش اومدین نگاه خانوم حالتون بهتره!!؟؟

سرم رو به معنی بله تکون دادم...  
 نیاز: آقای دکتر فقط انگار سرش درد می کنه...  
 \_طبیعیه بهشون اکسیژن وصل بوده از حال رفته بودن این سر  
 درد طبیعیه...  
 و رو کرد به منو گفت: سرتون خییلییی درد می کنه!!؟؟  
 سرم خیلی درد نمی کرد فقط یه کم... سرم رو به معنی نه  
 تکون دادم...  
 دکتر بعد از این که فشارمو اینجور چیزارو کنترل کرد از  
 اتاق خارج شد...  
 \_نیاز!!؟ من اینجا چیکار میکنم...  
 نیاز دستم رو گرفت و گفت: هیچی عزیزم گاز حموم انگار  
 گرفته بودت... خدا رو شکر به موقع رسوندیمت... ماما  
 اینام تو راه ان دارن میان...  
 سرم رو تکون دادم...  
 در اتاق باز شد و آرتان و خدابنده وارد شدن و به سمت  
 اومدن...  
 آرتان: خدا رو شکر بهوش اومدین... حالتون بهتره!!؟؟  
 \_ممنونم بهترم...  
 خدابنده: خیلی ترسوندین مارو خدا رو شکر حالتون خوبه...  
 لبخند بی جوونی زدم و چیزی نگفتم...  
 بعد از چند دقیقه آرتان رو کرد به نیاز و گفت: ما دیگه  
 بی زحمت میریم... خدا رو شکر حالشون خوبه کاری چیزی داشتید  
 در خدمتیم...  
 نیاز لبخند مهربونی زد و گفت: ممنونم هم از شما هم از  
 آقای خدابنده خیلییی لطف کردید اگه شما نبودید نمی  
 تونستم برسونمش...  
 خدابنده: وظیفه بود... بعد رو کرد به من و گفت: ایشالا بهتر  
 هم میشید خدانگهدار...  
 \_ممنونم خداحافظ...

آرتان هم از ما خداحافظی کرد و دوتایی رفتن....

بعد از چند دقیقه مامان و بابا با استرس و نگرانی اومدن تو.... مامان همونطور که به سمت میومد گفت: وای الهی دورت بگردم دختر خوشگلم الهی مامان واست بمیره (دستم گرفت و ادامه داد): بهتری مامان جوون!!؟

\_خوبم مامانم خوبم نگران نباش...\_

\_الهی بمیرم دوروز بچه امو تنها گذاشتم ببین چه بلایی سرش اومد...\_

بابا: دختر خوشگلم خوبی دیگه عشق بابا!؟

\_خوبم بابایی مرسییی\_

بابا رو کرد به نیاز و گفت: تو خوبی باباجون!!؟؟؟

\_مرسییی بابایی بد نیستم\_

به نیاز نگاه کردم... جونم رو مدیونش بودم.. اگه اون نبود شاید الان قادر به نفس کشیدن نبودم...

\_خواهری خیلییی ازت ممنونم اگه تو نبودی شاید الان اینجا نبودم...\_

لبخند مهربونی زد و گفت: قربونت بشم اخه من می دونی چقدررر نگران شدم خیلییی ترسیدم بلایی سرت بیاد... اینو گفت و پیشونیم رو بوسید... مامان و بابا با مهربونی به ما نگاه می کردن....

بعد از چند لحظه دکتر همراه با یه پرستاری وارد شدن... پرستار سرم منو عوض کرد...\_

بابا: آقای دکتر کی می تونیم ببریمش خونه!!!؟؟؟

دکتر: امشب باید مهمون ما باشن...\_

\_آهان بله ممنون...\_

\_ولی باید یه همراه پیشش بمونه... خواهر یا مادرشون باشن بهتره...\_

مامان: معلومه که خودم می مونم....

دکتر بعد از یکمی حرف زدن با بابا از اتاق خارج شد...

نیاز اون شب هرچی به مامان اصرار کرد من می مونم قبول  
نکرد که نکرد....

من شب خوابیدم اما هرچی به مامان گفتم گوش نکرد یه لحظه  
ام چشم روهم نداشت....

فردا صبحش بابا و نیاز اومدن و من مرخص شدم و باهم  
رفتیم خونه....

تو اتاقم رو تخته دراز کشیده بودم که در اتاقم باز شد و  
دریا و سحر و ترنم وارد شدن.....

دریا به سمتم اومد و گفت: الهی قربونت بشم من حالت خوبه  
عزیزم!!؟؟

\_خوبم دریا مررسی  
ترنم: خدا بد نده دوستم...  
\_مرسیی عزیزم...  
سحر: ایشالا که الان حالت بهتره دیگه..

\_آره عزیزم بهترم مرسیی بچه چرا زحمت کشیدین اومدین من  
که چیزیم نیس....

دریا: این حرفا چیه دیوونه ما نیاین کی بیاد پس!!؟؟؟ این  
نیاز درد گرفته خدا نگم چیکارش نکنه ورپریده رو اگه من  
امروز بهش زنگ نمیزدم که چیزی نمیگفت بهمون....

\_اشکال نداره عزیز دلم خودتو ناراحت نکن....  
اون روز بچه ها تا شب پیشم موندن و بعدش هم رفتن....  
تا آخرشب مامان انقدر بهم آب پرتغال و سوپ و این چیزا  
داد دیگه حالم داشت بهم می خورد....

\*\*\*\*\*

صبح با صدای آلام گوشیم از جام بلند شدم و رفتم و  
دستو صورتمو شستم.... بعدش هم حاضر شدم که برم شرکت....

بی سر و صدا از اتاقم اومدم بیرون و داشتم از در ورودی  
خونمون خارج میشدم که یهو مامانم که پشت سرم بود  
گفت: کجا!!؟؟؟

به سمتش برگشتم: میرم سرکار...

\_میری سرکار!!؟؟ با این حالت...  
\_آره مگه چیه من هیچیم نیس مادر من می خوام برم به کارم  
برسم...  
\_لازم نکرده بشین سرجات هیجا نمیری...  
\_اااااا مامان فردا هم دانشگاه دارم می خوام اونم  
نرم!!؟؟؟  
(روزایی که دانشگاه داشتم سرکار نمیرفتم... سرکارم فقط  
واسه روزای بدون دانشگاه بود...)  
\_نخییییر تا فردا حالت خوب میشه...  
\_الانم حالم خوبه مامان اذیت نکن من رفتم خدافظ...  
بدون اینگه فرصت حرف زدن پیدا کنه از خونه خارج شدم...  
\*\*\*\*\*  
وارد شرکت شدم سلام کوتاهی به منشی کردم و به اتاق کارم  
رفتم و مشغول انجام کارام شدم...  
مشغول کار کردن بودم که یهو در اتاقم باز شد... اومدم  
یه چندتا درست حسابی بار اونی که بی اجازه درباز کرد  
کنم که بنده خدا رو دیدم... اومد تو و با تعجب زل زد به  
من(جااان نگاه توجه کردید کلا شبیه علامت تعجبه!!!!!!)...  
\_واااا تو اینجا چی کار میکنی!!؟؟؟  
اصن این کلا فهم و شعور نداره نه سلام می کنه نه خدافظ  
اییییییش...  
\_سلاممم ممنونم منم خوبم شما خوبیید!!؟؟؟  
بی توجه به حرفم گفت: واسه چی اومدی!!؟؟؟  
\_واسه انجام کارهام...  
\_مگه مریض نبودید سریع برگردید خونه تا دوباره مارو  
سکته ندادید...  
\_می دونستید اصلا بهتون نمیاد!!؟؟؟  
با تعجب گفت: چیییی!!؟؟؟ بهم نمیاد!!؟؟؟



\_ ادای مامان بزرگ هارو در آوردن دستم رو زیر چونم زدم و  
ادامه دادم: تازه اصلا به جنسیتتونم نمی خوره....  
اون که فهمید اسکلش کرده بودم پوزخندی زد و گفت: یبار  
نمی تونی جدییی تو زندگیت حرف بزنی نه!!؟؟  
آبروهامو بالا انداختم و گفتم: نوووچ  
\_بعله در جریانم مشکل دارید کلا...  
چیییییییی!!؟؟؟ این چی گفت به من!!؟؟؟؟  
\_جااااانمممم!!؟؟؟؟  
اخمی کرد و گفت: به کارهاتون برسید و خییلی جدی از  
اتاقم رفت بیروووون....  
اییییییش بی شخصیت بی فرهنگ....  
اخه تو مگه مته آدم با من برخورد می کنی که منم برخورد  
کنم!!؟؟؟؟  
بیخیالش شدم و به انجام کارهام مشغول شدم....  
\*\*\*\*\*  
نگاهی به ساعت انداختم پنج و نیم بود....دیگه کار کردن  
بس بود....  
وسایلم رو جمع کردم...میزم رو هم مرتب کردم و از اتاقم  
رفتم بیرون.....  
از آسانسور پیاده شدم. و از ساختمون شرکت خارج شدم....  
اووووف امروز ماشین نیاردم باید تاکسی می گرفتم....  
کنار خیابون منتظر تاکسی بودم که ماشین خدابنده رو دیدم  
که از پارکینگ اومد بیررونن....اخخخخ جوووون الان  
میاد منم میبره مسیرامونم یکی دیگه....  
اما بی توجه به من از کنارم رد شد و  
رفت.....بیشعوووووووووووور چلغووووز بی فرهنگ گنده  
بکه روانیییی...  
یه ماشین جلوی پام وایستاد و یه پسره سیخ سیخی  
گفت: خانوووم کجا میری برسونمت...



با صدای بلند تر از قبل فریاد کشید:خوشت میاااد بهت گیر  
بدن نههههه!!!؟؟؟؟؟

بیشعوووور سر من فریاد میکشه!!!!؟؟؟؟بابام تاحالا سر من  
فریاد نکشیده...

دوباره فریاد زد:با تووواماااااا

منم در جوابش داد زدمم:جدااااا فکررر کردم با آسفالت  
خیابووونییی....

دوباره فریادااد زد:چقدر پروئی تو دختررر یه نگاه به من  
بنداز... و به دماغش اشاره کرد....

با صدای بلندی بهش گفتم:به من چههههه می خواستی خودتو  
عین نخود نندازی وسط آقای برت پیت...

اینو گفتم و بی توجه بهش ازش دور شدم....

هنوووز چند قدمی نرفته بودم که با داد گفتم:پرو تر از  
تو تو زندگیم ندیدم من بخاطر تووو این وضعیتم....

و ایستادمم.... دلم بر اش سوخت... راست میگفت  
بدبخت... بخاطر من درگیر شد... نمی دونم چرا انگار یه  
لحظه دلم و اشش ضعف رفت....

برگشتم و به سمتش رفتم...یه دستمال از کیفم درآوردم و  
دادم دستش و دستش رو آوردم بالا...خودش دستمال و گرفت  
زیر دماغش....

\_در هر صورت نباید خودتونو درگیر می کردید....

اینو گفتم و اومدم برم...هنوز یه قدم نرفته بودم...

که گفتم:کجاااااااااااااا!!!!؟؟؟؟؟

برگشتم و گفتم:خووونه....

اخمی کرد و گفتم:لازم نکرده خودم می رسونمتون....

نمی خوااااد خود....

وسط حرفم پرید و گفتم:گفتم خودم میرسونمتون... و دستش رو  
به سمت ماشینش دراز کرد....

بیشتر از این کل کل نکردم و سوار شدم خودشم سوار شد....

راه افتاد و یه آهنگ فوق العاده play کرد...:  
(ریتم آهنگ)

من هنوز همونم...هنوزم گریه هام بیصداست  
تو همونی...اونی که واسه من یه اشتباست..  
من بودم...کسی که بخاطرت کشید کنار..  
از رو عمد گذاشتی تو قلبشو به زیر پات  
من هنوز همونم همونی که بخاطرت تو رو همه در اومد...  
من هنوز همونم اونی که زندگیشو داده پای تو من بودم...  
من همون دیوونم که هنوز دارم به عشق تو می خونم...  
همونم...همونی که بخاطرت تورو همه دراومد...  
من هنوز همونم....

اونی که زندگیشو دادن پای تو من بود  
من همون دیوونم که هنوز دارم به عشق تو می خونم...  
نگاهت همونه نگاهی که میگشت دنبال یه بهونه...  
مال دیگرونه دلی که دل بخاطرش با همه بد بوده...  
مال من بوده اون زندگی که دیگه نابوده...  
آره من اونم...اونی که بین ما تنها مونده...  
من هنوز همونم...همونی که بخاطرت تورو همه دراومد...  
من هنوز همونم...اونی که زندگیشو داده پای تو من  
بودم...

من همون دیوونم که هنوز دارم به عشق تو می خونم...  
همونم...همونی که بخاطرت تورو همه دراومد...  
من هنوز همونم اونی که زندگیشو داده پای تو من بودم...  
من همون دیوونم که هنوز دارم به عشق تو می خونم...  
همونم...همونی که بخاطرت تورو همه دراومد...

(من هنوز همونم مسیح و آرشاپ) تو طول راه هیچ حرفی نزدیم  
و فقط آهنگ گوش کردیم...دیگه رسیده بودیم دم خونه که  
از ماشین پیاده شدم و خداحافظی کوتاهی کردم...رسیدم دم

خونه مامان در رو باز کرد و گفت: سلام دختر خوشگلم خسته نباشی...  
\_

\_مرسی مامانی وارد شدم و به نیاز و بابا هم سلام کردم و رفتم تو اتاقم... اعصابم خورد بود خییییلییییی... واسه چی سر من داد زد... اون کیه که واسه من تعیین تکلیف می کنه!!! تو افکار خودم شناور بودم که در اتاقم باز شد و نیاز اومد تو...  
\_

\_نگاه چیه حالت خوبه!!؟؟؟

\_نه تو بگو یه درصد...  
\_

\_چرا عشقم!!؟؟ چیشده... اینو گفت و اومد روی تخت کنارم نشست...  
\_

\_هیچی بابا بازم طبق معمول چلغووووز خان اعصابمو خورود کرد...  
\_

\_واااا چرا بدبخت!!؟؟؟

\_هیچی بابا امروز ماشین نبرده بودم غروب کنار خیابون ایستاده بودم اومد منو دیدا اما رد شد و رفت بعد اون یه پسره اومد گیر داد بهم ایشونم برگشت برت پیت بازی دراورد درگیر شدن باهم...  
\_

از جام بلند شدم صدامو کلفت کردم و اداشو دراوردم: خوشت میاد بهت گیر بدن نه!!؟؟ به حالت عادی برگشتم: آره اصلا خوشم میاد پسره چلغووووز میمردی خودت همون اول می رسوندیم این چیزا پیش نمیومد!!! بیشوور سر من داد میزنه چلغووووز خان گنده بکه روانی...  
\_

نیاز ترکیده بوود از خنده... واااا رو آب بخندییی!!!  
\_

\_کجاش خنده دار!!؟؟؟

\_همه جاش وااای از دست شما دوتا...  
\_

خنده اش که تموم شد گفت: ولی بد رو تو حساسه ها...  
\_

\_چییی!!؟؟ کییی!!؟؟؟

\_چلغووووز خان... وبعد خندید  
\_

\_کوووفت...  
\_

\_جون نیاز راست میگما نمی دونی اونروز وقتی رفتم بالا  
ازشون کمک خواستم چجوری پرید بیرون....  
\_چییی!!! رفتی از اون کمک خواستی!!!؟؟?  
\_آره ترسیده بودم رفتم بالا فقط با نگراانی گفتم نگاه  
نمی دونی چجوری دوید اومد پایین که....  
\_خب!!!؟؟  
\_هیچی دیگه اومد پایین بغلت کرد بردیمت بیمارستان....  
\_آهان...  
یهو یه چیزی به ذهنم رسید و جیغ کشیدم نیاز سه متر  
پرید گفت:چییییییه!!!؟؟؟؟?  
\_بهراد منو منو همونجووری لختتت دید!!!؟؟؟چشمامو گشاد  
کردم و زل زدم بهش....  
خندید و گفت:نه خرره قبل از این که برم بالا یه چیزی هل  
هلکی تنت کردم بعد رفتم صداش کردم بردیمت بیمارستان نمی  
دونیی با چه سرعتی رفت که...بعدشم که آرتان اومد...  
خنده ای کردم و شیطون گفتم:کییی اومممد!!!؟؟?  
\_آرتا...آقای صفوی...  
\_نههه همون آرتان جووون....  
نیاز بالشت رو پرت کرد سمتم که خورد پس کلم....  
\_کوووفت بیشعووور....  
\_حالا تو از کجا می دونی اسمش آرتان!!!؟؟?  
\_خب چیزه دیگه خدابنده صداش کرد شنیدم گفت آرتان....  
\_آهان بعله....  
\*\*\*\*\*  
\_اووووی چته دریااا بازووم سوراخ شددددد....  
\_طرف بد زل زده به تووو  
\_کییییی!!!؟؟?  
\_کوفت استاد جوووون....

بهش نگاه کردم با اخم زل زده بود به من....

\_بدررررک مردشورشو ببرن....

کلاس تموم شده بود و همه داشتن وسایل هاشونو جمع می کردن...خدابنده هم پاشد و رفت...منم بعد از جمع کردن وسایلام با بچه ها از کلاس خارج شدممم....

خسته و کوفته با نیاز رسیدیم خونه...

من:سلام مامان..

نیاز:سلام مامان...

\_سلاممم دخترای خوشگل مامان....خسته نباشید....

\_مرسییییی

نیاز:مررسی مامانی....

رفتیم سمت اتاقمون نیاز رفت تو اتاقش....

منم رفتم تو اتاقم چراغ رو روشن کردم...که....از دیدن کسییی که تو اتاقم بووود یه جییییغ بنفش نارنجی کشیدم....

\_به به سلامممم دختر عموووو

\_فررررززااان....

اینو گفتم دویدم سمتش پریدم بغلش....

فرزان بغلم کرد و از روی زمین بلندم کرد...و همونجوری که تو بغلش بودم چرخیدیم....

\_یوااااش تر دخترعموووو استخون هام خورد میشه هااا...

وایستاد...منو زمین گذاشت....از بغلش اومدم بیرون....بهش نگاه کردم...

\_واااایییییی چقدرررررر خوووووشگل شدددی توله سگگگ عوضیییی

فرزان قیافه بامزه ای به خودش گرفت و گفت:اااااااااا جووون فرزاان!!؟؟ یعنی الان دختر کشمممم!!!؟؟؟؟

سرمو چرخوندم چشمکی زدم و گفتم:اووووووف...اونم شدییید....

لپمو کشید گفت: قربوون شما خووشگل خانوووم....

به پشت سرم نگاه کرد و گفت: به ببین کی اینجا است نیاز خانوووم....

به سمت نیاز رفت و بغلش کرورد.... بعد از چند لحظه از هم جدا شدن....

\_چطور مطووری دختر عمووو!!؟؟؟\_

نیاز لبخند خانومانه ای زد و گفت: الان که دیدمت عااالییییی....

\_شنیده بودم نامزد کردی اسمش چی بود!!؟؟ آهان امیر... کو کجاست ببینمش....

نیاز سرش رو انداخت پائین و هیچی نگفت....

فرزان که سکوت نیاز رو دید خنده رو دهنش ماسید به من نگاه کرد....

ابروهامو انداختم بالا.... منظورمو فهمید....

کلشو خاروند و گفت: امم میگم چیزززه خسته اید!!؟؟\_

\_نه زیاد

نیاز: یکمییی....

\_پس پیش به سوی گشت و گزار...\_

عین بچه ها دستامووو بهم کوبیدم و گفتم: آخخخخ جوووون....

نیاز خندید و گفت: پس میرم حاضر شم...\_

\_منم میرم شما حاضر شییی دختر عمووو...\_

لبخند گله گشادی به روشون زدم اونام رفتن بیرون.... اونا که دور شدن رفتم در رو بستم.... آهااا آهااا بیا وسط... اووووووو اووووووو. شروع کردم به رقصیدن تند تند واسه خودم قر میدادم خیلییی خوشحال بودم (مدیونید فکر کنید من خلوجللم)....

تو حال و هوای خودم بودم یهو در اتاقم باز شد و نیاز و فرزان تو چهارچوب در قرار گرفتن....



ترکییده بودن از خنده....

فرزان: یعنی عشششقی به مولا....

دستمو به سینم زدم و خم شدم... (تعظیم کردم)....

\_قرربوون شمااا حالا تشریف مبارک رو ببرید اینبار  
واقعهعا می خوام حاضر شم....

خنده ای کردن و از اتاق خارج شدن...

اون شب بهمون خیلی خوش گذشت اول رفتیم دربند... بعدش هم  
رفتیم سینما و فیلم کمدی مجرد چهل ساله رو دیدیم.....

\*\*\*\*\*

\_نیاز مامان دیگه سفارش نکنما می خواد بره حموم حواست  
بهش باشه...

نیاز لبخند مهربونی زد و گفت: چشمم مامان جوون خیالت  
راحت...

\_نگاه مامان به توام میگما حواست باشه فرزان هم که  
اینجاست خیالم راحتیه باز یه مرد بالاسرتون هست فقط روزا  
خونه نیس دیگه....

\_باشه مامان جوون برو خیالت راحت....

مامان اول من و بعد نیاز رو بغل کرد و بعد از خداحافظی  
از خونه رفت بیرون....

دستی به شونه نیاز زدم و گفتم: هیییی باز که تنها شدیم  
خواهری...

نیاز با ناراحتی سرشو تکون داد: اووهووم، راستی فرزان کجا  
رفت کله سحر روز جمعه!؟؟

\_نمی دونم دیشب که حرف میزدیم گفت میره کارخونه عمو نمی  
دونم چیکار کنه....

\_آهان...

راه افتادم سمت سالن پذیرایی و رو یکی از مبل ها نشستم  
نیاز هم اومد و نشست...

\_امممم نگاه میگم چیزه دیروز...

\_خب!!!؟؟؟\_

\_با آرتان تو راه پله برخورد کردم بعد گفت که می خواد باهام حرف بزنه...\_

\_با ذوق و شوق پرسیدم:خب!!!؟؟؟؟\_

\_هیچی دیگه رفتیم کافی شاپ سر خیابون بعد بهم گفت که مدتی به من علاقه پیدا کرده می خواد بیشتر باهم آشنا شیم....\_

\_خبببببب تووو چییی گفتی!!!؟؟؟\_

\_سرشو انداخت پایین و گفت:هیچی دیگه قبول کردم....\_

\_جاااااان!!!؟؟؟چییی گفت نیاز!!!؟؟واقعا قبول کرده!!!؟؟اخ جوووون....\_

\_رفتم و پریدم بغلش و ماجش کردم...\_

\_خییلیییی واست خوشحالم خواهر خوشگلم....\_

\_اوووو حالا توام فقط می خوام بیشتر آشناشیم همین....\_

\_همینشم خیلی خوبه اینکه به خودت اومدی...\_

\_می دونی نگاه...بعد از دعوا مون خیلی فکر کردم...دیدم حق با تووو...من خودمو تو زندان گذشتم زندونی کردم...کل زندگیم شده بود گذشته ای که یاداوریش واسم وحشت ناک بود...بعد از رفتنش به داغون شدم اما کم کم با فکر کردن به حرفاش...ازش متنفرشدم...به جایی رسیدم که حالم ازش بهم می خوره...با خودم که فکر کردم دیدم دیگه بسته اینه که بعد از پنج شیش ماه می خوام یه رنگ تازه به زندگیم بدم....\_

\_لبخندی به روش زدم و گفتمم:کار خوبی کردی خواهر یکی یدونه من قربونت بشم من...\_

\_خدانکنه عشقممم...\_

\_ولی میگما نیاز...\_

\_جوووون نیاز!!!؟؟\_

\_خوبه دیگه واسه من از این به بعد چترم باز همش پیش شاهاممم...هرجا برید باهاتون میاممم...\_

\_اتفاقا در این مورد یه گفت و گو حرفه ای با آرتان  
داشتیم...\_

تعجب کردم با خنگی تمام گفتم: واقعا!!!؟؟!!

\_آره بابا جووون تو بهش گفتم من بدون نگاه جایی  
نميام....\_

\_خب!!!؟؟\_

نیاز لبخند خبیصانه ای زد و گفت: آرتانم گفت من بدون  
بهراد جایی نمیام... این شد که تصمیم گرفته شد یا باید  
دوتایی مارو همراهی کنید یا هم که هیچی دیگه....\_

پس گردنی به نیاز زدم و گفتم: دختره چشم سفید منو مسخره  
می کنی!!!؟؟؟\_

\_اااا نه به جووون نگاه.... اینو گفت و خندید....\_

\_من بمونم تو خونه بپوسم بهتر از اینه با اون چلغووووز  
خااان جایی پیام ایششش چلغووووز ایکبیری نچسب....\_ خيله  
خب حالا توام خیلی دلتم بخواد....\_

\_اه اه حالا که نمی خواد...\_

\_یه نگا به دخترای کلاسمون بندا از خداشونه فقط یه  
لبخند بهشوون بزنه...\_

\_منظورت پوزخنده مسخرشه دیگه!!!\_

\_حالا...هرچییی...چشمکی زد و گفت: ولی ایشوون فقط یه  
نفرو میبینه انگار(به من اشاره کرد)

کوسن مبل رو گرفتم و گفتم: نیاز بخدا با این همچین میزنم  
تو سرت بری با برف سال دیگه نه سال دیگشم بر  
نگردیا!!!!!!\_

\_خب دروغه مگه...\_

\_بله چرت و پرت میگی برو بخواب خواهرجون انگار خوابت  
میاد....\_

\_صبر کن حالا بهت ثابت می کنم... نمیگم دوستت داره یا  
عاشقته اما تو واسش خیلی مهم و با ارزشی....\_

\_می خوام صد سال سیاه نکنی....\_

انگار سرش خورده به جایی این خواهر مام والا چشم نداریم  
همدیگرو ببینیم....

پووفی کشیدم و از جام بلند شدم....

\_نیاز من سرم درد میکنه برم یکم بخوابم ناراحت نمیشی  
که...\_

شیطون گفت:میری بخوابی یا به بعضیا فکر کنی!!؟؟

واااا این چشه امروز!!؟؟

با کلافگی گفتم:نییییییاززززز....

\_باشه باشه دیگه چیزی نمیگم برو بخواب خوشمزه...\_

سری تکون دادم و رفتم تو اتاقم...

این نیاز چی میگه امروز!!؟؟واقعا فکر می کنه حسی بین ما  
هست!!؟؟سایه همو ببینیم با تیر میزنیم...نمی دونم  
شاید...شاید...اه من چمممه...بگیر بخواب نگاه خانووم  
بگیر بخواب که انگار امروز دو خواهر سرتون به جایی  
خورده...\_

چشمامو بستم...کم کم چشمم گرم شد و خوابیدم....

\*\*\*\*\*

واااای چقدر خسته شدم...سرم داره منفجر میشه از  
درد...کش و قوسی به بدنم دادم و از اتاق خارج شدم...به  
سمت در اتاق خداینده رفتم...ضربه ای به در زدم و وارد  
شدمم...\_

خودش روی صندلیش نشسته بود و یه دختره که معلوم بود از  
اوناس پشت صندلیش خم شده بود و

حالم از دختره بهم خورد دخترم انقدر آویزووون!!!؟

\_اههم من برم انگار بد موقعه مزاحم شدم...\_

نمی دونم چرا اما تمام این کلمات رو با حرص بیان  
کردم...\_

دختره نگاهی به سر تا پای من انداخت و گفت:کاملا...\_

اییش گمشو بابا دختره چندش همجا عملی... به صورتش نگاه کردم... آرایش فوق العاده غلیظی داشت... چشمایی توسی که لنز بود... بینی عملی و لبای برجسته و پرتزی....

برگشتم اومدم برم که خدابنده گفت: نمی خواد بری... بیا... به سمتش رفتم و برگه هارو روی میزش گذاشتم...

بفرمایید اینم برگه هایی که خواسته بودید مزاحمتون نمیشم... خدافظ...

این رو گفتم و به سرعت از اتاقش خارج شدمم... اه لعنتی بازم تونستی اعصابمو خووورد کنییی...

اصن واسه چییی بدرک به من چه با هزارتا از این دخترا باش خلیق هرچه لایق....

با حرص از ساختمون شرکت خارج شدمم...

سوار ماشینم شدمم... اومدم روشنش کنم اما هرکاری که کردم روشن نشد که نشد...

سرم رو روی فرمون گذاشتم...

اه لعنتیییی... حالا وقت خراب شدنت بود!!!؟؟؟ پوووفی کشیدم و از ماشین پیاده شدمم... منتظر یه تاکسی شدم تا سوار شم و برم... همونجور که منتظر بودم خدابنده و اون دختره از ساختمون شرکت اومدن بیرون... دخنره خودشو ول کرده بود تو بغل بهراده... اه اه دختره کثیف...

ماشینش یکم جلوتر از اونجایی که ایستاده بودم بود بخاطر همین باید از جلوم رد میشدن... به من که رسیدن خدابنده اخمی کرد و گفت: شما چرا هنوز نرفتیی!!!

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم: ماشینم خراب شد...

\_باشه بیاید خودم می رسونمتون...

\_نه مزاحم نمیشم ممنون...

\_مزاحم نیستید بفرمایید...

نمی دونم چرا اما به ماشینش اشاره کردم و با حرص زل زدم تو چشمای عسلیش و گفتم: نه ممنون ماشین شما بیشتر از دو نفر ظرفیت نداره...

دختره که تا الان ساکت بود گفت: بریم دیگه عشقم این خودش میره .

\_من اسم دارم خانوم این به درخت میگن...\_

دختره پوزخندی زد و چیزی نگفت

خدابنده دختره رو از بغلش کشید بیرون و گفت: گیلدا تو خودت ماشین داری برو من بایدباخانوم کیانی برم...\_

دختره اخمی کرد و گفت: چرا اونوقت!؟؟

\_چون یه سری کار داریم...\_

اومدم یه چیزی بگم و ضایعش کنم که دختره با لحن لووسی گفت: ولیی مگه قرار نبود امشب رو پیش هم باشیم عشششششم (کلمه اخرو با عشوه گفت)

\_نه من کار دارم تو بروو ماشینم که آوردی بعدا میبینمت...\_

\_اما من واسه امشب...\_

خدابنده وسط حرفش پرید و گفت: گفتم من امشب کاااار دارم شما خودت بروو فعلا...\_

و به من اشاره کرد که بریم... همچین با جذبه اینارو به دختره گفت من جای اون ترسیدم... ناچارا پشت سرش راه افتادم و سوار ماشینش شدمم...\_

ماشینو روشن کرد و گفت اه دختره کنه...\_

\_میزاشتید من برم خدایی نکرده ناراحتی بینتون پیش نیاد... با حرص فراوان این حرفو زدم...\_

\_نه بابا واسم مهم نیست دختره کنه بره گمشه!!!!\_

پوزخندی زدم و گفتم: واستون حکم اسباب بازی رو دارن نه!!!!؟؟

\_چییی!!!!؟؟\_

\_دخترارو میگم...\_

چند لحظه زل زد به من و گفت: اووووم...\_

\_هه... مشخصه...\_

\_البته بستگی به دخترش داره....

\_متوجه نشدم!!؟؟

\_دخترایی مثل گیلدا آره... اما دختری که با امثال اون فرق داشته باشه نه... دوباره به من نگاه کرد و ادامه داد: اون دختری که با همه فرق داشته باشه واسم حکم یه پرنسس رو داره....

تمام این مدت زل زده بود به من... بهش نگاه کردم و سری تگون دادم و گفتم: اونام هرچی که باشن شما حق نداری مثل یه اسباب بازی باهاشون بازی کنیید...

\_لیاقتشوونه...

بیشعور نمی دونم امروز چرا انقدر عصبی ام از دستش....

\_نخیرم نیست...

\_اصلا گیریم که حق با توه تو چرا امروز انقدر عصبی!!؟؟؟

\_نخیر نیستم شما اینطور احساس کردید...

\_جدااا!!؟؟ اما من احساس می کنم از وقتی که اومدی تو اتاقم گیلداا اونجا بود تا الان اعصابت خورده.... (روی اسم گیلدا تاکید کرد)...

\_اصلا اینطوری نیست سرم درد می کرد یعنی میکنه...

\_آره خوب با حرص حرف زدنا و تیکه انداختنا و....

وسط حرفش پریدم و گفتم: نخیر من به هیچ وجه عصبی نیستم شمام الکی واسه خودتون تزر ندید...

\_تو که راست میگی...

\_چیزی گفتید!!؟؟

\_من!!؟؟ نه اصلا...

\_آهان اما من احساس کردم چیزی گفتید...

نیشخندی زد و گفتم: خب بعضی وقتها آدم با وجود همه شواهد یه چیز رو به اشتباه در یکی حس می کنه....

بیشعووور به من تیکه انداخت... یعنی انقدر ضایع بودم که فهمید!!!؟؟؟ بیخیال کل کل باهاش شدم.. رومو برگردوندم و چشمامو بستم...

ضربه های آروم یکی رو روی شونه هام حس کردم... و بعد صداش:

\_نگاه!!؟؟ نگاه پاشو رسیدیم...

خدا بنده بود به طرفش برگشتم و چشمامو باز کردم... صورتش تو چند سانتی صورتم بود... با چشمای خمار بهش نگاه می کردم... اونم زل زده بود به من یجورایی محو من بود... با اخم بهم نگاه نمی کرد... با تعجب هم نگاه نمی کرد... با تحقیر هم نبود یا با پوزخند... این باریه مدلی که نمی دونم چجوری توصیفش کنم تمام اجزای صورتم رو نگاه می کرد... من هم همینطور زل زده بودم بهش... خدایا من چم شده اچه... دستمو گرفتم... یه لرزه ای به تموم وجودم افتا ادددد...

به خودم اومدم ازش فاصله گرفتم و گفتم ممنون شب بخیر و از ماشینش پیاده شدم...

با سرعت فوق دوو از پله ها بالا رفتم...

کلید رو توی در چرخوندم و وارد شدم... سلام کوتاهی به فرزانه و نیاز کردم و به اتاقم رفتم...

روی تختم نشستم... دستمو روی قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم... نگاه چته!!؟؟ واقعا چته!!!؟؟؟ این همون چلغوز گنده بکه رواانی!!! چرا تو اینجوری شدی اچه... اه همش تقصیر نیاز... اون با چرت و پرتاش مغزمو پر کرد... اگه چرت و پرت چرا اون دختر و ول کرد تورو رسوند!!!؟؟ چرا زل زد بهت!!!؟؟ چرا!!!؟؟ دستتو گرفت!!!؟؟ چرا... چرا... چرا... اه بسته دیگه... من هیچیم نیس الانم خوابم میومد منگ بودم زل زدم بهش آره... اونم بالاخره مرده دیگه اون شکلی زل زدم بهش معلومه اونجوری می کنه خب...

لباسامو عوض کردم و رفتم دستشوویی چندتا مشت حسابی آب یخ به صورتم زدم و اومدم خوابیدم... نیاز یکی دوبار اومدم و خودمو زدم به خواب اونم رفتم... کم کم چشمم گرم شد و خوابیدم...



چند روز بعد...

دریا: اوووف خدارو شکر اینم تموم شد...

نیاز: آره بابا راحت شدیمم...

امروز آخرین امتحانمونو دادیم... خدارو شکر من که بیشترشو خوب دادم...

از در ورودی دانشگاه خارج شده بودیم که سحر با دستش به جایی اشاره کرد و گفت: اااا اون آرتان نیست!!!؟؟؟

به جایی که نشون داد نگاه کردم...

آرتان رو اونور خیابون دیدم... که به بنز مشکی رنگش تکیه داده بود و به ما نگاه می کرد...

نیاز: ااا آره پس چرا چیزی بهم نگفت!!!؟؟؟

از بچه ها خداحافظی کردیم و به سمت آرتان رفتیم...

آرتان: به به سلاممم بر خوشگلترین خواهرای دنیا!!!؟؟؟

من: سلاممم خوبییی!!!؟؟؟

\_قربون شما شمارو دیدیم بهترهم شدیم...

نیاز: عزیزم چرا نگفتی میای!!!؟؟؟

\_خب می خواستم سوپرایزتون کنم...

نیاز لبخندی زد و دیگه چیزی نگفت...

\_خب دیگه سوار شید بریممم...

سه تایی باهم سوار شدیممم...

\_خب خانوم خوشگلا کجا بریممم!!!؟؟؟

نیاز: خونه دیگه کجا بریممم...

آرتان بادش خالی شد و گفت: من اومدمم دنبالتون ببرمتون بیرون...

\_ااا خب باشه عزیزم بریممم...

آرتان لبخندی زد و گفت: شما چی میگی نگاه خانووم..

\_باشه بریممم...

آرتان: بزار زنگ بزنم بهراد هم بیاد... امروز کار نداشتیم زیاد تو شرکت... .

ای وای نهههه به اون نگوووو توووو خداااا... من نمی  
تونم بعد از اون روز باهاش رو به رو بشمم... نیاز که  
جلو نشسته بود از آینه لبخند خبیصانه ای زد و هیچی  
نگفت... ای کوووووقت... همه خواهر دارن ماهم خواهر  
داریمم... میمیری بگی نه نگو بیاد!?!؟ اه... .

آرتان زنگ زد و به خدا بنده گفت که بیاد همونجایی که ما  
الان داشتیم میرفتیمم... اونم انگار قبول کرد... تو طول  
راه اون دوتا هییی باهم حرف میزدن اما من ساکت بودم و تو  
فکر این بودم که چجوری باهاش رو در رو بشم... .

راستش بعد اون روز و قضیه تو ماشین ازش خجالت می  
کشیدمم... دلم نمی خواست ببینمش... تو این چندروزم زیاد  
جلوش آفتابی نمیشدم... .

اگر هم می رفتم فقط برگه و اینجور چیزارو میدادم بهش و  
سریع فرار می کردم... .

دیگه مئه قدیما نبود برام ازش متنفر نبودم... شاید باور  
نکنید اما ازش خوشمم میاد خیلییی زیاد... دیگه چی بشه  
بهش بگم چلغووووز... اگه مثلا خیلی حرصمو درآره اینارو بهش  
میگم... .

بگذریمم... تو همین فکرها بودم که چشمم کم کم گرم  
شد... .

نمی دونم چقدر گذشته بود اما با صدای نیاز بلند شدم...  
\_خواهری!?!؟ پاشوو قربونت برم رسیدیمم... .

چشمامو باز کردم و صاف نشستم... .

آرتان لبخندی زد و گفت: ظهرتوون بخیر خانووم... .

\_لبخندی زدم و گفتم مرسییی... .

رسیدیم به یه جایی فکر کنم تو کیلان بود... روی درش بزرگ  
زده بود آرام جان... .

با ماشین رفتیم توو... از راه نسبتا باریکی عبور کردیم و  
به جایی که پارکینگش بود رسیدیمم... ماشین رو پارک کردیم  
پیاده شدیمم... .

برگشتیم و از همون راه باریک رفتیم... به یه در چوبی رسیدیم و وارد شدیم...

واااای چقدر رررر خوشگلههه این جااا واقعا مته اسمش آرام جااان....

یه باغ خیلی بزرگ نه کوچیک بود اما فوق العاده سرسبز دورتا دورش هم آلاچیق های بزرگ و کوچیک قرار داشت... وسطش هم یه حوض کوچیک بود که آبشار هم داشت... بهش نمیومد رستوران گرونی باشه اما محیطش فوق العاده آرامش بخش بود....

آرتان یکی از اون آلاچیق هارو انتخاب کرد... رفتیم و نشستیم...

\_خب دخترا خوشتون اومد از اینجا!!؟؟؟

نیاز: اووهووم خیلی جای باحالیه...

همونجور که محو این محیط زیبا بودم گفتم: فوق العادس...

\_خوشحالم که خوشتون اومد....

لبخندی زدم و چیزی نگفتم...

آرتان: حالا چی می خورید!!؟؟؟

نیاز شونه هاشو بالا انداخت... منم گفتم:

\_نمی دونم....

\_راستش اینجا غذاهای خیلی خوبی نداره که تعریف کنم بگم

غداهاش فوق العادس... برای محیطش که خیلی آروم

آوردمتون اینجا... ولی اینم بگمااا اینجا آب گوشت هاش

خیلی خوش مزه اس... خیلیم می چسبه...

نیاز: خوبه پس همون آب گوشت می خوریم اتفاقا هوسم کرده

بودم....

آرتان لبخندی زد و به من نگاه کرد...

\_منم همونو می خورم...

\_خب دیگه من که آب گوشت شمام که آب گوشت آرتانم که می

دونم اینجا فقط همینو می خوره....

گارسون رو صدا زد و سفارش هارو بهش داد... اونم بعد از گرفت سفارش ها رفت....

نمی دونم چرا اما کنجکاو شدم بیشتر راجب بهراد بدونم... برای همین رو کردم و آرتان و پرسیدم: تو و آقای خدابنده خیلی وقته باهم دوستید!!؟؟

سری تکون داد و گفت: آره از بچگی باهم بزرگ شدیمم... باهم رفتیم دانشگاه... باهم مشغول به کار شدیمم... منو بهراد خیلی از لحظه هاموون با هم گذشته... انقدر باهم گشتیم سلیقه هامون و خیلی چیزا دیگمون مئه هم شده... لبخندی زدم و گفتم: چه خووب... .

جوابم رو با لبخندی زیبا داد و گفت: آره... بهراد هم مئه من اینجارو خیلییی دوست داره... هر وقت دلش میگیره میاد اینجا یا میره بام تهران... . مکتی کرد و دوباره ادامه داد:

بهراد دو سه سال پیش مادرشو از دست داد... بعد از رفتن مادرش خیلی شکسته شد... داغون شد تنها جایی که آرومش میکرد اینجا و بام تهران بود... نمی دونم چرا اما این دو جا رو خیلی دوست داره... بهراد بعد از رفتن مادرش نه تنها داغون بلکه تنها هم شد... فقط پدرش و خواهرش واسش موند... اونم پدری که ازش هیچ مهر و محبتی ندیده بود... باباش آدمیه که فقط به فکر پول... بیشتر از حد غرق کار کردن... خواهرشم که آدمیه که بیشتر به فکر خوش گذرونی خودش تا بقیه بخاطر همین بود که بعد از رفتن مادرش شکسته و تنها شد... ظاهر قوی مغرور و با اقتداری داره... اما انقدر توداره که کسی حتی به ذهنشم نمیرسه تو زندگیش انقدر تنها باشه... .

بعد از اتمام حرفاش قطره ای اشک از چشمش اومد... آرتان: شما خیلییی احساساتی هستیا خانوومم... تو حال و هوای خودم بودم... با صدای نیاز به خودم اومدم... .

\_نگاه!!؟؟

\_بله!!؟؟



به سمت ماشین بهراد رفتم و سوار شدم....  
اول نیاز اینا پشت سرشون ما از اونجا خارج شدیم و راه  
افتادیم.....  
خیلی نرفته بودیم که گفت:خیلیی دوششون دارید!!!؟؟  
\_کیارو!؟؟?  
\_تامم و جری رو ....  
زیر لب گفتم:مسخره....  
\_منظورم آرتان و خواهرتون بود....  
\_آهان آره خب.....  
پوزخندی زد و گفت:کاملا مشخصه همش چسبیدی بهشون....  
عجایب بین یه بار نمیزاری عین آدم باهات برخورد  
کنم...اصن حیف من که بخاطر تو اشک ریختمم....  
با قیافه ای حق به جانب گفتم:مطمئن باشید اگه ناراحت  
بودن به هیچ وجه هیجا باهاشون نمی رفتم....  
تک خنده ای کرد و گفت:آره خب...  
با بی حوصلگی گفتم:چیزی فرمودید!!!؟؟  
\_کی!!!من!!!یادم نمیاد...  
زیر لب گفتم طبیعی خب آلزایمر داری....  
اینو گفتم و چشمامو بستمم....  
یکدفعه قضیه اون روز توی ماشین یادم افتاد و عین جت  
چشمامو باز کردم و صاف نشستم....  
بهراد پوزخندی زد و گفت:چی شد پس چرا نخوابیدی....  
\_هاا!!!هیچی گفتم تو راه اگه بخوابم برسیم بد خواب میشم  
یکدفعه خونه می خوابم دیگه....  
\_آهااان که اینطوررر آره خب....  
اینو گفتم و یجوری نگاه کردم که یعنی خودتییی!!!!!!  
بی توجه به اون از پنجره بیرون رو نگاه کردم...

به این فکر کردم که من چرا اینجوری شدم!!؟؟ چرا دیگه اونجووری حرصم از کاراش در نمیاد!!! در میاداااا ولی نه مته اون موقع ها....

\*\*\*\*\*

سر میز صبحونه نشسته بودم که فرزانه اومد...

\_سلام نگاه خانوم صبح عالییی بخیرررر...

لبخندی زدم و گفتم: صبح بخیر...

\_ستاره سهیل شدید خانومم تو آسمونا دنبالتون میگشتممم...

اخییی الهییی راست میگفت...یه یکی دو هفته ای بود که فقط تو اتاقم بودم حتی وقتایی که امتحان نداشتمم تو اتاقم بودم....

از جام بلند شدم ورفتم پشت صندلیش و ایستادم دستامو ابراز احساسات حلقه کردم و گفتم: ببخشید داداشیی امتحان داشتم ولی از این به بعدد همشش در اختیارتون هستم قربان!!!!

قیافه با مزه ای به خودش گرفت و گفت: خیلییی خب حالا سعی می کنممم ببخشم...

\_بیشعوووور پررو نشو دیگه...

خنده ای کرد و گفت: ما شما رو نبینیم هم شما واسمون عزیزی دختر عموووو...

ای جااان قربونت بشممم من داداشیمممم....

ب\*و\*س\*ه ای روی گونه اش نشوندم و گفتم: داداش خودمییی...

ازش فاصله گرفتم یه ذره از چاییم رو خوردم و گفتم: من دیگه برم دیرم مییشه...

همونجور که لقمه ای دهنش میزاشت گفت: برو عزیزم به سلامت....

از خونه خارج شدم سوار ماشینم شدم و راه افتادممم...

وارد شرکت شدم سلام کوتاهی به منشی کردم و رفتم تو  
اتاقم....

\*\*\*\*\*

تقه ای به در زدم و وارد شدم...  
بدون نگاه کردن به صورتش گفتم: بفرمایید اینم برگه هایی  
که خواسته بودید....

\_ممنون بزارش رو میزم...

این رو گفت و سرفه وحشتناکی کرد...

با نگرانی نگاهش کردم و گفتم: سرما خوردید!!؟؟

همونجوری که سرفه می کرد گفت: مته این که...  
و دوباره چند سرفه وحشتناک تر از قبل کرد....

همونجوری که با نگرانی و وحشت نگاهش می کردم گفتم: خب  
چیزه باید برید دکتر اگه نریید بدتر میشه ها تب می  
کنید گلوتون بدتر از الان چرک می کنه تب و لرز می کنید  
بعد بی حال میشید نمی تونید از خونه تکوون بخورید ا بعد  
شرکت همینجوری می مونه مام که بی استاد میشیم... اخیشش  
نفسم گرفت....

اینو گفتم و نفس عمیقی کشیدم....

همونجور که می خندید از جاش بلند شد و به سمتم اومد...  
تو فاصله چند سانتی با صورتم ایستاد و گفت: یه بار دیگه  
بگو اگه دکتر نرم چی میشه!!؟؟؟ این جمله رو با لحن  
بامزه ای بیان کرد...

\_شرمنده نفس کمم میارم اون همه رو دوباره بگمممم... و  
با کلافگی گفتم: خب همون موقع گوش می کردید دیگه....

نزدیک تر اومد و گفت: جدااا!!؟؟؟ حالا همه این اتفاقا  
میوفتاد!!؟؟

یه قدم رفتم عقب و گفتم: بعله با اجازتوون...

یه قدم اومد جلوتر هی من رفتم عقب اون اومد جلو اونقدر  
ادامه دادیم که من چسبیدم به دیوار... تو فاصله خیلییی



کمی جلوم ایستاد...یه دستش که تو جیبش بود رو یه طرف  
صورتتم و اون یکی دستش رو طرف دیگه صورتتم گذاشت...  
\_تو چرا جدیدنا با من اینجوری می کنیی!!؟؟?  
آب دهنمو قورت دادم و گفتم:چجوری می کنم...  
یه مدلی نگاهم کرد و پوزخندی زد:دیگه آتیش نمی سوزونی  
وروجک خانووم...به صورتتم نگاه...نمی کنیی...اونقدر  
مثل قبل حاضر جوابی نمی کنی...نگرانم  
میشیی...چرااااا!!؟؟?  
\_ببین دختره فسقلی من اونو آسون بدست نیاوردم که تو  
بخوای از من بگیریش فهمیدی!!؟؟?  
خیلی خونسرد گفتم:لطفا بفرمایین بیرون اینجا محل کار  
جای این حرفا نیست...  
نیشخندی زد و گفت:جدااا وقتی تو اتاق بهرادم عشوه خرکی  
اومدی و اسش محل کار نبود!!؟؟?  
شیطون میگه بزنم فکشو بیارم پایینا...  
چشمامو بستم نفس عمیقی کشیدم...  
\_بفهمید چی میگید لطفا من واسه کسی عشوه خرکی نیومدم...  
\_خفه بابا دختره عوضی خوب گوشاتو باز کن ببین چی میگم  
اون واسه من بهرادم منه فهمیدی نمیزارم ازم بگیریش...  
نه با این انگار همیشه مثل آدم حرف زد...  
پوزخندی زدم و گفتم:جم کن بابا خودتو برو کنار بزار باد  
بیاد...چیه!!؟؟دوبار باهاش بودی فکر کردی آدم  
شدی!!؟؟هیی بهرادم بهرادم...دست به سینه شدم و ادامه  
دادم:می دونیی بهت چی میگه!!؟؟میگه دختره کنه ازت چندشش  
میشه حالا گم شوو بیرون بدووو...  
و با دستم در رو بهش نشون دادم...  
یهو به سمتم خیز برداشت...دوتا دستاشو گذاشت روی گردنم  
و فشار داد...چشماش اشکی بوودگفت:ببین دختره عوضی  
اون واسه منه فهمیدی واسه من من عاشق اونم فهمیدی من  
عاشق اونم من دوباره اونو بدست میارم اما اگه فقط یه  
بار دیگه بهش نزدیک شی با همین دستام خفه ات می

کنم.... داشتم خفه میشدم که آرتان اومد توووو.... دستاشو از روی گردنم برداشت....

آرتان با وحشت به سمتم اومد: نگاه نگاه حالت خوبه.... چی کار کردی دختره روانییی... بی توجه به آرتان ازم فاصله گرفت و از در خارج شد....

\_نگاه جان حالت خوبه!!؟؟! بیا بیا اینو بخور... لیوانی رو پر آب کرد و گرفت سمتم... به سختی کمی از آب رو خوردم... گلوم خیلییی می سوخت خیلییی... با تمام توانش گلوم رو فشار داده بود... آرتان با نگرانی به من نگاه کرد... لبخندی زدم و گفتم: نگ... نگرا... نگران... نباش...

اومد چیزی بگه که در اتاق باز شد و بهراد اومد توو... با ترس به من نگاه کرد و گفت: اینجا چه خبره!!؟؟؟

\_دختره روانی داشت این بدبخت رو خفه می کرد... دیوونه اس....

بهراد سری به سمتم اومد و نگاهی به گردنم که قرمز شده بود کرد و گفت: دستش بشکنه دختره عوضییی. حالت خوبه!!؟؟؟ با لحن نیشداری گفتم:

\_عاالییی بهتر از این نمییشمم....

آرتان: بیا بیا ببرمت خونه باید استراحت کنی...

\_نه لازم نیست...

\_حق با آرتان خودم میبرمت...

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم: لازم نیست خودم میرم....

کیفم رو از روی میز برداشت و گفت: الان وقت لچ کردن با من نیسس... خودم می رسونمتون...

حوصله کل کل باهاش رو نداشتم بخاطر همین از روی صندلیم بلند شدم.... راه افتاد منم پشت سرش رفتم....

در ماشین رو واسم باز کرد سوارشدم... در رو بست و خودش هم نشست و راه افتاد....

بعد از چند لحظه گفت: واقعا ازت بابت رفتار این دختره آویزون معذرت می خوام...

هه اخه چقدر این آدم پست!!؟؟ اون دختر تورو دوست داره  
بخاطر تو داشت گریه می کرد...

هه شما به همه کسایی که دوستون دارن میگوید  
آویزون!!؟؟ واقعا که...

چی!!؟؟ کی گفته اون منو دوست داره!!؟؟

خودش داشت بخاطر شما گریه می کرد البته نمیگفت هم  
معلوم بود... پوزخندی زد و گفت: اشک تماشای بوده... آره اون  
منو دوست داره اما نه بخاطر خودم بخاطر پول چقدر تو  
سادبی دختر... دخترایی مثل اون واسه خودشون ارزشی قاعل  
نیستند بخاطر پول هرکاری می کنن هرکاری... یه سال  
هرکاری می کنم از دستش راحت بشم همیشه بس که دختر بی  
ارزشی هست!!!

به حرفاش که فکر کردم دیدم همچین بیراه هم نمیگه حق با  
اون بود... اون اگه واسه خودش ارزش قاعل بود انقدر به  
یکی نمیچسبید... اونم با این که می دونه بهراد هیچ حسی  
بهش نداره!!!! واقعااا من چقدر ساده ام هه

دیگه در ادامه راه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد... فقط  
چندبار چندتا سرفه وحشتناک کرد با نگرانی بهش نگاه کردم  
اما عکس العملی نشون ندادم.....

یه بغضی بدجوری سراسر وجودمو گرفته بود....

وقتی رسیدیم تشکر کوتاهی کردم و از ماشین پیاده  
شدم.... تند تند از پله ها رفتم بالا... کلید رو تو در  
چرخوندم و وارد شدم کسی خونه نبود... روی یکی از مبل ها  
نشستم و به نقطه ای زل زدم... کم کم اشکهام صورتمو خیس  
کرد... خدایا خودت کمک کن... من چرا اینجوری شدم!!؟ چرا  
بهراد جدیدنا با من اینجوری برخورد می کنه!!؟ اون دوتا  
آدمی که سایه همو با تیر میزدن حالا چرا نگران هم  
میشن!!؟ نمی خوام من نمی خوام اینجوری باشم نمی خوام

\*\*\*\*\*

نیاز: اااا چی شده مگه آرتان!!؟؟

.....

آهان خب چرا دکتر نمیرید!!؟؟

.....  
\_اِخه نمیشه که تا دکتر نره خوب نمیشه!!!!  
.....  
\_آهان باشه باشه الان من یه سوپ میپزم میارم بالا...  
.....  
\_خواهش می کنم عزیزم فعلا...  
نیاز تلفن رو قطع و به من نگاه کرد...  
\_چی شده؟؟!  
\_هیچی مته اینکه آقا بهراد مریض حالش خیلی بده...  
دومتر پریدم بالا...  
\_چییییی!!!؟؟؟خب چرااااا دکترر نمییره!!!!؟؟؟ نیاز  
با حیرت به من نگاه کرد و گفت: آرتان میگه هرچی بهش میگم  
بیا بریم دکتر نمیداد...  
\_پاشووو پاشوو نیاز بیا بدو...  
\_وااا پاشم کجا بیام؟؟!  
\_بیا از این سوپ ها بهم یباد بده درست کنم...  
نیاز با تعجب به من نگاه کرد و گفت: نه بابا نگاه خانومی  
که از آشپزی کردن بدش میاد می خواد سوپ درست  
کنه؟؟؟اونم واسه چلغووووز خان!!!!؟؟  
\_ااااااا نیاز حرفای خارجکی میزنیا!!!!خو بنده خدا مریض  
گ\*ن\*ا\*ه داره!!!! هرکی جای من بود همین کارو می کرد!!!!  
نیاز با تعجب گفت: عجبجججبببیا بیا بهت یاد بدم سوپ  
درست کنی...بهت میگم یه چیزیت شده جدیدنا سرت ضربه خورده  
میگی نه... باهم دیگه وارد آشپزخونه شدیم...نیاز همچیو  
برام توضیح داد آسون بود...  
منم مشغول درست کردن شدم...  
حدودا دو ساعت دیگه سوپ آماده بود...تو یه ظرف ریختم و  
تو سینی گذاشتم...خودمم رفتم یه تونیک پوشیدم و یه شال  
هم سرم کردم...

سینی رو برداشتم و از خونه خارج شدم... از پله ها بالا رفتم...

زنگ در خونشون رو زدم و بعد از حدودا دو مین در خونه باز شد و آرتان در چهارچوب در قرار گرفت...

\_سلاممم...

\_سلام خوبید!!؟

\_مرسی چرا زحمت کشیدید...

\_خواهش می کنم بگید اینو حتما تا داغ بخورن...

\_باشه حتما بازم ممنون...

لبخندی زدم و اومدم برم که یکدفعه یه چیزی یادم اومد...

\_راستی

آرتان داشت درو می بست که درو باز کرد و گفت بعله!!؟؟

\_از صبح قرصی چایی عسلی چیزی دادین دیگه بهشون که بخورن...

\_نهههه...

\_نهههههههههههه!!!؟؟؟؟

\_خب نمی دونستم اخی چی باید بهش بدم!!!! با کلافگی گفتم: خب از نیاز می پرسیدین...

آرتان شونه هاشو بالا انداخت...

\_خب اشکال نداره الان من بهتون میگم ببینید بای... وسط حرفم پرید و با خنگی گفت: اخی من اگرم توضیح بدین از این کارا چیزی حالیم نمیشه!!!

ای خاااک بر اون سر خنگت کنم بشر... دوست استاد دانشگاه اونوقت تو انقدر خنگ!!؟؟

\_میشه خودتون بیاین درست کنید واسش!!؟؟

\_من!!؟؟!!

\_بعلهههه شما خواهش می کنم حالش واقعا بده هر کاری می کنم نمیاد دکتر...

مونده بودم چیکار کنم تا حالا خونه دوتا پسر مجرد نرفته  
بودم... اما اون الان مریض بود باید بهشون کمک می کردم...  
\_باشه

از جلوی در کنار رفت و گفت: بفرمایین تو...

وارد خونه شدم... نه بابا خووشم اومد چقدر مرتب بود  
انگار نه انگار خونه دوتا پسر مجرد!!! مدل خونشون مثل  
خونه خودمون بود....

بهراد ا رو دیدم که رو کاناپه دراز کشیده بود و یه پتو  
هم روش بود... چشماش بسته بود... به سمتش رفتم و صداش  
کردم...

\_آقای خدا بنده!!؟

آروم چشماشو باز کرد... چشماش قرمز قرمز بود... دلم براش  
سوخت...

\_سلامم

آروم سرشو تکون داد...

\_تب دارید!!؟؟ یا سردتونه!!؟؟ یا بدن درد دارید!!؟؟

با صدای کاملاً بی جونی گفت: همش... گلوم خیلی میسوزه...

\_خیلیی تب دارید!!؟؟

\_نمی دونم...

ناچاراً دستمو جلو بردم و روی پیشونیش گذاشتم... وای  
چقدر تب داشت... به لباس توی تنش نگاه کردم فقط یه پیرهن  
پوشیده بود....

رو کردم به آرتان و گفتم: اتاقشون کجاست!!؟؟

با تعجب گفت: اتاق سمت چپیه تو راهرو...

\_باشه میشه با من بیاید...

با تعجب گفت: باشه

(اینم مثل دوستشه کلا شبیه علامت تعجبه!!!)

به سمت یه اتاقی که گویا اتاق بهراد بود رفت منم پشت  
سرش رفتم... وارد اتاق شدیم... یه تخت دو نفره و یه میز

و پاتختی بود... به سمت تختش رفتم و خطاب به آرتان گفتم: بی زحمت یه پتوی گرم بیارید باشه ای گفت و از اتاق خارج شد... رو تختی اش رو کنار زدم.. و تاش کردم و یه گوشه گذاشتم.. بعد از چند لحظه آرتان با یه پتو برگشت... پتو را روی ملافه تخت انداختم و مرتبش کردم...

\_بی زحمت برید کمک آقا بهراد کنید بیان اینجا اون پتو و بالشتشونم بیارید... باشه ای گفت و از اتاق خارج شد بعد از یکی دو دقیقه با بهراد برگشت...

به سمت آرتان رفتم و پتو بالشت رو ازش گرفتم و روی تخت گذاشتم...

\_حالا بیاید دراز بکشید اینجا...

بنده خدا بیحال بود اومد دراز بکشه که یکدفعه گفتم: نه یه لحظه صبر کنید آقا آرتان بی زحمت برید و یه لباس یکم گرم تر بیارین بپوشن...

آرتان رفت و یه لباس آورد... حواسم نبود که باید برم این لباسشو عوض کنه اومدم برم بیرون که بی توجه به این که منم اونجام لباسشو درآورد و اون یکی رو پوشید... ای پسره چشم سفید بی حیا... بعدشم رفت و روی تخت دراز کشید پتو رو هم کشید روش...

\_بیاید ما بریم یکم استراحت کنن...

\_باشه

با آرتان از اتاق اومدیم بیرون وارد سالن شدیم... که سینی سوپ رو که رو اپن بود دیدم... اااااا ما چرا اینو ندادیم به این بدبخت بخوره!!؟؟؟

آرتان: اااا یادم رفت بیارم بدم بهش بخوره...

\_آره اشکال نداره الان میبریم ولی فکر کنم سرد شده باشه...

به سمت سوپ رفتم و با قاشق بغلش یکمی تستش کردم..

آرتان: سرد شده!!؟؟؟

\_نه زیاد اما باید داغش کنیمم..

\_آهان باشه...

اینو گفت و سینی رو گرفت و رفت تا داغش کنه... منم رفتم تو آشپزخونه...

\_میگم عسل و آب لیمو و شیر دارید!?!؟

\_شیر نه اما آب لیمو داریم عسلم فکر کنم تموم شده..

\_پس بی زحمت میرید بگیرید!?!؟

\_باشه حتما...

اینو گفت و به سمت یکی از اتاقا رفت و دوباره برگشت... از خونه رفت بیرون... رفتم تو آشپزخونه و ظرف سوپ رو از ماکروفر در آوردم... داغ شده بود دوباره تو سینی گذاشتم و بردمش اتاق بهراد... چشماشو بسته بود انگار داشت می خوابید... به سمت تختش رفتم و سینی رو پایین تختش گذاشتم و نشستم لبه تختش...

\_آقا بهراد!?! بلند شید باید اینو بخورید چشماشو باز کرد و آروم آروم بلند شد... سینی رو برداشتم و روی پاهاش گذاشتم...

\_بفرمایید تا داغ باید بخورید... بعد از چند لحظه دیدم فقط داره به سوپ نگاه می کنه و اااا خب بخور دیگه بشر!!!!

با تعجب گفتم: و اا چرا نمی خورید...

\_از کجا بدونم مئه اون دفعه چیزی توش نریختید!?!?!؟

عصبی شدم بیشعووور من بخاطر تو آشپزی کردم اومدم جاتوو مرتب کردم واقعا که...

\_چیزی توش نیست دیوونه نیستم تو سوپ یه آدم مریض چیزی بریزم متاسفم براتون واقعا که...

اومدم از جام پاشم که گفت: شوخی کردم نرو بموون...

نمی دونم اما انگار یه لحظه یه جووری شدم... دوباره نشستم سرجام...

\_پس بخورید دیگه الان سرد میشه

قیافه مظلومی به خودش گرفت و گفت: من که گفتم بدنم درد می کنه!!!!



\_بدنتون درد می کنه دستتونو که می تونید خم و راست کنید!!!

با قیافه بامزه ای گفت: نه متاسفانه...

عجبا!!! این تو مریضم باید کرمشو بریزه....

\_خب الان چیکار کنیم!?!?

\_هیچی دیگه شما زحمتشو بکش به من بده!!!

قیافه طلبکارانه به خودم گرفتم و گفتم: نه بابا یه وقت سردیتون نکنه!!!

با صدای گرفته ای گفت: نع نمی کنه.... حیییف حیییف که مریضی وگرنه می دونستم چی کارت کنم!!! برو به جوون مریضیت دعا کن!!!

ناچارا قاشق رو دستم گرفتم و مشغول دادن سوپ بهش شدم...

ماشالاه شکمو خان همشو تا ته خورد...بعد از دادن سوپ بهش گفتم: خب اینم از این حالا شما بگیر بخواب...

\_باشه ممنون...اینو گفت و دراز کشید...سینی سوپ رو برداشتم و از اتاقش خارج شدم....آرتان رو دیدم که تو پذیرایی رو یکی از مبل ها نشسته بود...

تا منو دید لبخندی زد و گفت: چیزایی که گفتید رو گرفتمم...

\_باشه ممنون...

\_رو اپن...

به اپن نگاه کردم و گفتم: دیدم ممنون.....

پلاستیک رو برداشتم و به آشپزخونه رفتم...پلاستیک رو روی میز گذاشتم... و کتری روی گاز رو برداشتم آبش رو تازه کردم و گذاشتم روی گاز...شیر و عسل هم توی یخچال گذاشتم و اوادم بیرون....

\_آقا آرتان!?!?

\_جانم!?!?

\_قرص مسکن یا سرما خوردگی دارین!?!?

نمی دونم فکر نکنم...

\_آهان باشه پس من میرم از پایین بیارم...

\_دستتون درد نکنه بخدا خیلییی زحمت کشیدین!!!

\_خواهش می کنم... اینو گفتم و به سمت در رفتم ازش خارج شدم... از پله ها پایین رفتم و زنگ در خونمون رو زدم... نیاز درو باز کرد... خیلی آروم گفت: کجایی پس تو نگاه!!؟؟

\_بالا بودم دیگه...

\_هیسسس یواش تریه سوپ دادن انقدر طول داره!!؟؟

\_نه بابا جاشو واسش گرم کردم و اینا سوپ دادم بهش بخاطر همین طول کشید...

\_عجججج که اینطور سوپ دادی بهش جاشو گرم کردی تو واسه منم این کارارو نمی کنیا!!؟؟

\_اااا نیاز دوباره از اون حرفا زدیا خو گ\*ن\*ا\*ه داره بنده خدا یه خنگ فقط بالا سرش بووده دیگه...

\_خخخخخ آرتان رو میگی!!؟؟

\_آره بابا خنگ خدا... اه ببین انقدر حرف میزنی یادم رفت چی می خواستم... به آشپزخونه رفتم و ظرف قرص هارو برداشتم و یه مسکن از توش برداشتم...

\_اووون چیه باز کجا میری ساعت ده شبه ها!!!!

\_میرم اینارو بدم بهش بخوره بیام...

\_زوود بیا ها فرزانه اومد الکی گفتم رفتی خونه دریا شبم بر نمیگردی!!!

\_واااا چرا اینجوری گفتی!!؟؟

\_خو دیدم دیر کردی خنگه اینجوری گفتم منتظرت نشه... اینجورم که معلومه شب بر نمی گردی انگار...

\_نییییییییییااااااززززز...

\_باشه بابا شوخی کردم برو تا بیدار نشده...

\_باشه..از در خارج شدم و از پله ها بالا رفتم و اومدم در  
بزنم که دیدم در خودش باز...رفتم تو..آرتان بیچاره روی  
کاناپه خوابش برده بود اخیییی....

به آشپزخونه رفتم و قرص رو روی میز گذاشتم...به سمت  
کتری رفتم یه لیوان برداشتم و آب جووش ریختم توش و  
گذاشتم یه ذره سرد شه...یادمه همیشه وقتی منو نیاز مریض  
میشدیم مامان آب جوش و عسل و آب لیمو درست می کرد میداد  
بهمون خداییشم خیلی تاثیر داشت...عسل و آب لیمو رو به  
آب جووش اضافه کردم و هم زدم قرص هم برداشتم و به سمت  
اتاق بهراد رفتم...بیدار بود...

\_ ا ا ا بیدارین!!؟

نگاهی به من کرد و گفت: آره همه بدنم درد می کنه...  
به سمتش رفتم و لیوان رو گرفتم جلوش...با تعجب به من  
نگاه کرد و گفت:

\_ این چیه!؟؟

\_ اب جوش ابلیمو و عسل مادرم هر وقت مریض میشیم اینو میده  
بهمون...

با وحشت به لیوان نگاه کرد

\_ نترسید بد مزه نیس...

\_ باشه...

لیوان رو به دستش دادم...یه کوچولو ازش خورد و مزه مزه  
کرد دید بد مزه نیس...شروع کرد به خوردنش...بعد از اینکه  
اون رو کامل خورد قرص رو دادم بهش و همراه با آبی  
خورد...

\_مسکن از دردتون کم می کنه بگیرید بخوابید پتو رو هم  
کامل بکشید روتون تا عرق کنید...فردا صبح هم که بیدار  
شدید به آقا آرتان بگید این رو درست کنه بده شیر عسل هم  
درست کنه داغ بده بهتون بخورید اگر هم سوالی راجب درست  
کردنشون داشتند حتما از من یا نیاز بپرسن...سری تکون  
داد و دراز کشید...

\_شبتون بخیر...

اومدم برم که دستمو گرفت...برگشتم و بهش نگاه کردم...

\_نگاه!!! همیشه نری!!!؟؟؟

جااان!!!؟؟ چی میگه این!!!؟؟

با تعجب پرسیدم چرا!؟؟

لبخندی زد و گفت: امشب بعد دوسال احساس کردم تنها نیستم... احساس کردم یکی رو دارم... یکی که مثل مامانم وقتی مریض میشدم ازم مراقبت می کرد ازم مراقبت می کنه... ازت می خوام نری چون ه\*و\*س بچگی کردم... ه\*و\*س اینکه احساس کنم مادر دارم....

اخییییییییی دلم کباب شد واسش... چقدر حرفاش دردناک بود یعنی واقعا تا این حد تنهاست!؟؟

لبخندی زدم و گفتم: باشه نمیرم اما تا وقتی که بخوابیید با لحن با مزه ای ادامه دادم: نه نه بخوابی مامانی...

لبخند بی جونی زد و چشماشو بست... من هم پایین تختش نشستم...

کنار تختش روی زمین نشستم... دستی زیر چونه ام زدم و با لبخند بهش چشم دوختم... چشماش بسته بود... آروم بود... آروم... چقدر اینجوری معصوم بود... مثل بچه ای که با وجود مادرش با آرامش می خوابه... شاید اگه بهش نزدیک تر از قبل نمیشدم نمی تونستم تنهایی اش رو حس کنم... شاید اگه حرفای آرتان نبود هیچوقت نمی فهمیدم یه مرد مغرور هم می تونه تنها باشه... صداش تو گوشم پیچید: امشب بعد دوسال احساس کردم تنها نیستم... احساس کردم یکی رو دارم... یکی که مثل مامانم وقتی مریض میشدم ازم مراقبت می کرد... ازم مراقبت می کنه... ازت می خوام نری چون ه\*و\*س بچگی کردم... ه\*و\*س اینکه احساس کنم مادر دارم.....

خدایا چقدر سخته از دست دادن عزیزترین آدمای زندگی... تو همین فکرها بودم که کم کم چشمام گرم شد و به خواب فرو رفتم....

««««««««««««

بهراد...

با سردرد خیلی زیادی از خواب بلند شدم... چشمم به نگاه افتاد... سرش روی دستاش گذاشته بود و خوابیده بود... یعنی

این دختر تا صبح بالا سر من بوده!!؟ چقدر مهربوونه.. چقدر قلبش پاکه... دیشب یه حس غریبی رو بهم منتقل کرد... با وجودش حس کردم یکی نگرانه منه... یکی منو بخاطر خودم دوست داره... بعد از مادرم هیچ زنی این حس رو بهم منتقل نکرده بود... حس آرامش رو... اما این دختر دیشب با بودنش کنارم این حس رو به من منتقل کرد... آروم دستم رو بالا آوردم و روی سرش کشیدم... شالش عقب رفته بود و قسمت زیادی از موهای قهوه ای رنگش افتاده بود روی صورتش... با دستم آروم موهایش رو کنار زدم... تکونی خورد و چشماشو باز کرد... اول یه نگاه به من و بعد هم یه نگاه همراه با تعجب به اطرافش انداخت...

با صدای خوابالو گفتم: من... من اینجا چیکار می کنم... آبرو هامو بالا انداختم و گفتم: مثل این که همینجا خوابت برده بود...

\_ ای وای ای من باید برم خونه... شما حالتون بهتره... واقعا حالم از دیشب خیلی بهتر بود خیلی...  
\_ آره خیلی بهترم ممنونم..

\_ خواهش می کنم من باید برم شام مراقب خودتون باشید... روز خوش...

این رو گفت و به سمت در رفت...  
\_ روز خوش...

دستش درد نکنه واقعا از دیشب حالم زمین تا آسمون فرق کرده بود...  
نگاه

کلید رو توی در چرخوندم... صدای داد و بیداد نیاز و فرزانه به گوشم خورد...

نیاز: فرزانه بسته بهت میگم رفته پیش دریا چرا نمیفهمی!!!؟؟؟

فرزانه: جدی!!!؟؟ که رفته پیش دریا آره!!!؟؟ خودتیی نیاز خودتییییی نگاه کجاست!!!؟؟

وارد سالن شدم و گفتم: من اینجا چه خبرتونه!!!؟؟

نیاز: هرچی بهش میگم پیش دریا میگه دروغ میگی خودم دیشب صداتونو شنیدم...

رو کردم به فرزانه و گفتم: چته فرزانه!!؟ نیاز راست میگه پیش دریا بودم... صداتون کل ساختمون رو برداشته!!!

فرزانه پوزخندی زد و گفت: جدی!!؟ که پیش دریا بودی!!! به لباسام اشاره کرد و گفت: اونوقت با این سر و وضع!!؟؟

نگاهی به سرتا پام انداختم... خوب بود طوری بود که بشه گفت با همینا رفتم... یه تونیک نسبتا بلند که یه مانتو مانند هم روش بود...

\_آره خب مگه چیه!!؟ مریض بود حالش بد بود با همینا رفتم... خونشون کسی نبود رفتم که تنها نباشه بنده خدا... خونشونم که نزدیکه دیگه....

با حرفای من فرزانه که انگار قانع شده بود سرشو پایین انداخت و به سمت اتاق رفت...

با رفتن اون نیاز به سمتم اومد دستم رو کشید و به سمت اتاقم برد... درو بست و گفت: درد بگیری دختر سخته کردم از ترس... زنگ زدم به آرتان بدبخت خواب بود بلند شد گفت انگار پایین تخت بهراد خوابت برده بود آره!!؟!!؟

\_اوهوووممم...

\_درد و اهووممم چه غلطی می کردی اونجا!!؟؟

\_خودش بهم گفت نرم!!!

نیاز چشماشو تا آخرین حدتوان گرد کرد و گفت!!؟؟ بهراد!!؟؟ به تو!!؟؟ اونم به تو گفت نری!!؟؟

سری تکون دادم و گفتم: آره... بهم گفت امشب بعد دو سال احساس کردم تنها نیستم احساس کردم یکی رو دارم یکی که مثل مامانم وقتی مریض میشدم ازم مراقبت می کرد مراقبت می کنه....

نیاز احساساتی که چشمش پر از اشک شده بود گفت: اخیییی بمیرم براش اینم مثل آرتان من تنهاست...

یه تای ابرومو بالا انداختم و گفتم: جانم!!؟؟ آرتان من!!؟؟؟







به منشی نگاه کردم که ابروهاشو بالا انداخت و زیرلب هی میگفت نه نزار بره!!!!

و ااا خب خواهرش...

رو کردم به خواهر بهراد و گفتم: شما بفرمایید تو اتاقشون منتظر بمونید... اینو که گفتم بدون هیچ حرفی رفت تو اتاق خدابنده و در هم بست

منشی: اما خانوم کیانی آقای خدابنده عصبی میشن وقتی نیستن کسی رو راه بدم اتاقشون...

\_من با ایشون صحبت می کنم شما به کارتون مشغول شید...  
منشی: چشم...

داشتم به سمت اتاقم می رفتم که گوشیم زنگ خورد فرزانه بود با خوشحالی جواب دادم: فرزانه ان کجایی تو پسر حالت خوبه!!؟!

با صدای گرفته ای گفتم: نگاه می تونیم باهم حرف بزنیم!!?  
نگران شدم چرا صدای اینجوری!!!!

با نگرانی گفتم: چیزی شده!!?

با همون صدای گرفته جواب داد...

\_میشه بیای به این آدرسی که میگم!!؟ اونجا بهت میگم...  
\_آره باشه حتما...

\_بلدی کجاست ولی آدرس رو واست اس ام اس می کنم...

\_باشه پس فعلا...

\_فعلا عزیزم...

روی صندلیم نشستم به این فکر کردم که یعنی چی شده!!؟!  
صدای اس ام اس گوشیم بلند شد... فرزانه بود آدرس رو فرستاده بود... آدرس واسه خونه عموم اینا تو لواسان بود... کیف و سویچ ام رو برداشتم و از اتاق خارج شدم... ساعت کاریم تموم شده بود پس نیاز به اجازه گرفتن نبود....

\*\*\*\*\*

وقتی رسیدم زنگ دم در ویلا رو زدم...بعد از گذشت تقریباً دو دقیقه در باز شد...وارد شدم...نگاهی به اطرافم انداختم...اینجا منو یاد بچگیام می انداخت...صدای خنده و شادی نگاه و فرزان و نیاز کوچولو...آخرین بار ۷ سال پیش اومده بودم اینجا...هنوز هم مثل همون موقع ها بود یادش بخیر...از فکر اومدم بیرون و به فرزان چشم دوختم...تو چهارچوب در ویلا ایستاده بود و به من نگاه می کرد...به سمتش رفتم...لبخندی زدم و گفتم:سلامم پسر عمو...  
.....

لبخندی که اگه نمی زد بهتر بود زد و گفتم:سلام بیا تو خوش اومدی...  
.....

کفش هام رو در آوردم و وارد شدم...وسایل خونه هنوز هم همونا بود...روی یکی از مبل ها نشستم و گفتم:فرزان تو این مدت کسی اینجا زندگی می کرده؟!؟!

\_آره یه پیرزن که به باغ می رسه و خونه رو مرتب می کنه...هنوز هم هست ولی امروز بهش گفتم بره...چون امروز فقط منو تو باید تو این خونه باشی...  
.....

با تعجب پرسیدم:چرا؟!؟!

\_چون امروز روز خیلی مهمی هست البته برای من...امروز می خوام یه داستان واست تعریف کنم...داستان فرزان کوچولویی که الان بزرگ شده...  
.....

گیج شده بودم چیو می خواد تعریف کنه!!!!!!!!!!

چشماش رو بست نفس عمیقی کشید و شروع کرد...  
.....

\_یه آقا پسر کوچولو به اسم فرزان...یه پسری که با تعریف و تمجید های اطرافیانش بزرگ شد...پسری که وقتی بزرگ شد از نظر خیلی از دخترا شد کوه غرور...اما هیچکس نمی دونست این آقا فرزان تو دلش چی میگذره...فرزان همیشه تو خلوتش ذهنش پر می کشید به گذشته اش...گذشته ای که کل زندگیش رو رقم زده بود...یه عشق...عشقی که تو دلش بود و به هیچ وجه نمیشد ازش رها شه...این عشق تمام رویاهاش رو با اون تشکیل میداد...اونی که حتی وقتی ازش دور بود هم کل روز به فکرش بود...همبازی بچگی هاش...دختری که فرزان کوچولو همیشه مراقبش بود...طاقت دیدن یه قطره اشکش رو نداشت...اون موقعه ها نمی تونست  
.....

حس کنه که چقدر دوستش داره... اما وقتی ازش دور شد فهمید  
اون دختر ۱۴ساله همه دنیاش بود... اون دختر... اون الان  
بزرگ شده... یه خانوم شده... فرزانش کوچولو هم بزرگ  
شده... (تک خنده ای کرد و ادامه داد): به قول معروف  
مردی شده... مردی که امروز می خواد ترس از دست دادن  
عشقش رو کنار بزاره و بگه چقدر عاشق این دختریه که رو  
به روش نشسته....

... نمی دونستم چی بگم... اگه می تونستم... نمیشد که بگم  
دهم از حرفاش قفل کرده بود... ..

یکمی بهم نزدیک تر شد و تو فاصله خیلی کمی از صورتم زل  
زد تو چشمم... سرم پایین بود... چونه ام رو گرفت و سرم  
رو بالا آورد... صورتش رو باز هم نزدیک تر  
آورد... چشماشو بسته بود... اشک هام جاری شد... نه  
فرزانش خواهش می کنم این کارو نکن خواهش می کنم... خواهش  
می کنم... چشمم رو بسته بودم و اشک میریختم... که صداه  
تو همون فاصله کم به گوشم خورد...

\_نترس چشماتو باز کن... کاری باهات ندارم... ..

چشممو باز کردم... لبخندی زد و انگشتش رو نوازش بار به  
روی گونه ام کشید... ..

\_امروز از اینکه بهت بگم عاشقتم نترسیدم چون مطمئن بودم  
از حس نسبت به خودم... من هیچوقت به کسی که  
قلبش... روحش... تنش... مال کسه دیگه ای دست نمی زنم... حتی  
اگه اون آدم همه دنیای من باشه... وقتی اشکها از چشمای  
خوشگلت ریخت فهمیدم حدسم درست بوده... ..

اشک هامو پاک کرد با تعجب بهش نگاه کردم منظورش چیه!!؟؟  
تعجبم رو که دید خودش به حرف اومد... ..

\_عاشق شدی عشق من... عاشق چلغوز خان گنده بکه روانییی  
که با حرس واسم ازش حرف میزدی... ..

چییییی!!؟؟ چی میگه!!؟؟ من عاشق بهرادم!!؟؟ اومدم دهن باز  
کنم و یه چیزی بگم که گفت:

\_نگو نه... خودت خوب می دونی حس به اون آدم وقتی که  
سایه اش رو با تیر میزدی با حس بهش وقتی که تا صبح بالا  
سرش مراقبش بودی فرق داره... ..

نه اینطوری نبود من عاشق اون آدم نیستم...یه صدایی از درونم بهم گفت...هستی...هستی...هستی...فرزان فرزان از کجا فهمید که من اون شب بالا سر اون مراقبش بودم!!!!!!  
\_فرزان تو از کجا....

وسط حرفم پرید و گفت:وقتی که شب اومدی واسش قرص ببری حرفات رو با نیاز شنیدم....خوابم نبرد چون فهمیدم حس کردم این ادم واسه تو خیلی باارزشه...بعدش هم حرفای نیاز با تلفن با یکی رو شنیدم...از آرتان گفتناش فهمیدم داره با آرتان حرف میزنه بعدش هم از حرف هاش فهمیدم که تو اونجا بالا سر اون آدم خوابت برده!!!!!! دنیا رو سرم آوار شد وقتی حس کردم عشق من عاشق یکی دیگه اس...وقتی فهمیدم اون الان با یه ادم زیر یه سقف تنهاست....

از جاش بلند شد و جلوی پنجره و پشت به من ایستاد....  
\_برو نگاه برو...

نباید بزارم اینطوری شه نباید بزارم فرزان تا این حد داغون شه....هنوز باورم نمیشه تمام لحظه هایی که من به عنوان یه دوست دلم براش تنگ میشده اون دلش واسه من به عنوان عشقش تنگ میشده!!!!!!

نزدیک تر رفتم...پشتش ایستادم و گفتم:فرزان تو...تو...داری...داشت....

وسط حرفم پرید و گفت:عشق یه اتفاق ساده اس...بعضی وقتا از یه نگاه...بعضی وقتا از بچگی...بعضی وقتا از یه تنفر به وجود میاد...به وجود میاد و رشد می کنه...انقدر رشد می کنه...انقدر بزرگ میشه...که نمی تونی ازش فرار کنی...هرقدر بیشتر ازش فرار کنی...بیشتر به دنبال میاد...به طرفم برگشت و ادامه داد:ازش فرار نکن نگاه...نه از اون...نه از احساسی که بهش داری...از سر ترحم هم واسه کسی دل نسوزون....

دوباره پشتش رو به من کرد و گفت:الانم زود از اینجا برو نگاه...

\_فرزان من....

فریاد کشید:گفتم برو نگاه برووووو....

دست از تقلا کردن برای حرف زدنم برداشتم و همونجور که اشک میریختم از ویلا خارج شدم....

خدایااا نه!!!! چرا این کارو کردیییی!!!! چرا کاری کردی که ناخواسته دلش رو بشکونم!؟؟ چرا!!!!؟؟ من طاقت اینارو ندارم... حرفای فرزانه منو داغون کرد... حق با اون بود... حس من به بهراد خدا بنده... یا به قول نگاهی که ازش متنفر بود بنده ایشالا درد بی درمون بگیره خدا... عوض شده بود... فرق کرده بود... هرچی که بود عشق یا هرچی..... دیگه تنفر نبود... اما فرزانه چی!!!!؟؟ من ناخواسته دل یه آدمو شکوندم... آدمی که همیشه مراقبم بود... هیچوقت دستم رو رها نمی کرد... فرزانه بیشتر از هرکسی از نگاه کوچولو مراقبت می کرد... خودش کوچیک بود... اما مثل مرد مراقب نگاه کوچولو بود... همیشه هواشو داشت... اما امروز من باعث شدم اشک از چشمش جاری شه... از چشمای یه مرد... پسری که کوه غرور بود... واقعا همینی که امروز این حرفارو به من زد!!!!؟؟... خدایا چرااااا... چرااااا... همونطور که گریه می کردم ضبط رو روشن کردم و یه آهنگ پلی شد:

واسه غریبه گریه می کرد اشکهاشو من پاک کردم....  
وقتی از اون دلگیر میشد اخمهاشو من باز کردم....  
زیر خاکستر عشقش هر دفعه دود شدم..  
وقتی هق هق میزدش پای اون خورد شدم.  
از این شبای بی کسی بخدا خسته شدم  
به آسمونمون بگو ستاره هاش \*ر\*ز\*ه شدن  
تو این شبای لعنتی غصه امونمو برید  
نفس نفس زدی برایش دنیا به آخرش رسید  
بی تردید...  
نبود شبیه من هیچ مردی...  
تو با غریبه ها می خندی...  
چشاتو رو به من می بندی...  
بی تردید....

نبود شبیه من هیچ مردی...  
تو با غریبه ها میخندی...  
چشاتو رو به من میبندی...  
(ریتم آهنگ)...

از این شبای بی کسی بخدا خسته شدم  
به آسمونمون بگو ستاره هاش \*ر\*ز\*ه شدن  
تو این شبای لعنتی غصه امونمو برید  
نفس نفس زدی برایش دنیا به اخرش رسید  
بی تردید...

نبود شبیه من هیچ مردی...  
تو با غریبه ها می خندی...  
چشاتو رو به من میبندی...  
بی تردید....

نبود شبیه من هیچ مردی...  
تو با غریبه ها میخندی...  
چشاتو رو به من میبندی...

(بی تردید از احمدرضا شهریاری (احمد سلو))

این اهنگ اشکهامو بیشتر از قبل کرد... دلم خیلی گرفته  
بود... فقط می خواستم بدونم چرا اینجوری شد!!! چرا!!!!؟؟؟؟

کلید رو توی در چرخوندم و وارد شدم... نیاز روی کاناپه  
نشسته بود و تلویزیون تماشا می کرد... جلو رفتم... چشمم  
اشکی بود... هنوز هم داشتم گریه می کردم... نیاز چشمم  
که به من افتاد به سمتم اومد...

\_نگاه؟؟؟چی شده عشقم؟؟؟چرا گریه می کنی!!؟؟

یکدفعه بغضم ترکید و بلند بلند گریه کردم...

\_الهی قربونت بشم من خواهر خوشگلم اخه چیشده!!؟؟ این رو  
گفت و من رو بغل کرد.....



میون هق هق هام گفتم: نیاز من نمی خواستم دلشو بشکونم  
بخدا نمی خواستم... اما من دلشو شکوندم غرورشو له  
کردم... من نمی خواستم... چرا باید اینطوری شه نیاز چرا!!؟؟؟

نیاز همونجور که موهام رو نوازش می کرد... با صدایی پر  
از بغض گفت: گریه نکن قربونت برم من... تو که نمی دونستی  
اون دوستت داره عزیزدلم... منو از خودش جدا کرد و  
گفت: اون از کجا می دونست تو اونشب پیش بهراد بودی!!؟؟؟

\_انگار وقتی اومده بودم واسش قرص ببرم حرفام رو با تو  
شنیده بعدشم از حرفای تلفنی تو و آرتان فهمیده من بالا  
سر بهراد خوابم برده!!!

نیاز اشک هاشو پاک کرد و گفت: گریه نکن خواهی  
من... کاریه که شده... تو نمی تونی از زندگی در برابر  
بلاهایی که سرت میاره بپرسی چرا... اون هر تقدیر هر  
سرنوشتی رو که بخواد برات رقم میزنه....

اشک هامو پاک کردم و به گوشه ای چشم دوختم... بعد از چند  
لحظه نیاز گفت: نگاه!!؟؟؟

\_بله!!؟؟؟

\_حرفای فرزانه رو قبول داری!!؟؟ اینکه عاشق بهرادی!!؟؟

نمی دونستم چی باید جوابش رو بدم... هنوز خودم مطمئن  
نبودم... چی باید بهش میگفتم... من نگاه اون دختره شیطونی  
که به یه پسر میگفت چلغوز گنده بکه روانی حالا عاشق  
همون پسره واقعا!!!

\_نمی دونمم نیاز... هیچی نمی دونم... گیجم... خیلی  
گیج... خیلی سوال تو ذهنم هست که جوابش رو نمی  
دونم... سوالی که پرسیدی هم یکی از اون سوالاس...  
تو حال و هوای خودمون بودیم که در خونه باز شد... نیاز  
از جاش بلند شد و به سمت در رفت...

نیاز: فررزانه!!!

با شنیدن اسم فرزانه از جام بلند شدم و رفتم  
جلو... فرزانه یه نگاه با لبخند به نیاز... و یه نگاه  
معمولی به من کرد و به سمت اتاق رفت...

نیاز: می خواد چیکار کنه!!؟؟



شونه هامو بالا انداختم و گفتم: نمی دونم....

\_بزار برم پیشش...\_

سرم رو به معنای باشه تکون دادم....بعد از چند لحظه صدای نیاز به گوشم رسید....

\_فرزان چیکار داری می کنی این چیه!!??\_

\_دارم چمدونمو جمع می کنم...\_

\_چی این کارا چیه!!؟بچه بازی در نیار!!\_

صدای فرزان بالا رفت...\_

\_بچه بازی!!؟؟اتفاقا تازه بزرگ شدم...تازه می خوام آدم شم...دیگه موندنم اینجا لزومی نداره....صداش رو آروم تر کرد و گفت:بیشتر از این خودمو کوچیک نمی کنم....همونجا و ایستاده بودم و به حرف های فرزان و نیاز گوش می کردم...فرزان چمدون به دست بیرون اومد نیاز هم پشت سرش...نگاهی به چمدونش کردم و با چشمای پر از اشک گفتم:می خوای بری!!؟نمی خوای دیگه مراقبم باشی!!؟نمی تونی نگاه کوچولو ببخشی!!!توروخدا اینجوری نکن فرزان خواهش می کنم....یه چند لحظه اول به چشمام نگاه کرد ولی بعدش روشو کرد اونور....بی توجه به من رو کرد به نیاز پیشونیشو بوسید و بغلش کرد....

\_مراقب خودت باش دختر عمو...خیلی دوست دارم عزیز دلم....\_

نیاز همونجور که تو بغلش بود و گریه می کرد گفت:توام همینطور داداش گلم....نیاز رو از خودش جدا کرد و به سمت در رفت...اما قبل از این که از در خارج شه بدون اینکه به سمت برگرده گفت:

\_من بخاطر تو برگشتم...اما ای کاش هیچوقت ترس هامو کنار نمیذاشتم و برنمی گشتم....\_

این رو گفت و رفت...شاید برای همیشه....بی خداحافظی...می دونستم غرورش دیگه اجازه رو در رو شدن با من رو بهش نمیده....

بعد از رفتنش همونجا روی زمین نشستم و به نقطه ای چشم دوختم....

خدایا چرا این کارو کردی!!؟؟من که تو زندگیم یاد گرفتم  
دل کسی رو نشکونم...چرا کاری کردی ناخواسته دلی رو  
بشکونم...اونم دل کی!!؟؟فرزان!!!کسی که مثل داداشم  
بود...کسی که خیلی دوش داشتم...دنیات خیلی بی رحم  
خدا...خیلی....

نیاز اومد کنارم روی زمین نشست....

\_اینجوری نکن خواهر خوشگلم...پاشو پاشو باید یکم  
استراحت کنی پاشو قربونت برم.....

به سختی منو از جام بلند کرد و به سمت اتاقم برد....رو  
تختی ام رو کنار زد و کمکم کرد روی تختم بخوابم.....  
خودشم پایین تختم نشست....

\_نیاز میشه بری!؟می خوام تنها باشم....

\_اما اخه....

\_خواهش می کنم به خاطر من....

از روی ناچاری از جایش بلند شد و از اتاق خارج  
شد....اما من فکر کردم...این بار دقیق تر...به چرا  
هایی که تو ذهنم بود فکر کردم.....حق با فرزان  
بود....عشق مثل یه اتفاق ساده اس...بعضی وقتا از یه  
نگاه...بعضی وقتا از بچگی....و بعضی وقتا از یه تنفر به  
وجود میاد و رشد می کنه....اونقدر رشد می کنه...اونقدر  
بزرگ میشه...که نمی تونی ازش فرار کنی..هرچقدر ازش فرار  
کنی بیشتر به سمت میاد....نباید ازش فرار کنم...باید  
شجاع باشم...و قبول کنم باور کنم...که...که حس من به  
بهراد خدابنده عوض شده....

\*\*\*\*\*

توی اتاقم نشسته بودم و مشغول کار بودم...یکدفعه در  
اتاقم باز شد...به شخصی که در چهارچوب در ایستاده بود  
چشم دوختم....بازم این دختره...گیلدا....

از جام بلند شدم و گفتم:بفرمایید کاری داشتید....

با ناز و ادا قدم برداشت و به سمتم اومد....

گیلدا: اومدم باهات حرف بزنم....

چه حرفی؟!؟!؟

\_تو دختر باهوشی هستی پس خوب گوشاتو باز کن ببین چی میگم... من حامله ام... می دونی پدر بچه ام کیه؟!؟! بهراد... پس الان من و بهراد و بچمون یه خانواده ایم... بهتره پاتو از زندگی من بکشی بیرون... در ضمن اصلا در شان دختر خوشگلی مثل تو نیس چسبیدن به کسی که بچه داره....

یه لحظه چشمام سیاهی رفت!!! این چی میگفت؟!؟! حامله است؟!؟! از بهراد؟!؟! نهههههههههه!!! یعنی انقدر رابطه شون جدیه؟!؟! یه قطره اشک از چشمم داشت میچکید پایین که سریع جلوش رو گرفتم... زل زدم تو چشماش و گفتم: من نه کاری با دختر بی شرم و حیایی مثل تو دارم نه کاری به اون بچه ات نه کاری به بهراد جونت... مبارکت باشه... بالاخره نتیجه داد اون همه بی ارزش کردن خودت... حالام گمشو از اینجا برو بیرون....

نگاهی به سر تا پام انداخت و پوزخندی زد... بعد هم با همون ژست مسخره اش از در خارج شد... روی صندلیم نشستم... اشکام کم کم جاری شد... خدا لعنتت کنه عوضی... خدا لعنتت کنه... لعنت به من....

لعنتی... خدا لعنتت کنه... لعنت به من که بخاطر تو دل یه آدمو شکوندم... لعنت به منی که بخاطر تو اشک ریختم... چرا اومدی تو زندگیم؟!؟! چرااااااااااا؟!?!?

سرم رو بین دستام گرفتم و آروم و بی صدا اشک ریختم... دلم پر بود... خیلی... انگار داشتم خفه میشدم... از دست خودم عصبی بودم... که حسم به این آدم عوض شد... داشتم همونجور گریه می کردم که در اتاقم باز شد:

\_چرا اون برگه ها ر... ..

سرم رو بالا گرفتم... که با دیدن صورت خیسم حرف تو دهنش ماسید!!!

به سمت اومد... ..

بهراد: داری گریه می کنی؟!؟!؟

جوابی نداشتم که بدم... به همین خاطر سکوت کردم... جلوتر اومد و جلوم ایستاد... سرم رو انداختم پایین... با دستش

زیر چونه ام را گرفت و سرم رو بالا آورد: چیزی شده؟!؟! چرا گریه می کنی!!!

با عصبانیت دستش رو پس زدم و از جام بلند شدم...  
\_نخیر....

اینو گفتم و پشتم رو کردم بهش....

\_دختر صورتت خیسه خیسه بگوببینم چی شده شاید تونستم کمکت کنم...

هه می خواد کمک هم بکنه....

از کوره در رفتم به سمتش برگشتم و گفتم:

\_اگر هم چیزی شده باشه به شما هیچ ربطی نداره.... همونطور که مسائل شخصی شما به من هیچ ربطی نداره... به سوگلی تون هم بگید لزومی نداره هر دفعه قبل یا بعد از رفتنش به اتاق من بیاد.... برگه هارو به دستش دادم و گفتم: حالا هم این برگه هارو بگیرید و برید بیرون....

\_چته؟!؟! سوگلی کیه؟!؟! کیو میگی؟!؟! ببینم گیلدا اومد اینجا باز؟!?!

با عصبانیت گفتم: لطفا برید بیرون دختر بازیاتون به من هیچ ربطی نداره....

\_این چه طرز حرف زدنه... بفهم چی داری میگی!!!

\_پس همین الان برید بیرون تا بدتر از اینارو نشنیدین....

از عصبانیت نفس نفس میزدم... اونم مثل من خیلی عصبانی بود... نگاهی از سر عصبانیت به من انداخت و ازم دور شد و درهم کوبید... دستامو مشت کرده بودم... اه لعنتی....

دوباره نشستم رو صندلی و شروع کردم به گریه کردن... چرا این آدم واسه من انقدر مهم شده?!?!... چرا بهش اجازه میدم راحت اشکمو درآره... نه... این نگاه نیس... این اون نگاه قوی نیس... نگاهی که به هر کسی اجازه نمیداد اشکشو دراره... الانم نمیزاره... الانم به کسی اجازه نمیدن ناراحتش کنه... اشکامو پاک کردم و گفتم... دیگه گریه نمی کنم... واسه آدمای بی ارزش گریه نمی کنم... اره نگاه واسه هر کسی خودش رو ناراحت نمی کنه....

\*\*\*\*\*

نیاز: نگاه!!؟؟

با صدای نیاز به خودم اومدم و دست از بازی کردن با غذام کشیدم....

\_جانم!!؟؟

\_حالت خوبه!!؟

\_آره خوبم....

\_ولی به نظر من نیستی بگو چیشده!!؟

\_هیچی باور کن هیچی نیس...

یه خورده من من کرد و پرسید: امم میگم نگاه چیزه....

\_بگو...

\_ربط به موضوع این دختره گیلدا که نداره ها بخاطر اون که ناراحت نیستی!!؟؟...؟

\_هه پس توام می دونی!!!

\_آره...وقتی پیش آرتان بودم حرفاش رو با بهراد شنیدم....آرتانم دید فهمیدم برا اینکه سو تفاهم نشه واسم توضیح داد و گفت بهراد میگه امکان نداره اون بچه من باشه...میگه صد در صد داره دروغ میگه...بیچاره خیلی بهم ریخته اس

پوزخندی تو دلم زدم و گفتم: ما که از چیزی خبر نداریم نیاز...گ\*ن\*ا\*ه مردم رو نشوریم....

ظرفم رو برداشتم و توی ظرف شویی گذاشتم...

\_من خوابم میاد نیاز فرداهم که دانشگاه داریم میرم بخوابم....

\_باشه عزیزم برو...

\_تو نمی خوابی!!!؟

\_نه خوابم نمیاد شبت بخیر...

\_شب بخیر...

این رو گفتم و به اتاقم رفتم.... اوووف خدا این چه روزای  
مسخره ای... این چه بلاهایی که سرم میاد... اون از فرزنان  
اینم از این... ای خدا... نمی دونم چقدر تو این فکر  
بودم که بالاخره خوابم برد...

خسته و کوفته از دانشگاه برگشتیم... اومدم کلید رو توی  
در بچرخونم که در باز شد... وایاااااای  
مامانییییییی!!! مامان جلوی در وایستاده بود و با  
مهربونی بهمون نگاه می کرد...  
\_ وایااااای مامان جوونم کی اومدی چرا نگفتی که  
میان!؟!?

\_ خواستم سوپرایز شید عشقای من...  
کفش هامو دراوردم و رفتم تو و پریدم بغل  
مامانم... چقدر بهش نیاز داشتم... چقدر خوبه که  
اینجا... کنارمه... نیاز هم اومد تو و پشت سر من  
ایستاد... از بغل مامان اومدم بیرون کمی رفتم جلوتر  
مامان نیاز رو هم بغل کرد و بعد از اینکه از هم جدا شدن  
سه تایی وارد پذیرایی شدیم...  
\_ مامان پس بابا کو!?!?  
\_ رفت شرکت دخترم گفت واسه شام خودشو می رسونه... تعریف  
کنین ببینم چه خبرا...  
\_ هیچی مامان جوون سلامتی...  
مامان چشمکی به نیاز زد و گفت: دوماه آینده ام  
چطوره!?!?  
\_ خوبه مامان جوون...  
خوبه والاه این خواهر مام شرم و حیا سرش نمیشه ها عوض  
خجالت کشیدن تازه نیششم تا نا کجا آبادش بازه... بعد از  
چند لحظه مامان دوباره گفت: بچه ها فرزنان واسه چی انقدر  
زود برگشت ایتالیا!?!?  
چیییییییییی!!!؟؟؟؟؟؟ فرزنان برگشت!?!?  
منو نیاز به هم نگاه کردیم و نیاز گفت: به ما که گفت  
کارش دیگه اینجا تموم شده بخاطر همین هم برمی گرده...  
\_ آهان آره به باباتون هم همینو گفت...  
دانلود رمان از [www.lovelyboy.blog.ir](http://www.lovelyboy.blog.ir)  
برای دانلود رمان بیشتر به [www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

خدا روشکر حرفامون شانسی درست دراومد... یعنی واقعا  
فرزان رفت!!؟ شاید دیگه هیچوقت نبینمش... هیچوقت...  
پاشین بچه ها پاشین برید لباساتونو عوض کنید قیمه  
بادمجون واستون درست کردم انگشتاتونم باهاش بخورین...  
چشم مامان جون خوشگلم...  
اینو گفتم و از جام بلند شدم...  
به سمت اتاقم رفتم و لباس هامو عوض کردم...

\*\*\*\*\*

به سمت میزش رفتم... اووووف این دختره چندش باز هم  
اینجاس عوضی!!!!!!  
با تمسخر به من نگاه کرد و خطاب به بهراد  
گفت: عشقممم... امروز می خوام برم سونوگرافی... توام  
باهام میای بچموونوو ببینیم باهم...  
اییش دختر چندش پرفیس و افاده از قصد کلمه بچمون رو  
بلند و همراه با تا کید گفت... به بهراد نگاه  
کردم... دندون هاشو روی هم فشار داد و گفت: من کار دارم  
امروز خودت برو...

هه... کار داره!!!! لاابد امروز وقتش با یکی دیگه پر  
میشه... کثیف!!!! چرا!؟ چرا!؟ حسی بهم ته دلم میگه دارم  
راجبت اشتباه قضاوت می کنم چرا!!!!؟

بعد از این حرف بهراد اون گیلدا چندش دیگه چیزی  
نگفت... بعد از بررسی برگه ها بهراد گفت: خوبه ممنون فقط  
یه بار دیگه هم چکشون کن...  
خیلی سرد و خشک گفتم: باشه...  
می تونی بری...  
اینو که گفت اون دختره چندش رفت و روی میز بهراد روبه  
روش نشست... عوضییی... دیگه موندن من اینجا درست نبود  
نباید مزاحمشون بشم... پشتم رو بهشون کردم و به سمت در  
رفتم و خارج شدم... چشمامو بستم و یه نفس عمیق  
کشیدم... لعنتی... نه نمیزارم اشکم دربیاد به خودم قول  
دادم... با صدای آرتان به خودم اومدم...  
آرتان: حالت خوبه نگاه!!؟

چشمامو باز کردم و گفتم: خوبم خوبم....  
\_مطمئنی!!؟!?  
لبخندی زدم و گفتم: آره نگران نباش...  
این رو گفتم و به سمت اتاقم رفتم....  
رو صندلیم نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم...چقدر دلم  
می خواست این دختره عوضی رو با همین دستام خفه  
کنم...دختره بی شرم و حیا....  
از اتاقم خارج شدم که برم دستشویی...منشی نبود...صدای  
جر و بحث بهراد و گیلدا به گوشم رسید....  
بهراد: می دونی صد ساله سیاه این کارو نمی کنم دلیلشم  
خودت خوب می دونی..  
\_می دونم عشقم اما منو بچمون هم جای خودمون رو  
داریم....  
\_هه از کجا معلوم این بچه من باشه فقط تا به دنیا  
اومدنش فقط تا اون موقعه یکم مراعاتت رو می کنم اما  
بعدش که به دنیا بیاد اول باید معلوم شه که این  
بچه...بچه منه اگه دروغ گفته باشی و این بچه بچه من  
نباشه فقط دنبال یه سوراخی واسه فرارت باش...اما اگه  
بچه من باشه که فکر نکنم واسه بچه ام هرکاری می کنم اما  
زنی مثل تو هیچ جایی تو زندگی من نداره...  
\_تو داری به من تهمت میزنی من فقط با تو بودم...  
\_هه از تو بعید نیس همزمان با چند نفر باشی...  
بیخیال گوش کردن به حرفاشون شدم و به سمت سرویس بهداشتی  
رفتم....  
از سرویس بهداشتی که خارج شدم به اتاقم رفتم...و روی  
صندلی ام نشستم...  
چرا بهراد انقدر با اعتماد میگه اون بچه من نیست  
چرا!!!؟مگه اونا باهم نبودن!!؟!؟ پس چرا انقدر به خودش  
اعتماد داره که این بچه بچه خودش نیس!!!اونقدر که می  
خواد بچه به دنیا بیاد و این رو به گیلدا ثابت  
کنه...یعنی میشه اون بچه بچه بهراد نباشه!!؟یعنی بچه  
یکی دیگست!!!واای نمی دونم نمی دونم...اه....



خسته از افکار تکراری ام به ساعت نگاه کردم...دیگه وقت رفتن بود...وسایلمو برداشتم و از اتاق خارج شدم...

همزمان با من بهراد هم از اتاق خارج شد...بی توجه بهش به سمت آسانسور رفتم...اونم اومد...آسانسور که اومد سوار شدم اونم پشت سرم سوار شد...

\_اون روز چرا گریه می کردی!!؟

\_بله!!؟؟

با کلافگی گفت:گوشت سنگین شده انگار...میگم اون روز واسه چی گریه می کردی!!؟

\_ببخشید ولی به شما ربطی نداره...

\_چرا اتفاقا ربط داره اونروز گیلدا اومد پیشت و ماجرای حاملگیشو گفت آره!!بخاطر همین هم اونقدر با من بد رفتار کردی..چرا!!؟چرا ناراحت شدی!!؟

آسانسور و ایستاد پیاده شدم اون هم همینطور...هه بفرما نگاه خانوم انقدر ضایع هستی اینم فهمیده که خیلی واست مهمه...در همون حالت به سمتش برگشتم و گفتم:ماجرای شما و دوست دختر عزیزتون هیچ ربطی به من نداره آقای محترم...اصلا هم برام مهم نیست...ولی نمی دونم چرا دوست دخترتون احساس کرد که من آدمی مثل شمارو لایق خودم می دونم که باهاش رابطه ای داشته باشم بخاطر همین اومد و بهم گفت....

پوزخندی زد و گفت:هه خیلی خودتو دست بالا گرفتی خانوم کوچولو...کسی اصلا ازت نخواست که لایق بدونی...چون این تویی که کسی مثل من خیلی از سرش زیادیه....

اخه چقدرررر پروووعه این بشر...دلم شکست بغضم گرفت اما بغضمو قورت دادم و گفتم:بله چون خلایق هر چه لایق...معلومه چه کسی لایق شماست...اینو گفتم و از کنارش رد شدم...سوار ماشینم شدم و راه افتادم...لعنتی...بازم تونست...بازم...بازم اشکهامو درآورد...اما دیگه نمیزارم تو کی هستی که اشکای منو دربیاری اشک هامو پاک کردم و دیگه بهش فکر نکردم...

از پله ها تند تند رفتم بالا...کلید رو توی در چرخوندم و وارد شدم....

\_سلام مامان..

\_سلام دختر نازم خسته نباشی...

\_مرسی مامانی

\_سلام باباجونم...

\_سلام عزیزدل بابا بیا اینجا ببینم...

به سمت بابا رفتم که اشاره کرد روی پاهاش بشینم... منم رفتم و روی پاهاش نشستم... لبخندی زد و گفت: قربون دخترم برم که دیگه خانومی شده واسه خودش دختر ناز من که انقدر قویه... این رو گفت و بغلم... رده از اشک تو چشمام حلقه زد نه بابایی قوی نیستم... ضعیف شدم... خسته شدم... دلم پر از آدمی که خیلی... اه اشکامو همونجور تو بغل بابا بودم پاک کردم و از بغلش جدا شدم....

\_بابای خودمیی منم دختر بابامم دیگه به بابام رفتم....

\_قربونش بشم من این دختر بابارو برو باباجون برو لباساتو عوض کن بیا... صدای از پشتم به گوشم رسید....

\_بابا خان منو اینجوری بغل نکردیا...

به پشت سرم نگاه کردم... نیاز بود....

\_ای دختره حسود بیا بیا اینجا توام بشین اینجا و به اون یکی پاش اشاره کرد....

نیاز اومد و روی اون یکی پای بابا نشست... بابا انگار می خواست یه چیزی بهمون بگه... بالاخره شروع کرد:

\_ببینید دخترای خوشگلم زندگی مثل یه جاده اس... بعضی جاهاش پر از پیچ و خم بعضی جاهاش صاف... بعضی جاهاش سبز... بعضی جاهاش هم دره ای... تو این مسیر زندگی آدم به همه جاش میرسه به اونجایی که سرسبز... میرسه اونجا همون لحظه خوشبختی... همون لحظه های قشنگ زندگیشه... به جاهای پر پیچ و خم هم می رسه... جاهایی که مشکلات و ناراحتی های زندگیش رقم می خوره... اما تو این پر پیچ و خم جاده زندگی باید مواظب باشید چون اگه یه خورده مسیر رو اشتباه برید پرت میشید... می افتید تو دره... اونجاست که کسی نمی تونه کمکتون کنه... پس تو این پیچ و خم زندگی قوی باشید دخترای خوشگلم هر اتفاقی هرچیزی که پیش اومد

در آینده فقط قوی باشید... خیلی از آدم‌ها آخر همه پیچ و خم‌ها جاهای دره‌ای که نزدیک بوده پرت بشن به سر سبزی میرسن به خوشبختی... بهم قول بدید هرچی که شد هرچی قوی هستید جفتتون....

منو نیاز بهم نگاه کردیم....

با نگرانی از بابا پرسیدم: بابایی چیزی شده!!!؟

نه دختر خوشگلم فقط شماها دیگه بزرگ شدید دختر کوچولوهای نیستین که دسته منو میگرفتن و راه می‌اومدن... از این به بعد باید خودتون راه رفتن تنهایی رو یاد بگیرید... چون ممکن منو مامانتون دیگه نباشیم....

منو نیاز اخی کردیم و همزمان گفتیم: بابا!!!!!!

بابا لبخندی زد و گفت: بابا نداره دخترای خوشگلم نهایتاً ۱۰ سال دیگه نه ۲۰ سال دیگه که بیشتر زنده نیستیم منو مامانتون....

نگاهی مهربون به منو نیاز کرد و گفت: دیگه بزرگ شدید... چقدر زود بزرگ شدید... خانوم شدید... انقدر که دیگه همین روزا هست مارو تنها بزارید..

بابا نگاهی پر از مهر به نیاز کرد و گفت: حالا نیاز خانوم شما بگو ببینم این خواستگارت کیه!!!!!!  
چشای منو نیاز اندازه دوتا قابلمه شد....

خواه... استگارا!!!؟؟؟

بعله واسه خواهر گلتون خواستگار اومده....

نیاز از خجالت سرش رو انداخت پایین....

منم با اضطراب پرسیدم: کی هست حالا!!!؟

بابا شانه‌ای بالا انداخت و گفت: از مامان خانومتون بپرسید....

من به سرعت جت از روی پای بابام بلند شدم و به آشپزخونه رفتم: مامان مامان خواستگار نیاز کیه!!!؟؟؟

مامان ابروهاشو بالا انداخت و گفت: نمیگم بمون تو خماریش....

\_ ا ا ا ا مامان بگووو دیگه ....

مامان منو کنار تر کشید و گفت: آرتا ا ا ا ا ا ا ن .....

منو میگی از خوشحالی جیغ زدم: آرتا ا ا ا ا ا ا ا ا ن!!!!!!

مامان یه دونه خوابوند پس کلم و گفت: هیییییییس آروم الان بابت میشنوه .... بعد نگاهی به پشت سر من انداخت و گفت: ای خا ا ا ا ا ا ک بر سرت ...

من که فهمیدم الان بابا پشت سرمه و چه سوتی بدی دادم سرمو خاروندم و گفتم: ا ا ا ا ا راست میگی مامان آقا آرتان همسایه بالایمون ....

مامانم که از من فیلم تر گفت: آره مادر امروز شماره خونمون رو گرفت که مامانش زنگ بزنه واسه امر خیر... که یکی دو ساعت پیش مادرشون زنگ زد و گفت که پنجشنبه شب تشریف میارن ....

\_ ا ا ا ا آهان ....

به پشت سرم نگاه کردم بابا و نیاز و ایستاده بودن... نیاز خنده اش گرفته بود... ولی بزور جلو خودشو نگه داشته بود ...

به سمت نیاز رفتم... می دونستم اگه این یک دقیقه دیگه ای اینجا می موند می ترکید از خنده ...

\_ باباجون من میرم لباسمو عوض کنم نیاز هم بیاد لباسمو جمع کنه من حوصله ندارم ...

نیاز ابروهاشو بالا انداخت و گفت: وا ا ا مگه من کلفتتم ...

وا ا ا ای این چرا انقدر خنگه!!!!!! یه یواشکی یه چشم و ابرو واسش اومدم و یه لگد به پاش زدم... داش صداش در می اومد... که بابا خندید و گفت: باشه دخترم برید ...

دست نیاز رو کشیدم و به سمت اتاقم بردم ...

یهو پریدم بغلش ...

\_ وا ا ا اییی نیازرز خیلی خوشحالم ....

نیاز بغلم کرد و خندید ...

\_ دیوونه ....

ازش جدا شدم و پرسیدم: تو می دونستی!!؟  
روی تخت نشست و گفت: نه به من چیزی نگفته بود بخاطر همین  
تعجب کردم...

\_الهی می خواسته سوپرایز شییی...  
ابروهاشو به معنی نمی دونم بالا انداخت...  
\_ایشالا قسمت شماهام میشه دیگه...

\_کیا!!؟؟

چشمکی زد و گفت: نگاه کماندو و چلغوز خان گنده بکه  
روانی...  
دوباره اون یادم افتاد...هه اون خانواده داشت...بچه  
داشت...

نیاز که انگار فهمید چه اشتباهی کرده این حرف رو زده  
گفت: خب اون بچه که بچه بهراد نیس...خودش که اینطور میگه  
بعدشم تو که دوشش داری اونم معلومه دوستت داره دیگه...  
\_هه اون خانواده داره نیاز در ضمن نه من اونو دوست دارم  
نه اون منو!!!

نشستم کنارش که دستمو گرفت و لبخندی زد: خودتو گول نزن  
عشق من...خودت خوب می دونی که دوشش داری اونم تابلوئه  
دوستت داره...لبخندی زد و ادامه داد: می دونستی پاک ترین  
و قوی ترین عشقا از تنفر به وجود میاد!!؟

سرم رو انداختم پائین و چیزی نگفتم...

نیاز بحثو عوض کرد و با لحن بامزه ای گفت: ای وایایایای  
حالا من چی بپوشم!!؟؟؟

\_واییییی آره من چیی بپوشم!!؟؟؟

میگم فردا که دانشگاه داریم پس فردا تو سرکار نرو بریم  
خرید...

\_میرم ولی زود زود بر می گردم...

\_آهان آره باشه....

\*\*\*\*\*

دو روز بعد....

ضربه ای به در زدم و وارد شدم...

پشت میزش نشسته بود و سرش پایین تو یه سری برگه بود... سرش رو بالا آورد و به من نگاه کرد....

\_بگو...

\_میشه من امروز برم?!؟

\_کجا بری?!؟

\_خونه دیگه اخه امروز خواستگاری...

\_آهان آره می تونی بری....

\_ممنونم...

سرش رو تکون داد...

\_روز خوش...

این رو گفتم و از در خارج شدم....

\*\*\*\*\*

\_نگاه بیا ببین این چطوره?!؟

به سمتش برگشتم....

وایییی چقدر این بهش میااااا...یه کت و شلواری یاسی کم رنگ پوشیده بود...این از همه لباسایی که تا حالا پوشید بیشتر بهش میومد...

\_خییلییی قشنگه...همینو بگیر...

\_اااا راست میگی?!؟

\_آره به جون نیاز همین رو بگیر...

\_آره به نظر خودمم این خوبه...

\_پس لباساتو عوض کن بیا بیرون...

در اتاق رو بست تا لباسش رو عوض کنه...

فروشنده: چی شد؟!؟ این اوکی?!؟

\_بله همینو میبریم....

\_مبارکه...\_

\_ممنون....\_

نیاز لباسشو عوض کرد و اومد بیرون...بعد از حساب کردن از مغازه خارج شدیم.... همچی رو خریده بودیم پس به سمت خونه رفتیم...ساعت چهار بود تا دو سه ساعت دیگه مهمون ها میومدن....

پس هرکی رفت تو اتاقش تا حاضر شه....یه آرایش کمرنگی کردم...و موهامو صاف کردم...بعدش هم بستمشون...و یه لباس تونیک مانند شیری که مجلسی بود پوشیدم....با جوراب شلواری مشکی و روسری ساتن مشکی که می خواستم مادمازلی ببندمش...خوب خوبه...برم ببینم نیاز چیکار کرده...رفتم تو اتاقش همون لباس رو پوشیده بود و آرایش هم کرده بود...خیلی خوشگل شده بود...الهی دورت بگردم...

\_خیلییی خوشگل شدی خواهر نازم....\_

\_مرسی عزیز دلم...اوووووو خواهرمو چه ناا از شده امشب بهراد غش نکنه خوبه!!!\_

\_وااااا مگه اونم میاد..!؟\_

\_بله که میاد چرا نیاد....\_

یکدفعه مامان اومد و گفت:زود باشین مهمونا اومدن بیا نیاز مادر بیا قربونت برم....نیاز رو سریشو درست کرد و به دنبال مامان راه افتاد....

منم به سمت اتاقم رفتم و روسریمو درست کردم...بعد از حدود تقریبا ۱۰دقیقه حاضر و آماده از اتاق خارج شدم و به سمت پذیرایی رفتم همه نشسته بودن...مامان و بابا و بهراد و آرتان و زن و مردی که گویا پدر و مادر آرتان هستن....فقط نیاز داشت چایی تعارف می کرد...بابا با دیدن من رو به مهمونا گفت:بعله ایشون هم دختر بزرگم هستنالبته دوقلو اند...بابا و مامان آرتان لبخندی به روی بابا زدن...به سمتشون رفتم و گفتم:سلام خیلییی خوش اومدین...

مامان آرتان:سلام دختر گلم...

باباش:سلام عزیزم ممنون...اول با مامانش بعد هم با باباش دست دادم و رفتم و کنار مامانم نشستم...به آرتان هم با

تکون دادن سر سلام کردم ولی بهرادی که خیره به من بود رو  
آدم حساب نکردم!!!!!!

حفته پسره بیشعور بی عاطفه!!!

بابای آرتان: امروز هممون می دونیم برای چی اینجا جمع  
شدیم.. اما قبلش بچه ها باید باهم صحبت کنن تا نظر قطعی  
شون رو بگن... آقای کیانی نظر شما چیه!!??

بله حتما... بعد رو کرد به نیاز و گفت: بابا جان آقا  
آرتان رو به سمت اتاقت راهنمایی کن...

نیاز زیر لب چشمی گفت و از جاش بلند شد... آرتان هم از  
جاش بلند شد و به دنبال نیاز راه افتاد...

خنده ام گرفته بود سرم رو انداختم پایین... نه خدایی  
اینا چه حرفی الان دارن باهم بزنین!!!؟ چند ماه بیست و  
چهارساعته پیش من... فقط وقتایی که فرزانه اینجا بود  
یکم رعایت میکردن... فرزانه می دونست اما خب پسر بود دیگه  
غیرتی بود... سرم رو بالا آوردم چشمم به بهراد افتاد که  
خنده اش گرفته بود مثل من... اخه خدایی هم خنده دار  
بود... هیچ کس اینو به خوبی منو بهراد نمی دونست... چشمش  
که به من خورد اخم غلیظی کرد و سرش رو پایین انداخت...

نکبتتتت بیشعور!!!!!! بعد از گذشت تقریبا نیم ساعت  
نیاز و پشت سرش هم آرتان وارد پذیرایی شدن...

بابا: خب چی شد بابا!!؟

نیاز سرش رو پایین انداخت و گفت: هرچی شما بگید بابا  
جون...

دوتا باباها نگاه می بهم کردن و بابا گفت: پس مبارکه...

با این حرف بابا همه دست زدیم...

بابا رو کرد به مامان و گفت: خانوم اون شیرینی هارو  
بیار...

مامان که خیلی خوش حال بود گفت: حتما الان و به سمت  
آشپزخونه رفت...

بعد از خوردن شیرینی مامان آرتان یه انگشتر نشون خیلی  
قشنگ دست نیاز کرد و حرفای لازم برای عقد عروسی زده شد و  
قرار شد یک هفته دیگه مراسم عقدشون رو بگیریم و بعد



هرموقع که آمادگی داشتن عروسی رو....من که خیلییی  
خوشحال بودم....

\*\*\*\*\*

امروز منشی مرخصی داشت و نبود همونطور که سرم تو گوشیم  
بود از اتاقم خارج شدم...در اتاق بهراد نیمه باز  
بود...صدای گیلدا به گوشم خورد که داشت تلفنی با یکی  
حرف میزد....

\_نه بابا از کجا می خواد بفهمه بچه اون نیست و  
خندید...یکمی مکث کرد انگاری اونی که پشت خط بود داشت  
یه چیزی میگفت دختره عوضییی...دارم برات...\_

منم از فرصت استفاده کردم و شروع کردم به ضبط کردن  
صداش....

دوباره ادامه داد:

\_ههههه نه بابا مثلا از کجا می خواد بفهمه!!??  
.....\_

\_نیلوفر من خودمم نمی دونم که این بچه کیه....  
.....\_

\_سه ماهمه....بچه بهراد که نمی تونه باشه  
.....\_

\_ولش کن بابا با پول این منو بچه ام یه عمر تو  
آرامشیم...آره بابا نمی تونه بفهمه...  
.....\_

\_نه نه قربانت بابای....

تلفن رو قطع کرد دستم رو کمی عقب تر کشیدم و دکمه stop  
رو زدم....و فوراً به اتاقم برگشتم....دختره  
عوضییی...دارم واست وایستا...فکر کردی بی کار  
میشینم...بهت نشون میدم گول زدن آدمآ چه عاقبتی  
داره....سرم رو بین دستام گرفتم....اعصابم به معنای  
واقعی داغون بود....خدایا منو ببخش...سر این موضوع چه  
حرفایی که به این نزدَم....اااااااااا اااا اااا ااا ااا ااا ااا ااا  
تونه پست باشه....صدارو یکبار گذاشتم و گوش کردم...خوبه

صداش قشنگ واضح بود...حالا اینو چیکار کنم!!؟؟به بهراد نشون بدم!!؟؟نه نه پررو میشه از طرفی هم فکر می کنه بهش نخ دادم یا دوشش دارم...اما بالاخره که میفهمید من این کارو کردم اما نه من مستقیم اینو بهش نمیدم باید از طریق یکی این صدارو به دستش برسونم...آرتان...آره آرتان بهترین گزینه است...از جام بلند شدم و به سمت اتاق آرتان راه افتادم...تقه ای به در زدم و وارد شدم...با دیدن من لبخندی زد و گفت:به به خواهر زن جوون چطوری!!؟؟

\_خوبم شادومادم...شما خوبی!!؟؟

\_ممنونم مام خوبیم چیزی شده!!؟؟

\_آره... \_با تعجب پرسید:چی!!؟خب بگو...

\_در مورد این دختر گیلدا....

آرتان نفش رو با هرس بیرون داد و گفت:خب بگو....

یکم این پا اون پا کردم و گفتم:داشتم از جلوی اتاق آقا بهراد رد میشدم که صدای گیلدا به گوشم خورد انگار داشت تلفنی با یکی صحبت می کرد...

گوشیم رو از جیب مانتوم دراوردم و ادامه دادم:حرفاش این بود

و به دنبال این حرف صدای ضبط شده گیلدا رو واسه آرتان گذاشتم...در طول پخش شدن صدا آرتان رو کارد میزدی خونس در نمیومد...بعد از تموم شدن صدای ضبط شده آرتان خودکار توی دستش رو روی میز پرت کرد و گفت:دختره لعنتی...عوضییی خدا لعنتت کنه...چه بلایی می خواست سرداداش من دراره هه ولی مثل اینکه نمی دونست با چه آدمی در افتاده...بهراد دیریا زود میفهمید دختره ی احمق... بعد نگاهی به من کرد و ادامه داد:اما با کمک تو زودتر متوجه این دروغ بزرگ میشه خیییلییی ازت ممنونم نگاه خیلییی...می دونی چه کار بزرگی کردی!!؟؟به بهراد خیلی کمک کردی خیلییی....

لبخند تلخی زدم و گفتم:خواهش می کنم...احساس کردم که حرفاش به آقا بهراد ربط داره بخاطر همین این کارو کردم....

\_واقعا ازت ممنونم...

در جوابش فقط لبخندی زدم....

یک دفعه در اتاق آرتان باز شد و بهراد وارد شد.... اول تعجب کرد بعدش اخمی کرد و به سمت آرتان رفت.... می دونستم آرتان وقت رو هدر نمیده و سریع این صدای ضبط شده رو به بهراد نشون میده... بخاطر همین... سریع گفتم: ام آرتان جان من دیگه برم به کارام برسم... اینو گفتم و گوشیم رو به سمتش گرفتم... گوشی رو گرفت و گفت: باشه باز ممنون... من به سمت در رفتم و با گفتن خواهش می کنم از اونجا خارج شدم.....

\*\*\*\*\*

تو اتاقم نشسته بودم که صدای داد و بیداد بهراد به گوشم رسید:

\_تو چی فکر کردی دختره عوضی!!؟؟هااان!!!؟چی فکر کردی!!؟؟ این آدمی که جلوت وایستاده همرو دور میزنه.... صداش بالاتر رفت و گفت: اونوقت تو می خواستی این آدمو دور بزنی!!؟؟ من دیر یا زود میفهمیدم اما با کمک آدمی که خییلیلیلی و اسم با ارزش زودتر فهمیدم حالام گمشوو از اینجا گورتو گم کن خدارو شکر کن فقط دارم بهت میگم از اینجا گم شی... بعدش دیگه هیچی نشنیدم جز صدای کوبیده شدن در... تمام حواسم رفت پی حرف بهراد منظورش از آدمی که خییلیلیلی و اسم با ارزش من بود!!؟؟ هه فکرای مزخرف نکن نگاه منظورش آرتان بوده... با صدای باز شدن در اتاقم به خودم اومدم... بهراد بود... گوشیمم تو دستش بود... آب دهنمو قورت دادم و از جام بلند شدم... بدون هیچ حرفی به سمتم اومد و روبه رو ایستاد... گوشی رو گذاشت روی میز و زل زد به من... بیشعوووور تشکر کن ازم خووووو... زیر نگاه خیره اش بدجوری معذب بودم سرم رو انداختم پایین... بعد از چند لحظه... جوری که احساس کردم الان که استخون هام بشکنه محکم محکم... بهراد بود... سفت بغلم کرده بود...

یه حس خاصی داشتم... خیلی سفت بغلم کرده بود... مردی که خیلی دوش دارمم... الان تو بغل مردی بودم که دوش دارمم... به خودم اومدم... دستام رو بالا آوردم و بغلش کردم... تمام تنم داغ بود... چشمامو بستم و عطر تنش رو

با تمام وجودم حس کردم... تو این آغوش احساس آرامش  
داشتم... احساس امنیت... دلم نمی خواست ازش جدا  
شم... خدایا من چم شده... بعد از چند لحظه به خودش اومد  
و از من جدا شد... منم با هر سختی که بود از آغوشش  
بیرون اومدم... روبه روم و ایستادم... فاصله اش باهام خیلی  
کم بود....

بهراد: خیلی ازت ممنونم نگاه... خیلی نمی دونم چجوری  
ازت تشکر کنم تو منو از دست اون شیطان نجات دادی...  
لبخندی زد و گفتم: خواهش می کنم کاری نکردم هرکسی جای  
من بود شاید همین کارو می کرد... لبخندی زد و هیچی  
نگفت... ازم فاصله گرفت و اومد به سمت در بره که سرجاش  
ایستاد... برگشت سمت من و به ساعتش نگاه کرد....

بهراد: ساعت کاری تموم شده نمی خوام بری خونه!!؟؟

\_چرا دیگه می خواستم وسایلم رو جمع کنم....

\_اوکی ماشین آوردی!!؟؟

\_نه با آژانس میرم....

اخمی کرد و گفت: وسایلت رو جمع کردی بیا پایین خودم می  
رسونمت...

اومدم اعتراض کنم که گفت: پایین... تو ماشین  
منتظرتم... این رو گفت و رفت... ای بابا رو حرف اینم که  
نمیشه حرف زد!!!

با یاد آوری چند لحظه پیش لبخندی روی لبم نشست... از  
اتاقم خارج شدم و به سمت آسانسور راه افتادم....

وقتی از آسانسور پیاده شدم... در شیشه ای ساختمون شرکت  
رو باز کردم و از پله ها پایین رفتم... روبه روم بهراد  
رو دیدم که توی ماشینش نشسته... به سمت ماشینش رفتم و  
در رو باز کردم و نشستم... نگاهی به من انداخت و راه  
افتاد... یکمی گذشت که گفت:

\_پس فردا عقدشون...

با لبخند گفتم: آره....

\_عقد داداش من و خواهر تو... خیلییی خوشحالی!!؟؟

عین بچه ها دستامو کوبیدم بهم... با ذوق گفتم: وایایای  
 آره خیییلییی هیجاان دارم.....

تک خنده ای کرد و گفت: منم خوشحالم ولی مثل تووو انقدر  
 هیجان ندارم خانوم کوچولو.....

\_بعله خب مردی گفتن زنی گفتن.... میشه به من نگید خانوم  
 کوچولو!!؟؟

خنده ای کرد و گفت: چرااااا!!؟؟

\_خو من که کوچولو نییستم.....

شیطون گفت: چراااا هستی... صداش رو بلند تر کرد و  
 گفت: خانوووم کووووچوووولووووو.....

با حرص دستامو مشت کردم و گفتم: خانوووممم کوچولو  
 نییستم....

دوباره شیطون گفت: هستی  
 \_نییستم....

\_هستییی  
 \_نییییستم...

\_هستی....

\_نییییستم....

گفتم هستییی....

دست به سینه نشستم و گفتم: اصلا شما فکر کن هستم مهم  
 نیس.... و رومو اونور کردم... خنده ای طولانی کرد و  
 گفت: خیلی خب ببخشید نیستی... خوبه خانوم بزرگ....

وایایای این امروز چقدر با من مهربوون شده!!!!

دست از لجبازی برداشتم و گفتم: حالا که خیلی اصرار می کنی  
 میبخشمت....

\_اووووو خیلی ازتون متشکرم خانووم....

تو چهار راه وایستاده بودیم چراغ قرمز بود که تقه ای به  
 شیشه طرف بهراد خورد... شیشه رو پایین کشید... یه دختر

کوچولو که یه سبد حصیری مانند که توش یه خیللیی گل بود...بود

دختره: آقا آقا نمی خوامی واسه خانومت به این خوشگلی گل بخری!!؟ امروز روز عشق ها...اا... بهراد خنده ای کرد و لب دختره کشید مهربون گفت: چرا میخرم....

دختره اومد یه گل رز قرمز به بهراد بده که بهراد به سبد اشاره کرد و گفت: من همشو می خرم...چشم تا آخریین حدتوان باز شد و اا این امروز یه چیش هست....

دختره سبد رو به داخل ماشین داد و گفت: خوش به حالت خانووم...چه آقای جنتمنی داریاا راستی خیللیی بهم میان...من گونه هام سرخ شد و سرم رو انداختم پایین اما چرا از حرفاش ناراحت نشدم تازه خوشم اومد....

بهراد پول رو حساب کرد و سبد رو به سمت گرفت...با تعجب بهش نگاه کردم....

که با لبخند گفت: بگیر دیگه خانوم بزرگ...چراغ سبز شده...نگاهی به جلو انداختم...حق با بهراد بود چراغ سبز شده بود...راه افتاد که با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: چراا این کارو کردین!!!؟؟

\_چرا نداره خانوم بزرگ واست گل خریدم دیگه....

\_اخه این همه!!!؟؟

\_اره...مگه چیه!!!؟

\_اخه خیللیی زیاده....

\_نه خانوم بزرگ هیچم زیاد نیست تازه کلی طول میکشید تا خانوم کوچولو...به من نگاه شیطونی انداخت و گفت: تورو نمیگمااا...اون خانوم کوچولو که ازش گلارو گرفتیم..این گل هارو بفروشه هم به خانوم کوچولو کمک کردم هم خانوم بزرگ رو انگار خوشحال کردم....

خنده ام گرفت بود از حرفاش خیللیی بامزه این حرف هارو میزد....

\_ااااا به من نگید خانووم بزرگ دیگه...

\_وااا چرا!!!؟؟

\_خب مگه من پیرزنم که بهم میگی خانوم بزرگ...!!!!!!  
 ابروهاشو بالا انداخت و گفت: باشه پس میگم خانووم  
 کوچولوووو...  
 با اعتراض گفتم: اااااا نه دیگه...  
 تک خنده ای کرد و گفت: عجب اااا بهت میگم خانووم کوچولو  
 میگی من که کوچولو نیستم بهت میگم خانووم بزرگ میگی مگه  
 من پیرزنم پس شما بفرما من چی بگم بهتون...  
 \_هرچی دوس دارین اما اینارو نگید...  
 خنده شیطونی کرد و گفت: د نه دیگه اخه من دوس دارم  
 اینارو بگم...  
 به حالت قهر رومو برگردوندم که گفت: باشش بهت میگم  
 خانوووم خوشگله خوبه!!؟  
 با ذوق به سمتش برگشتم و گفتم: آهاااان... خوشم میاد  
 راستگو هستی واقعیتو می خوای بگی...  
 خنده ای کرد و گفت: از گلا خوشت اومد!!؟  
 من عاشق گل رزم... بوش بهم آرامش میده... بخاطر همین  
 گفتم: اهووم مرسییی... خیلی خوشگلن من عاشق گل رزم بوش  
 بهم آرامش میده...  
 با حیرت به سمت برگشت و گفت: و اااای نه چه تفاهمی!!!!!!  
 با تعجب گفتم: شما هم اینجوری هستین...  
 خندید و گفت: بعله با اجازتون...  
 لبخندی زد و یه گل رز قرمز و یه دونه سفید از سبد بیرون  
 کشیدم و به سمتش گرفتم...  
 پس اینارو از من قبول کنید... آقای محترم...  
 \_اوووو ممنون از شما خانووم بزرگ... خانوووم خوشگله...  
 خنده ای کرد و گل هارو از دستم گرفت و بوشون کرد... به  
 سبد پر از گل توی دستم نگاه کردم... یه عالمه گل رز قرمز  
 و بعضی هاشونم سفید... چرا بهراد این همه گل رو واسم  
 خرید!!؟ چرا وقتی اون دختر اون حرف هارو زد اونم مثل من  
 ساکت بود!!؟ اصلا چرا به حرفاش لبخند میزد... چرا اونجوری

بغلم کرد!!؟؟چرا!!چرا!!چرا!!کلی چرا ی بی جواب تو ذهنم بود...شاید همه اینها فقط واسه تشکر کاری که کردم...یا شایدم...اه...تو همین فکر بودم که به خودم اومدم و دیدم رسیدیم...ای کاش هیچوقت نمیرسیدیم!!!ای کاش هیچوقت امروز تموم نشه!!!ای کاش...!!به بهراد چشم دوختم..با یه حالت خاصی بهم نگاه می کرد...لبخندی زد و گفت:چیه!!؟دلت نمی خواد از اینجا بری!!؟

دلم می خواست فریاد بزنم بگم نه بپریم بغلش و بگم دوستت دارم اما نمیشد....

لبخندی زدم و گفتم:مررسییی بابت اینکه رسوندیم...و صدالبته بخاطر گل ها....

در پاسخم لبخندی زد و گفت:خواهش می کنم خانوم کوچولو...نه نه خانوم بزرگ...ااا نه نه خانوم خوشگله....

خنده ای کردم...این امروز چقدر مهربون شده این همون بهراد مغروریه که در جواب سلام من فقط سرش رو تکیون میداد....

\_شب خوش....  
\_شب خوش....

این رو گفتم و از ماشین پیاده شدم...از پله ها بالا رفتم و اومدم در رو باز کنم که در توسط مامانم باز شد...با لبخند گله گشادی به من نگاه کرد...رفتم تو و گفتم:سلام مامانی...

\_سلام دختر خوشگلم خسته نباشی مامان...  
\_مررسییی نیاز کوو بابا کوو!!؟

\_بابات که سرکار نیازهم بیرون با آرتان مامان خنده ای دندون نما کرد و گفت:خب تعریف کن چی گفت!!!  
با تعجب پرسیدم:کی!!؟

\_آقا بهراد دیگه دیدم از ماشینش پیاده شدی...  
\_آهان هیچی چی باید بگه....

مامان بادش خالی شد و گفت:یعنی نگفت بهت!!؟



با حیرت گفتم: چیوووو!!!!!!؟؟؟

\_ازت خواستگاری نکرورد!!!!!!؟؟؟

چشمم شده بود اندازه دوتا دیگ... شایدم بزرگ تر... با  
تعجب فراوان گفتم: خواااااستگاررررری!!!!!!؟؟؟

\_آره دیگه اخه خواستگاری نیاز هی تورو نگاه می کرد گفتم  
بهت حسی داره به نیاز که گفتم گفت منم همین احساس رو می  
کنم... نیشش شل شد باز و ادامه داد: ووالاه من که از  
خدامههه تورو بدم به یه همچین پسر آقا و متینی از شرت  
راحت شم....

\_اااااااااااا مامان!!!!!!؟؟؟

\_یا مامان.... مامان نداره که... از خوداتم باشه پسر به این  
آقایی.. به این سنگینی... ماشالا ماشالا چقدر متین اخه  
این پسر....

خخخ فکر کنم مامانم عاشقش شده....

با شیطنت گفتم: مامان میگم می خوای بیاد تورو  
بگیره!!!!؟ انقدر خوشت اومده!!!!؟؟؟

مامان یدونه درست و حسابی خوابوند پس کلم و گفت: خفه شو  
دختر چشم سفید... برو برو لباساتو عوض کن مامان بیا یه  
چیزی بخور...

زیر لب باشه ای گفتم... اومدم از بغلش رد شم برم.... که  
یکدفعه گفت: وایستا ببینم...  
دوباره به سمتش برگشتم....

\_بله مامان جون!!!!!!؟

مشکوک نگاهم کرد و گفت: پس اون سبد چیه تو دستت!!!!!!

\_این!!!!؟ سبد گل دیگه....

\_اااا نه بابا راست میگی!!!!!! کور که نیستم دیدم سبد  
گل... کی واست گرفته!!!!!!؟

لبخندی روی لبم نشست... اما مامان نباید میفهمید چه حسی  
به بهراد دارم.... صدامو صاف کردم و گفتم:

امم چیزه...یه دختره کوچولو سرچهارراه خیلی اصرار می کرد یه گل ازش بخریم آقا بهرادم دلش سوخت همشو خرید داد به من سبد رو....

مامانم نیشش تا بناگوش باز شد...و گفت: ا ا ا ا ا دستشون درد نکنه....

\_حالا بازجویی تموم شد میشه برم!!؟؟\_

\_هان آره فعلا تموم شد...حالا برو لباساتو عوض کن بیا شاید یه چیزی دوباره یادم اومد...\_

باشه ای گفتم از کنارش رد شدم و به اتاقم رفتم....در رو بستم و بهش تکیه دادم....همونجا نشستم....چشمامو بستم...یا یادآوری امروز لبخندی نشست روی لبم....با یادآوری بغل کردم...گل خریدن واسم....اذیت کردم تو ماشین....چقدر امروز روز قشنگی بود....ای کاش هیچوقت تموم نمیشد....راستی دختره گفت امروز روز عشق....یعنی ولنتاین امروز!!؟!راستش از این که امروز کنار من بود خیلی خوشحال شدم...چون تو این روز پسرا معمولا پیش دوست دختراشونن....بالاخره به خودم اومدم و سبد گل رو از روی زمین برداشتم....دلم می خواست همشون رو نگه دارم....اما توی این سبد خشک میشدن....از اتاقم بیرون رفتم....

\_مامان دوتا گلدونی چیزی به من میدی!!؟\_

\_می خوام چیکار!!؟؟\_

\_گل هارو بزارم توش اینجوری خشک میشن....\_

\_آهان وایستا الان بهت میدم...\_

به سمت یکی از کابینتا رفت و دوتا ظرف گلدون مانند بزرگ درآورد....دوتاشونو پر آب کرد...یکی شو خودم بردم تو اتاقم اون یکی رو هم مامان آورد....

ظرف ها رو روی میز گذاشتیم....

مامان: می خوام کمکت کنم!!؟؟\_

\_نه مرسییی خودم میچینم....\_

مامان زیر لب باشه ای گفت و از اتاق خارج شد....منم با دقت شروع کردم به گذاشتن گل ها در ظرف ها....دیر یا زود

خشک میشدن... اما حداقل اینجوری چندروز بیشتر می تونم  
نگه شون دارم.....

اون ظرف ها برای گل ها کافی نبود و یه تعدادی گل باقی  
موند... به همین خاطر از اتاق بیرون رفتم و یه ظرف  
دیگه هم از مامان گرفتم... برگشتم و بعد از چیندن گل ها  
در ظرف مشغول عوض کردن لباس هام شدم... مشغول جمع و  
جور کردن اتاقم بودم که در اتاقم باز شد و نیاز با چهره  
ای خسته وارد شد... لبخندی زدم و گفتم: به به سلام عروس  
خانوم کجا تشریف داشتین!!؟!

همونجور که به سمت تخت می رفت گفتم: سلام با آرتان رفته  
بودم لباسمو بگیرم....

\_|||\_ گرفتی به سلامتی مبارکه....

\_مررسی آجیلی جووونم....

انگار چشمش به گل ها خورد که گفت: اوووو گلا چی میگه نگاه  
خانوم... چشمکی زد و گفت: خبریه!!؟!

\_نه بابا چه خبری....

\_پس کی اونارو واست گرفته اونم تو روز عشق!!؟!

تک خنده ای کردم و گفتم: چلغووز خان گنده بکه  
روااانییی!!!!

چشماشو تا آخرین حد توان گرد کرد و گفت: نه بابا جون  
نیاز!!؟!

با علامت سر تایید کردم....

\_بفرما نگاه خانوم هی من میگم این آقا یه حسی به شما  
داره میگی نه... حالا خوبه نسبتی باهم ندارین اگه داشتین  
فکر کنم چنتا کامیون واست گل میگرفت....

\_نییییاز باز شروع کردی!!؟!

\_چییه!!؟! یعنی تو واقعا فکر می کنی هیچ حسی بهت نداره!!!

\_معلومه که نه!!! یه گل خریدن که دیگه این حرف هارو  
نداره....

نیاز کلافه پوووفی کشید و گفت: از دست تو....

\*\*\*\*\*

آخرین نگاه رو به خودم در آینه قدی مقابلم  
انداختم.... محشرر شده بودم.... آرایشگاه رفته  
بودم.... آرایشگر موهامو فر کرده بود و یه قسمت خیلی  
کمی هم پیچ داده بود و جمع کرده بود و بقیه موهای فرفری  
ام رو دورم ریخته بود.... آرایشم از یه سایه طلایی نقره  
ای و یکمی صورتی.... یکمی رژ گونه قرمز و در آخر رژ قرمز  
مات تشکیل میشد.... خیلی بهم میومد.... یه لباس قرمز بلند  
هم پوشیده بودم که آستین جذبی داشت که تا روی مچم بود و  
جلوی لباسم کاملا بسته بود.... ولی پشتش از پایین گردن تا  
روی باسنم باز بود.... لباسم جذب بود و یکمی هم دنباله  
داشت.... خیلی بهم میومد....

\_به به مثل ماه شدی قربونت برم....

صدای مامان از پشت به گوشم رسید.... برگشتم به  
سمتش.... الهی فداش بشم چقدر ناز شده مامان خوشگلم....  
با لبخند به سمتش رفتم و گفتم: اختیار دارید بانو مگه از  
شما خوشگل تر هست!!؟؟...

\_بعله که هست رو به روم و ایستاده دختر خوشگلم....

\_اگرم باشیم دختر شماییم دیگه خوشگل خانوووممم....

بعد از حساب کردن و حاضر شدن از آرایشگاه خارج شدیم و  
به سمت باغ راه افتادیم.... مراسم تو یه باغ تو کرج  
برگزار میشد.... الان زود بود واسه رفتن ولی ما میزبان  
بودیم دیگه.... تا برسیم اونجا یه ساعت اینا بعدش هم  
مهمون ها میرسن....

وقتی رسیدیم از ماشین پیاده شدیم و به سمت باغ  
رفتیم.... تقریبا دو ساعت از اومدن ما مهمونا کم کم  
اومدن.... داشتم با یکی از مستخدمین صحبت می کردم که  
یکدفعه چشمم خورد به عموو محمود و زن  
عموو.... و اااااایییییی عمووووو جووووونم.... با همون  
کفش های ده سانتیم دویدم به سمتشون.... خدایی بود که با  
مخ نخوردم زمین!!! وقتی بهش رسیدم با لبخند بهم نگاه  
می کرد....

نفس نفس زنان گفتم: عم... عموو... عمووونم

بعدش هم پریدم بغلش عمو هم بغلم کرد... همونجور که تو بغلش بودم گفت: قربونت برم من دخترنازم عروسک عمو... حالت خوبه!!؟؟

ازش جدا شدم و گفتم: عالییی شما خوبیی!!؟؟

\_شکرخدا...

نگاهی به زن عمو انداختم... با چهره ی مهربونش بهم نگاه می کرد...

\_زن عمو جووونم خوششش اومدید...

همونجور که بغلم می کرد گفت: قربونت برم عزیزدلم... از زن عمو جدا شدم... به پشت سرش نگاه کردم اما فرزانی ندیدم!!! یعنی نیومده!!؟؟

\_زن عمو پس فرزانش کووو!!؟؟

زن عمو به عمو نگاه کرد و بعدش هم گفت: کارداشت یکی دخترم... کادوشو داد و گفت که از طرفش تبریک بگیریم...

از این کار فرزانش واقعا ناراحت شدم واقعا خیلی کارش زشت و بچگانه بود...

\_بفرمایید چرا اینجا و ایستادین بیاین بریم تو...

این رو گفتم و به داخل باغ هدایتشون کردم...

دیگه همه مهمون ها اومده بودن... با چشم دنبال بهراد میگشتم اما پیداش نمی کردم... یعنی کجاس!!؟؟ تو همین فکر بودم که دستی روی شانه ام نشست برگشتم به سمتش دریا بود:

دریا: خوشگل خانوووم افتخار ر\*ق\*ص میدید!!!

\_الان!!؟؟

\_آره دیگه مگه نیاز نگفت نیم ساعت دیگه اینا میان!!! تا اونا بیان هم یکم مجلس رو گرم کنیم هم مهمونارو واسه اومدن نیاز اینا آماده کنیم...

\_باشه بریم...

یه چند نفری مشغول رقصیدن بودن اما با وارد شدن منو دریا صدای جیغ و دست و سوت همه بلند شد... همونجور وسط

بودیم و داشتیم میرقصیدیم که بابا بهم اشاره کرد که نیاز اینا نزدیکن... از رقصیدن دست کشیدم و به سمت در ورودی باغ راه افتادم و اونجا کنار مامان و بابا ایستادم... بعد از گذشت تقریبا پنج مین نیاز اینا رسیدن... همه واسشون دست زدیم و دونه به دونه بغلشون کردیم... نیاز موهاشو خیلی ناز جمع کرده بودن بالا و یه تاج پرنسی هم واسش گذاشته بودن یه لباس آسین حلقه ای بلند صورتی کم رنگ هم پوشیده بود خیییلی ناز شده بود... داشتم براندازش می کردم که با صداش به خودم اومدم...

\_نگاه دنباله لباسو میگیری!!??\_

\_آره عزیز دلم حتماااا...\_

اینو گفتم و دنباله لباسش رو گرفتم... سه تایی به سمت مهمون ها رفتیم... صدای دست و جیغ و سوتشون بلند شد... نیاز اینا هم بعد از این که با همه سلام علیک کردن... به جایگاهشون رفتن و نشستن... منم یه صندلی نزدیک به نیاز انتخاب کردم و نشستم...

داشتم با نیاز حرف میزدم که بهراد اومد و به نیاز اینا تبریک گفت... با علامت سر به من هم سلام کرد که جوابش رو دادم... بهش نگاهی انداختم چقدر خوشتیپ شده بود... یه کت تک آبی کم رنگ و یه پیرهن و شلوار سرمه ای پوشیده بود... با کفش و کمر بند مشکی... خیییلی رنگ لباساش به صورتش میومد...

اون شب نیاز اینا عقد کردن و بعدش هم مراسم شروع شد... من که به عنوان خواهر عروس سنگ تموم گذاشتم یا به قول معروف ترکووندم انقدر رقصیدم... هم با آرتان هم با نیاز... هم با جفتشون... هم با بچه ها... آرتان همش به شوخی بهم میگفت پات نشکسته باشه خوبه... انقدر رقصیده بودم وقتی رسیدم خونه احساس می کردم پام دیگه ما خودم نیس...

\*\*\*\*\*

۹ روز بعد...

صبح با صدای آلارم گوشیم از خواب بلند شدم... بعد از شستن دست و صورتم مشغول حاضر شدن شدم... بعد از اتمام

کارهام از اتاقم خارج شدم... که صدای بابا به گوشم خورد... انگار تلفنی بازم با همون ادم داشت حرف میزد!!!!!!

\_تو انقدر پستی که به کسی که دخترته هم رحم نمی کنی مرتیکه عوضی.....

.....\_

\_معلومه من واسه بچه هام هرکاری می کنم اینم می دونم که تو چه آدم پست و کثیفی هستی و هرکاری از دستت برمیاد.....

.....\_

\_به تو هیچ ربطی نداره لازم باشه خومم فدا می کنم مرتیکه عوضییی.....

دیگه بیشتر از این به حرف ها اون آدم با بابا گوش ندادم و به سمت در ورودی خونه رفتم و خارج شدم... تو راه شرکت به این فکر میکردم این آدم کیه!!! چه آسیبی به من یا نیاز زده!!! اصلا این آدم با بابا چه نسبتی داشت... اوووف خدا... همچی واسم گنگ بود... نه چیزی از حرفای بابا با اون آدم میفهمیدم نه درک میکردم...

وارد شرکت شدم سلام کوتاهی به منشی کردم و به اتاقم رفتم... سعی کردم به چیزی فکر نکنم و مشغول کارکردن شم... اما مگه میشد!!!؟؟ همش حرفای بابا با اون آدم تو سرم میپیچید داشتم دیوونه میشدم!!!!!!... وایای خدا... این آدم کیه اخه کیه!!!! چه مشکلی با بابا داره!!!!!

وایای خدا... کمرم... چقدر امروز کار کردم... انقدر خم شده بودم رو برگه ها کمرم داشت میشکست... اشکال نداره عوضش همه کارامو انجام دادم... نگاهی به ساعت کردم... هشت شب رو نشون میداد... امروز خیلی بیشتر از ساعت کاری مونده بودم تا کارامو انجام بدم... کش و قوسی به بدنم دادم که گوشیم زنگ خورد... به صفحه اش نگاه کردم نیاز بود... جواب دادم:

\_جونم نیاز!!؟؟؟

\_سلام نگاه خوبی!!؟خسته نباشی..

\_خوبم مرسییی...

\_میگم چیزه نگاه خیلی خسته ای!!؟؟؟

\_تقریبا چطور!؟؟؟

\_نه هیچی ولش کن خسته ای....

\_نه نیستم دیوونه بگو....

\_یه کار واسم انجام میدی!!؟

\_چه کاری بگو....

\_امروز خونه یکی از دوستای آرتان دعوت بودیم....یه پلاستیک برداشتم همچیو گذاشتم توشا اما لباسمو که رو تختم بود برنداشتم....میگم چیزه زحمتت میشه ها ولییی میشه برام بیاریش!!!!

اییییی واییییی خیلی خسته بودم حسش نبود اما دلم نمیومد دل نیاز رو بشکونم....

\_خیلی خب باشه کدوم لباسه!!؟؟؟

جیغی از سر خوشحالی کشید و گفت: واییییی مررسییی خواهریییی روی تختمه گلم بری میبینی....

\_آهان باشه آدرس اونجارو واسم پیام کن که بیارم واست....

\_چشمم دستت درد نکنه خواهر خوشگلم....

\_خواهش عشقم من برم فعلا....

\_بووس فعلا....

بعد از این که به خونه رفتم و لباس نیاز رو برداشتم به سمت آدرسی که واسم فرستاده بود راه افتادم....وقتی به اونجا رسیدم از ماشین پیاده شدم و به سمت در بزرگ مشکی رنگ مقابلم راه افتادم...زنگ کنار در رو زدم که بعد از چند لحظه در باز شد...رفتم تو یه حیاط خییلییی بزرگ بود...که کلی هم ماشین توش پارک بود حتما پارتنری چیزیه....به سمت در ورودی ویلا رفتم و در رو زدم....بعد از چند لحظه در باز شد اما کسی به استقبال نیومد واییییی پس چرا نیاز نمیاد!!!!!چندبار صداش کردم اما جوابی نشنیدم....نگران شدم...وارد شدم همجا تاریک بود...میون اون همه سیاهی...صدایی به گوشم



رسید: مررسییی عشقم که اومدی... نیاز بود اومدم بگم خواهش می‌کنم که یه عالممه آدم فش فشه به دست از جمله خود نیاز و آرتان جلوم سبز شدن و شروع کردن به خوندن آهنگ تولد تولد تولدت مبارک... وایایییییی خداااا امروز تولدمههه!!؟! تولد منو نیاززززز... بعد از چند لحظه ساکت شدن و از جلوم کنار رفتن... انتهای راه روبه روم مردی پشت پیانو نشسته بود... که با ساکت شدن بقیه شروع کرد به زدن ریتم آهنگ تولدت مبارک... توجه کردم وایاییی عزیزززززم... بهراد بود که پشت پیانو نشسته بود و پیانو میزد... هم شوکه بودم هم خوشحال... انقدر امروز درگیر بودم که یادم رفت.

امروز ۶ اسفند... یعنی روز تولد منو نیاز... .

بهراد هنوز داشت پیانو میزد و همه هم شعر تولدت مبارک رو میخوندن... عزیزم چقدر هم قشنگ پیانو میزنه... بعد از اتمام آهنگ از پشت پیانو بلند شد و به من نگاه کرد... با لبخند بهش نگاه میکردم... .

... وایایییی خدا... یعنی همه این کارا واسه منه!!?! بعد از چند لحظه همه ساکت شدن... از بین جمعیت چشم خورد به مامان و بابا... به سمتشون رفتم و بغلشون کردم... .  
بابا: تولدتون مبارک دخترای خوشگلم... به پشت سرم نگاه کردم نیاز پشت سرم وایستاده بود... اومد و کنارم ایستاد... .

نیاز: مرسی بابایی... .

\_مررسییی باباجونم... .

مامان: قربونتون برم من تولدتون مبارک عزیزای دلم... .

\_مررسییی مامانی... .

نیاز: ممنونم مامان جوونم... .

نیاز رو کرد به من و گفت: یعنی تو واقعا امروز رو یادت نبود!!?!؟

\_نه بخدا... .

\_پ چه خوب نقشه ام گرفت... .

لخندی زدم و گفتم: تولد خودتم بووودا چرا فقط منو  
سوپرایز کردید!!!!!!..

\_دیگه دیگه من که مثل تو خنگ نیستم تولدمو یادم  
بره.. تازه از از یه هفته قبل سفارش کادومو به آرتان  
کرده بودم...

خنده ای کردم و چیزی نگفتم... مامان و بابا هم با لذت به  
ما نگاه می کردن... یه دفعه صدای جیغ چند نفر بلند  
شد... به سمتشون برگشتم... بعله سه تفنگ دار  
بودن... دریا و سحر و ترنم... همشون تلپ پریدن بغل منو  
نیاز و تبریک گفتن... بعد از تبریک گفتنا هم چنتایی به  
یه اتاقی رفتیم... تا منو درست کنیم... بعد از تقریبا  
نیم ساعت حاضر بودم... یه لباس سفید مشکی خوشگل  
پوشیدم... موهامو هم فرکرديم و یه آرایش خوشگل مشکلی هم  
انجام دادیم... و همگی باهم از اتاق خارج شدیم... وقتی  
وارد سالن شدیم دونفر دوتا کیک آوردن و همه شروع کردن  
به خوردن آهنگ تولدت مبارک... ما هم به سمت میزی رفتیم  
که روش کیک هارو گذاشته بودن....

دریا: خبیب اول کدومتون فوت می کنید!؟؟؟

نیاز با ذوق گفت: نگاه دودقیقه بزرگ تره اول اون فوت کنه  
بعد از دو دقیقه هم من فوت می کنم... همه موافقت کردن..  
سحر: نگاه یادت نره آرزو کنییی ها....

بعد از این حرف سحر همه شروع کردن به خوردن  
آهنگ... جلوتر رفتم تا شمع هامو فوت کنم اما قبل از اون  
تصمیم گرفتم یه آرزو کنم... نمیدونم چرا اما آرزوم بهراد  
بود... این که هیچوقت احساس تنهایی نکنه... اینکه همیشه  
نزدیکم باشه... این که اون لحظه های قشنگمون بازهم اتفاق  
بیوفته... بعد از آرزو کردن شمع هامو فوت کردم و همه  
برام دست زدند... کادوهاشونم گذاشتن روی میز... بعد از  
دو دقیقه هم نیاز شمع هاشو فوت کرد که همه واسه اونم  
دست زدند... بعدش هم کیک هارو بریدم و مراسم بزن و برقص  
شروع شد و همه رفتن وسط....

مشغول رقصیدن بودم که مامان بهم اشاره کرد برم  
پیشش... به سمتشون رفتم....

\_جووونم مامان جون!؟؟؟

\_دخترم ما دیگه بریم خونه...  
\_اااا چرا نه نمیخواد...  
بابا:دخترم باید بریم عزیزم فردا صبح زود باید راه  
بیوفتیم..فقط به خاطر تولدتون اومدیم...  
\_اما اچه اینجوری که همیشه!!!  
مامان:چرا عزیزم شما جوونا باهم باشین خوش  
بگذرونید...  
\_باشه هرطور راحتین...  
نیاز به سمتون اومد و گفت چیشده!!!  
\_هیچی می خوان برن...  
\_اواا چرا نه بابا کجا برن...  
شانه ای بالا انداختم که بابا گفت:دخترم شما جوونا باشید  
خوش بگذرونید...ما فردا صبح باید را بیوفتیم...  
\_باشه بابایی هرطور راحتین...  
بابا اینا بعد از خداحافظی از مهمونا رفتن...منم رفتم و  
یه گوشه ای نشستم...نمیدونم چرا اما هرچی گشتم بهراد  
نبود...پیش آرتان هم نبود نمی دونم کجا رفته  
بود...وقتی اون نبود با وجود این همه شادی و ر\*\*ق\*ص  
اطرافم گرفته و ناراحت بودم...خیلییی گرم بود بخاطر  
همین از جام بلند شدم و به حیاط رفتم...  
اخیییش...راحت شدم چقدر گرم بود توو...مشغول تماشای  
اطرافم بودم...که صدای یه نفر از پشتم به گوشم خورد...  
\_اینجا چیکار می کنی!!؟  
بهراد بود به سمتش برگشتم...  
\_گرم شد اومدم بیرون...  
ولی اون انگار اصلا نفهمید من چی گفتم...چون زل زده بود  
به سرتا پای من...بعد از چند لحظه به خودش اومد و  
گفت:آهان راستیی تولدتووون مبارک خانووم بزر...خانووم  
خوشگله...

تک خنده ای کردم و گفتم:خیلییی ممنون راستی خیلییی قشنگ  
پیانو میزنینا...

\_جدی!؟؟

\_اووهووم....

\_پیانو ساز مورد علاقه منه...خیلی آروم می کنه...

\_خیلی خوبه....

یه نگاهی بهم کرد و بعد از توی جیبش یه جعبه درآورد و  
به سمت گرفت....

\_بازم تولدت مبارک...موقعه کادو دادنا اونجا نبودم چون  
دوست داشتم تنهایی کادومو بدم بهت....

خیلییی ذوووق کرده بودمم...خیلییییی...یه حسی داشتم  
خیلی خوشحال بودم...عین بچه ها ذوق زده بودم....

\_واایییی مررسییی...این کارا چیه پیانو زدنتون واسه من  
خودش هدیه بود....

لبخندی زد و گفت:بازش کن ببین خوشت میاد...

جعبه رو از دستش گرفتم...یه جعبه قرمز رنگ کوچیک  
بود...درش رو باز کردم...وااییییی...یه گردنبند  
بود...بیرون کشیدمش و در دستم گرفتمش...یه گردنبند ظریف  
بود...که یه دایره تو خالی داشت که با نگین تزیین شده و  
بود و یه سمتش هم یه قلب کج بهش چسبیده بود...خیلییی  
ناز بوود خیییییییی...ظریف و شیک....

\_وااییی مررسییی این خیلییی قشنگه...

\_خواهش میکنم...قابل شمارو نداشت....

نمی دونم چرا اما دلم خواست بندازمش گردنم بخاطر همین  
جعبه رو به دست بهراد دادم...

گردنبند رو دور گردنم گرفتم...و سعی کردم ببندمش اما  
هرکاری کردم قفلش رو پیدا نمی‌کردم....

بهراد:می خوای کمکت کنم!!؟

\_نه ممنون...

بی توجه به حرف من اومد و پشتم ایستاد.

...چاره ای نبود...موهام رو با دستام بالا  
گرفتم...دستای داغش که بهم خورد کل بدنم گر گرفت...  
صدای نفس های نامنظمش به گوشم می رسید...انگار دستش  
میلرزید...این رو از تکون های خفیف دستش حس کردم...  
بعد از چند لحظه بالاخره گردنبنند رو بست...سرمو پایین  
گرفتم و گردنبنند رو توی دستام گرفتم...ظریف اما زیبا  
...خیلی خوشگل بود و من خیلی دوش داشتم...شاید به این  
خاطر بود که این گردنبنند هدیه بهراد بود...  
در افکار خودم غرق بودم و اصلا متوجه نشده بودم که چند  
دقیقه است در همین حالت مونده ام...  
دستای گرمش رو از پشت ابراز احساسات ظریفم حلقه  
کرد...این کارش موجب شد لرزه ای به تنم بیوفته...  
...شک شده بودم...این داره چی کار می کنه...  
سرش رو روی شونه ام گذاشت که موجب شد تعجبم صبرابر  
بیشتر از قبل بشه...نزدیکی بیش از حدش به من حالم رو بد  
می کرد...بعد از چند لحظه منو به سمت خودش برگردوند...  
مثل عروسکی شده بودم که با تکون های دست صاحبش تکون می  
خورد و حرکت می کرد...  
لبخند مهربونی زد و انگشتش رو نوازش وار به روی گونه ام  
کشید...و با لذت نگاه کردم...نمی دونم چرا اما اشک توی  
چشمام حلقه زد...  
چشمامو بستم...دلم نمی خواست از این فاصله به چشمای  
عسلیش نگاه کنم.  
...بعد از چند لحظه همونجور که چشمام بسته بود حس کردم  
پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند...رسما داشتم پس  
میوفتادم...قطعا الان پخش زمین بودم...  
چند لحظه تو همون حال مونده بود...حرفی نمی زد...چشماشو  
بسته بود...نمی تونم بگم چه حسی داشتم...هم متعجب...هم  
شوک زده ...هم...هم خوشحال و هم...  
صداش که به گوشم رسید از فکر بیرون اومدم...آب دهنمو به  
سختی قورت دادم...  
دانلود رمان از [www.lovelyboy.blog.ir](http://www.lovelyboy.blog.ir)

با لحن خاص و آرومی در حالی که هنوز هم چشماش بسته بود... نجوا کنان گفت: تو کی هستی!!!؟؟چی هستی!!؟که با من... با من مغرور... ..

این رو گفت و سکوت کرد... ..

چشمامو باز کرده بودم و با تعجب بهش نگاه می کردم... با قلب من چی!!!؟؟؟

بعد از چند لحظه به خودش اومد و پیشونیش رو از پیشونیم جدا کرد و گفت: لعنتی من دارم چی کار می کنم!!!؟؟؟

و در ادامه حرفش حلقه دستاش شل شد و به شدت ولم کرد.

..به طوری که نتونستم خودم رو کنترل کنم و نقش زمین شدم... با تعجب به بهرادی که به سمت ماشینش می رفت نگاه کردم... سوار ماشینش شد و با سرعت از ویلا خارج شد... ..

همونجا روی زمین نشسته بودم... به گوشه ای خیره بودم که کم کم اشکام جاری شد... این زمین یخ بود... هوا سرد بود... اما من... هیچ سردی احساس نمی کردم... تنم داغ بود... هنوز هم گرمای دستاش... گرمای بغلش رو حس می کردم... چرا اون کارو کرد... بعدش از خودش پرسید لعنتی

من دارم چیکار میکنم!!!... هه... کارش اشتباه

بود... معلومه که اشتباه بود فکر کردی از روی علاقه اون کارو کرد!!؟؟... نه... یه لحظه یه اشتباهی کرد و بعدش هم

پشیمون شد... الانم از جات بلند شووو... مگه تو اون نگاهی نیستی که چندوقت پیش قول داد مثل همیشه قوی

هستی!!!؟؟؟؟... ای خاک بر سرت نگاه... نگاه ضعیف... نه من ضعیف نیستم... ثابت میکنم من هنوز همون نگاهم که به

بهراد خدا بنده میگفت بنده ایشالا درد بیدرمون بگیره خدا... آره من همونم... هنوزم همونم... در افکار خودم

شناور بودم که دستی روی شونه ام نشست... آرتان بود... ..

\_نگاه اینجا چیکار می کنی!!!؟ چرا اینجا نشستی!!!؟

لبخند کم جونی زدم و گفتم: امممم چیزه گرم شد او مدم بیرون... ..

آرتان با نگرانی گفت: دختر داری می لرزی پاشوو پاشوو... ..

پوزخندی تو دلم زدم و گفتم هه لرزشم از سرما نیست... ..

آرتان دستم رو گرفت و کمکم کرد بلند شم....بلند که شدم  
کتش رو درآورد و روی شونه هام گذاشت....بعد هم دستش رو  
حلقه کرد دورم....

\_میگم نگاه نکنه سرما خوردی!!؟

\_نههه...چیزی نیست نگران نباش....

باتردید سری تکون داد و چیزی نگفت....

به در خونه رسیدیم که نیاز سری جلو اومدم....با نگرانی  
به من نگاه کرد و رو به آرتان گفت: آرتان این چشه!!؟ چرا  
اینجوری....

\_وسط باغ روی زمین نشسته بود....

\_چییییییی!!؟؟؟ نگاه!!؟؟؟

\_چیزی نیست عزیزم فقط یکم بی حالم...بریم دیگه....

\_باشه اتفاقا همه مهمونا کم کم دارن میرن بزار برن  
میریم باشه عزیزم!!؟

\_اووهووومممم باشه....

بعد از رفتن مهمونا ماهم کم کم به سمت خونه به راه  
افتادیم....تو راه من فقط سرم رو تکیه داده بودم به  
پنجره....

و نیاز و آرتان گاهی با نگرانی به من نگاه  
میکردن....اما من هرلحظه بیشتر به اون لحظه فکر  
میکردم...لحظه ای که منو تو آغوشش کشید و لحظه ای که  
گونه ام رو نوازش کرد

لحظه ای که پیشونی اش روی پیشونیم قرار گرفت....

وقتی چشماشو بسته بود....اون حرفش...که هنوز هم معنی اش  
رو درک نکردم....و

بعدش که زیر لب از خودش پرسید که داره چیکار  
میکنه...بعدش که منو بین اون همه گیجی و گنگی ول کرد و  
رفت....

وقتی رفت حتی به صورت منم نگاه نکرد...فقط رفت...کم کم  
چشمام گرم شد و به خواب رفتم....و دیگه چیزی  
نفهمیدم....

صبح که از خواب بلند شدم رو تختم بودم....  
 تعجب کردم من دیشب تو ماشین خوابم برد.  
 ..اما الان رو تختم....اخ خدا سرم چقدر درد میکنه...از  
 جام بلند شدم...  
 به سمت آشپزخونه رفتم و یه قرص کدئین برداشتم و همراه  
 با لیوان آبی خوردم....  
 بعدش هم به سمت اتاقم رفتم تا حاضر شم و برم شرکت.  
 ..بعد از گذشت تقریبا نیم ساعت حاضر و آماده از خونه  
 خارج شدم...داشتم کلید رو از در بیرون میکشیدم که از  
 پله ها اومد پایین...نگاه کوتاهی به من انداخت بعدش هم  
 بدون هیچ حرفی از پله ها رفت پایین...حتی زیرلب هم به  
 من سلام نکرد...بیخیال سلام نکرد که نکرد...بیخیال از  
 پله ها پایین رفتم...و سوار ماشینم شدم و راه افتادم  
 به سمت شرکت.....  
 جلوی میزش ایستاده بودم که گوشیم زنگ خورد...نگاهی به  
 من انداخت و بعدش هم مشغول کارش شد جواب دادم:بله!!!؟؟  
 مامان:سلام دخترم خوبی!!!؟؟  
 از اتاق اومدم بیرون و گفتم:مرسییی ممنون مامان  
 جون...شما خوبید؟!!!  
 \_خوبم دخترم زنگ زدم بگم ما رفتیم قبل از این که راه  
 بیوفتیم رفته بودی نشد خداحافظی کنیم....  
 \_اخ مامانی ببخشید توروخدا....  
 \_اشکال نداره عزیزم...مراقب خودت باش...  
 \_چشم شما هم همینطور فعلا...  
 \_فعلا عزیزم  
 گوشه رو قطع کردم و به سمت اتاقم راه افتادم....  
 \*\*\*\*\*  
 تو حیاط دانشگاه نشسته بودیم تا کلاس ها شروع شه...بچه  
 ها داشتن حرف میزدن اما من با گوشیم بازی میکردم...که  
 حرف سحر توجه ام رو جلب کرد....



سحر: بچه ها این دختره الناز رو میشناسید!!؟؟  
 دریا: آره همون که با این سارا چندش میگرده...  
 ترنم: همون دختره که کل صورتش مصنوعیه!!؟؟  
 سحر: آره آره... می دونید کی قبلا دوست پسرش بوده...  
 ترنم: نه از کجا بدونیم!!؟؟  
 \_حدس بزنید خو...  
 دریا: تمایلیم ندارم بدونم...  
 سحر: نگاهی به همه ما کرد و گفت: استاد خدا بنده...  
 دهن هممون دومتر باز موند... مخصوصا خود بنده...  
 نیاز: چیییییی!!؟؟ تو از کجا میدونی!!؟؟  
 \_یه بار که با این دختره سارا حرف میزدم اون به من  
 گفت...  
 دریا: اه اه مردشو وور... این دختره چندش مگه چی داره  
 یکبیری!!؟؟!!! خدا بنده ام چه بد سلیقه هستااا...  
 سحر: دیوونه فکر کردی از سر علاقه دوش داشته و باهاش  
 بوده نه خرره... یه مدت باهاش خوش گذرونی کرده ولش  
 کرده... تازه سارا که خییلی از خدا بنده بد میگفت...  
 نیاز: غلط کرده خیلیم آقا بهراد ادم خوبیه دوست آرتان  
 هااا...  
 \_چمیدونم والا این دختره که اینجوری میگفت... میگفت دخترا  
 و اش حکم اسباب بازی رو دارن...  
 نیاز: غلط کرده...  
 \_ولی منم با حرفاش دیگه از خدا بنده خوشم نمیاد بدم  
 اومده ازش...  
 بی توجه به حرف سحر اینا به فکر فرو رفتم... من اصلا از  
 بهراد بدم نیومدم... چون بهش اطمینان داشتم... حرفش رو  
 باور کردم همون حرفی که بهم گفت دخترایی مثل گیلدا و اش  
 بی ارزشن... اما دختری که با گیلدا و امثال اون فرق  
 داشته باشه و اش حکم پرنسس رو داره... اره همین  
 بود... اون آدم بدی نیست از فکر بیرون اومدم که سحر

گفت: به نظرم بهش میخوره آدم درستی نباشه... نمیدونم چرا اما با این حرف سحر جووش آوردم و گفتم: سحر درست نیست در مورد چیزی که با چشمای خودت ندیدی قضاوت کنی... به نظر من دختری بی ارزشی مثل سارا و الناز لایق یه همچین رفتاری هستن....

سحر با تعجب گفت: هرچی هم که باشه لایق این نیستن که باهاشون بازی بشه....

حق به جانب جواب دادم: جدی!!؟ اوکی چرا کسی با تو یا من یا دریا ترنم و نیاز تاحالا چنین رفتاری نکرده!!؟؟؟ به رفتار خودت نگاه کن دقت کن... تو کدوم از حرکات و رفتارات مثل دخترایی مثل الناز!!؟؟؟ سحر خیلییی قاطعانه جواب داد: معلومه هیچ کدوم....

\_خب پس چی میگى!!؟؟ پس دختر داریم تا دختر... اونا بی ارزش شمرده میشن چون خودشون خواستن... باهاشون بازی میشه چون خودشون این رو انتخاب کردن... وقتی یه دختر واسه یه پسر عشوه میریزه یا هرچی خودش به اون اجازه رد شدن از خط قرمزها رو میده... آخرش هم فقط خودش آسیب میبینه..

نفسی تازه کردم و باز ادامه دادم: دخترا دو جور زندگی می کنن یا غرورشون رو نگه میدارن و با ارزش زندگی میکنند یا غرورشون رو کنار میزارن و بی ارزش زندگی میکنند...

خودشون رو بی ارزش میکنند... با همین کارایی که واسه خیلیاشون باعث افتخار... در واقع با همین کار هم فریاد میزنن که من آدم بی ارزشی هستم... من یه دختر بی ارزشم... من یه اسباب بازییم... من عقده ای هستم تشنه محبت الکی شماها هستم....

حرفام که تموم شد به بچه ها نگاه کردم... دریا و سحر و ترنم با تعجب... اما نیاز با لبخند رضایت بخشی به من نگاه می کرد...

سحر: حرفات کاملا درسته هیچ شکی توش نیس اما... تو خودت گفتی که با کارهاشون فریاد میزنن من یه عقده ای هستم تشنه محبت های الکی شماها... اما نگاه خب حتما یه کمبود هایی تو زندگیشون داشتن که اینجوری شدن...

به حرفاش فکر کردم این حرفش درست بود...گفتم: آره  
خب...اینجوری هم هست اما نه درمورد همشون..اونایم که  
اینجوری بودن میتونن یه جور دیگه جلب توجه کنن..غرور  
داشته باشن و خودشونو بی ارزش نکنن...قربون صدقه هرکس و  
ناکسی نرن...اینجوری باعث میشن عین یه پرنسس باهاشون  
رفتار شه...محبت های واقعی بهشون بشه...نه محبت های  
الکی...چون اون موقع است که یه پسر اونو با ارزش میبینه  
و میفهمه که اون با بقیه فرق داره.....

سحر:بعله من کاملاً قانع شدم خانوم دکتر...نگاه تو چرا  
نرفتی روانشناسی روان پزشکی چیزی بشی....

با تعجب پرسیدم:چرا!!؟؟

\_آخه یه جوری قانع کردی احساس کردم یه روانشناس داره  
باهام صحبت میکنه...

لبخندی زدم و گفتم:دیوونه....

نیاز:قربونش بشم من خواهر منه دیگه....

دیگه کلاس ها کم کم داشت شروع میشد ماهم از جامون بلند  
شدیم و به سمت ساختمان دانشگاه راه افتادیم....

\*\*\*\*\*

از اتاق بهراد خارج شدم...سرم پایین تو یه سری برگه  
بود...

درو بستم و اومدم به سمت اتاقم برم که به یه چیز سخت  
برخورد کرد...برگه ها از دستم افتاد...

روبه روم یه مرد خیلی قد بلند ایستاده بود...لابد من به  
ایشون برخورد کردم دیگه...برگه ها رو جمع کردم و از جام  
بلند شدم...پسره با یه حالت خیره ای به من نگاه کرد و  
بعدهش گفت:سلام...ببخشید خیلی معذرت می خوام...

\_اشکالی نداره.....

اومدم از بغلش رد شدم که گفت:ببخشید خانوم...و مکث  
کرد...

\_کیانی هستم...

\_آهان بله خانوم کیانی..شما منشی شخصی بهراد هستید!!!؟؟

\_بله چطور!!؟\_

\_هیچی من مفخم هستم دوست آقای خدا بنده و آقای صفوی...\_

چند قدم به من نزدیک تر شد و گفت: فکر می کنم شما باید  
خواهر خانوم آرتان باشید...\_

\_بله همینطور\_

\_خوشبختم از آشناییتون...\_

این رو گفت و دستش رو جلو آورد... اما من فقط بهش نگاهی  
کردم و لبخندی زدم...\_

\_منم همینطور...\_

بنده خدا که دید بخاری از من بلند همیشه دستش رو عقب  
کشید...\_

\_من باید برم با اجازه آقای مفخم...\_

\_روز خوش...\_

این رو گفت و به سمت اتاق بهراد رفت...  
من هم رفتم و وارد اتاقم شدم...\_

این پسر از کجا میدونست من خواهر زن آرتانم... یا منشی  
شخصی بهراد!!؟ خو خنگه لابد آرتان بهش گفته بوده که خواهر  
زنش هم تو شرکتش کار میکنه... ولی ماشاله ماشاله چه پسر  
خوشتیپی بود به چشم برادری... اااا نگاه جدیدنا خیلی  
چشم سفید شدیا... چشاتو درویش کن دختر... بعد از چند  
لحظه بیخیال دعوا کردن خودم شدم و مشغول کارم شدم...  
بعد از حدودا دو سه ساعت گوشیم زنگ خورد... به صفحه اش  
نگاه کردم نیاز بود...\_

\_جوونم نیاز!!؟\_

\_سلامم خواهری خسته نباشییی...\_

\_مررسی عزیزم...\_

\_نگاه زنگ زدم بگم امشب بیرون دعوتیم...\_

\_به چه مناسبت!!؟؟\_

\_آرشاوین دوست آرتان اینا از فرانسه تازه برگشته...\_

\_ ا ا ا ا خوش اومده خب به سلامتی این چه ربطی داشت!!؟  
 نیاز پووفی کشید و گفت:خووو خنگه خدااا...امشب مارو دعوت کرده..  
 \_خو تو و آرتان رو دعوت کرده به من چه نخود شم این وسط کجا پیام!!؟  
 \_نه دیگه تورو ام دعوت کرده....  
 شاخام زد بیروون و ا ا ا این دوست اینا منو از کجا میشناسه...نکنه همین...همین پسره اس که بهش برخورد کردم!!؟؟ ا ا ا آره خودش فکر کنم....  
 \_باشه حالا تاشب...  
 \_نگاه مسخره بازی درنیار میایا!!؟؟  
 \_باشه بابا میام رئیس امر دیگه ای نیست!!؟  
 \_نه میبینمت بووس بای...  
 \_با ا ا ا...  
 اه در ا از بد قوااره...حالا نمیشد منه بی نوا رو دعوت نکنی!!؟من میرسم خونه عین مرده متحرکم اونوقت پاشم با شما پیام بیرون شام!!؟اه...پووفی کشیدم و با بی حوصلگی مشغول انجام دادن کارهام شدم...  
 \*\*\*\*\*  
 نفس نفس زنان جلوی در خونمون ایستادم و زنگ رو زدم...بعد از چندلحظه در توسط نیاز بازشد...رفتم تو...  
 نیاز:سلام خسته نباشی...  
 \_سلام مرسی...  
 نگاهی بهش انداختم ادامه دادم:داری حاضر میشی!!؟  
 \_آره دیگه توام برو حاضر شو...  
 \_میگم نیاز جوونمم...نیاز خوشگله...نیاز فدات شم..نیاز عش...  
 وسط حرفم پرید و گفت:نننننننننننهههه...  
 \*\*\*\*\*

با تعجب پرسیدم: وایا تو از کجا میدونی من چی می خواستم  
بگم!!!

خیلی خونسرد جواب داد: معمولا وقتایی که می خوام خرم کنی  
و یه چیزی ازم می خوام این شکلی لووس میشی الانم می دونم  
چی می خوام نه همیشه بدو برو حاضر شوووو....

چهره ای طلبکارانه به خودم گرفتم و گفتم: دخترم دخترای  
قدیم احترام میزاشتن به خواهر بزرگترشون.....

\_خب حالا اون دو مین تو به رخ من نکش زود باش برو حاضر  
شوووو زووود.....

این رو گفت اما من قیافه مظلومی به خودم گرفتم و سرجام  
ایستادم...تا شاید دلش بسوززه...اما نه تنها دلش نسوخت  
بلکه دستمو کشید و به سمت اتاقم برد بعد هم پرتم کرد تو  
اتاقم...بعدش هم خیلییی خونسرد به سمت اتاقش رفت....

اییییش...اینم قاطی داره ها...عین اسب دور از جون  
خودشو خواهرش رم میکنه...والاه..

چاره ای نبود باید میرفتم....وگرنه می دونستم نیاز تا  
دوهفته باهام حرف نمیزنه....

از روی ناچاری به سمت کمد لباس هام رفتم....هوا دیگه  
گرم که نه ولی سرد هم نبود....یه مانتو کتی پاییزه  
قرمز...روسری ساتن مشکی...و شلوار مشکی از توی کمد  
بیرون کشیدم....مانتویی که تنم بود رو دراوردم و به سمت  
آینه رفتم....حوصله آرایش کردن آنچنانی نداشتم....خط  
چشم که داشتم توی چشمم رو هم مداد کشیدم...یه کمی کرم  
زدم و یه رژ گونه آجری هم زدم....و در آخر هم یه رژ  
پوست پیازی کمرنگ زدم...خوب بود دیگه....به سمت مانتو  
شلوارم رفتم و پوشیدمشون....

بعد هم جلوی آینه رفتم و روسری ام رو به صورت مادمازلی  
بستم...کیف دستی مشکیم رو برداشتم و از اتاق خارج  
شدم....

زنگ خونمون بلند شد به سمت در رفتم و در رو باز  
کردم....آرتان بود...لبخندی زد و گفت: سلامم حاضرین!!!؟

\_من که آره نیاز رو نمی دونم....

نیاز از توی راهرو داد زد : الان میام الان میام... منم از خونه خارج شدم و کفشهامو پوشیدم....

بعد از چند لحظه نیاز اومد و سه تایی از پله ها پایین رفتیم و سوار ماشین آرتان شدیم

.... در طول راه اون دوتا حرف میزدن اما من فقط گوش میکردم گویا به یه رستورانی می خواستیم بریم که خارج از شهر بود... یعنی بهراد هم میاد!!؟ نمی دونم.... اصلا به من چه میاد یا نه.... بعد از تقریبا یه ساعت رسیدیم... از ماشین پیاده شدیم... به نظر میرسید جای قشنگیه... وارد شدیم... واقعا دکور محشری داشت... همچی چوبی بود و به حالت وسایل قدیمی... چنجا هم حوض های کوچولو بود... صندلی نبود و همه تخت بود... که توی اتاقک های کوچولو شیشه ای قرار داشت....

یکی از اون هارو انتخاب کردیم و رفتیم نشستیم.... بعد از چند لحظه گارسون اومد و پرسید: چی میل دارید آقا!!؟

\_ ما منتظر دو نفر دیگه هم هستیم فعلا هیچی ممنون....

\_ آهان پس مجددا مزاحمتون میشم...

این رو گفت و رفت....

بعد از تقریبا چند دقیقه تلفن آرتان زنگ خورد...

\_ جونم داداش!!؟

.....\_

\_ آره آره بیا بیا جلو... بعد دستش رو تکون داد و ادامه داد: نگا آره اونور....

.....\_

\_ دیدیم اوکی....

تلفن رو قطع کرد برگشتم به روبه روم نگاه کردم... بهراد و آرشاوین رو دیدم که به سمت ما میان... بعله حدسم درست بود... آرشاوین همونی بود که امروز باهاش برخورد کردم... بهمون رسیدن بهراد سلامی به هممون کرد و اومد و درست بغل من نشست... آرشاوین هم رو به روم...

آرشاوین: به به سلامم...

آرتان: سلام چطوری!؟؟ دستش رو به سمت نیاز گرفت و گفت: نیاز خانوم خانومم بنده... .

آرشاوین: سلام خوشبختم خانوم... .

نیاز لبخند خانومانه ای زد و گفت: سلام من هم همینطور... .

آرتان دستش رو به سمت من گرفت که من رو معرفی کنه که... .

آرشاوین وسط حرفش پرید... .

\_بعله نگاه خانوم خواهر زن شما آقا آرتان... .

آرتان با تعجب ازش پرسید: شما همدیگرو میشناسید!!؟؟ به بغل دستم یعنی بهراد نگاه کردم که با اخم غلیظی به آرشاوین که با لبخند به من چشم دوخته بود نگاه می کرد... ولی این از کجا می دونست اسم من نگاه!!؟؟

آرشاوین: آره امروز جلوی در اتاق بهراد باهاشون آشنا شدم... بعد رو کرد به من و گفت: بازهم خوشبختم از آشناییتون خانوم... .

لبخندی زدم و گفتم: همچنین... .

که بعد از این حرفم دوباره با اخم غلیظ بهراد مواجه شدم... .

وااااااااااا... این چشه باز امروز!!؟؟ تیک گرفته فکر کنم باز... این کلا شبیه علامت سوال و علامت تعجب و شکلک های اخمالووو... .

آرشاوین: خب ایشالا کی عروسی آقا آرتان!!؟؟

آرتان نگاهی به نیاز کرد و گفت: قطعی معلوم نیست اما ایشالا تا چند ماه دیگه... .

\_خوبه ایشالا مام دعوتیم دیگه!!!

\_این چه حرفیه پسر معلومه که دعوتی... .

آرشاوین لبخندی زد و رو به آرتان و نیاز گفت: ایشالا خوشبخت بشید... .



آرتان دستی به روی شونه آرشاوین زد و با علامت سر ازش تشکر کرد...

و نیاز زیر لب گفت: ممنونم....

بعد از چند لحظه گارسون اومد و بعد از اینکه سوارش غذاها رو گرفت رفت... خلاصه اون شب ما هم شام خوردیم... و کلی به حرفای آرشاوین خندیدیم... آرشاوین خیلی پسر بامزه ای بود فقط مارو می خندوند... هر بار که من به حرفاش میخندیدم... با اخم شدید غلیظ بهراد رو به رو میشدم... که صدار به شکر خوردن میوفتادم که چرا خندیدم به حرفاش... علاوه بر این آرشاوین در طول شب بدجوری به من خیره بود که باعث میشد اخم بهراد غلیظ تر و وحشتناک تر بشه....

\*\*\*\*\*

بغل صندلی بهراد و ایستاده بودم... ازم خواسته بود نظرم رو در مورد پروژه ای که همون اول بهم گفته بود... بگم... مشغول گفت و گو در این مورد بودیم که گوشیم زنگ خورد... گوشیم روی میز بود... بهراد نیم نگاهی بهش انداخت... و از جاش بلند شد... گوشیم رو برداشتم... به صفحه اش نگاه کردم... عشقم... (فکر بد نکنید ها ااا شماره بابامو عشقم سیو کردم...). به بهراد نگاه کردم با اخم غلیظی بهم نگاه می کرد... یه فکر شیطانی به سرم زد... بزار ببینم عکس العملش چیه!!! جواب دادم:

جووونم!?!?!

\_سلام بابایی...

\_سلام عشقمم (روی کلمه عشقم تاکید کردم)

\_دختره بابا چطوره!!?

\_حالا که عشقش زنگ زده بهتر از این نمیشه...

\_قربونت برم بابایی زنگ زدم حالت رو بپرسم....

\_مررسییی عزیز دل منی شماااا... فقط من الان یه جایی ام نمی تونم درست حرف بزنم....

به بهراد نگاه کردم از عصبانیت سرخ سرخ بودااا... خخخخخخ... حقتهههه....

\_باشه بابایی سرکاری!!؟

با حالت لووسی جواب دادم: اووووووممم

\_باشه بابایی خسته نباشی برو فعلا...

\_فعلا عشقم...بوووس...

این رو گفتم و تلفن رو قطع کردم...به بهراد عصبی نگاه کردم و گفتم: ببخشید اااا ولی باید جواب میدادم....

پوزخندی زد و گفت: بله متوجه شدم...این رو گفت و به سمت پنجره رفت و جلوش ایستاد...بعد از چند لحظه گفتم: خب شروع کنیم!!؟

\_خیر...شما بفرمایید تو اتاقتون راحت با عشقتون صحبت کنید...

\_آهان بله حتما...این رو گفتم و اومدم به سمت در برم که...با حرص گفت: ایشون مشکلی ندارن دستیار شخصی یه مرد غریبه هستید...!!!؟؟؟؟.

لبخند حرص دربیاری زدم و گفتم: اوووومم نه در جریان هستند اجازه گرفتم ازشون...

غضبناک بهم نگاه کرد و چیزی نگفت....

من هم روم رو ازش گرفتم...و از در خارج شدم....داشتم میترکیدم از خنده...تند تند به اتاقم رفت و در رو بستم....شروع کردم به خندیدن...واااایی و اایییی خیییلییی باحال بود قیافه اش...عین لبو قرمز بووود...وااایییی خدااا...چه حالی دادا...خوب حرصش دادم...

عین لبو قرمز بود...واایییییی خدا...چه حالی دادا خوب حرصش دادم...

\*\*\*\*\*

داشتم تی وی نگاه میکردم.....نیاز تلفن رو قطع کرد...اومد کنارم روی کاناپه نشست...توجهی بهش نکردم و به تی وی نگاه کردم...یهو کنترل رو برداشت و تی وی رو خاموش کرد....

با حرص به سمتش برگشتم و گفتم: ا ا ا ا ا دیوونه چیکار میکنی  
داشتم فوتبال نگاه میکردما... بده بده جاای حساسش  
بود... ..

\_ لازم نکرده... بعدشم مگه تو پسری که فوتبال نگاه می  
کنی!?!?.....

\_ و ا ا مگه فقط پسرا حق فوتبال دیدن دارن... بده من بده  
من... .. چون نیاز اذیت نکن... ..

\_ همیشه باید حواست به من باشه می خوام یه چیزی بگم... ..  
\_ باشه تو اونو بده من به حرفای توام گوش میدم... ..

\_ خودتییییییی!!!!!

\_ چی خودمم!?!?

\_ همونی که فکر می کنی منم... ..

\_ و ا ا ا ا خل و چل... ..

دست از تقلا کردن برداشتم... اه نداشت ببینما... .. من از  
بچگی استقلال و بارسایی بودم... الانم بازی استقلال بود  
این خانوم نداشت ببینم... اه جفت پا برم تو صورتشا... ..  
نیاز: همونطور که می دونی چند روز دیگه عید... ..

\_ ا ا ا ا به سلامتی خو چیکار کنم!!!!

\_ مامان اینا نمی تونن بخاطر کار بابا هفته اول  
بیان... .. من... ..

وسط حرفش پریدم و گفتم: خودمم می دونم... اومدی تی وی  
خاموش میکنی که اینو بگی بده بده م... ..

وسط حرفم پرید و گفت: و ا ا ایییی یه دقیقه لال مونی بگیر  
ببین چی میگم اخه دختر... .. نفس عمیقی کشید و ادامه  
داد: منو آرتانم تصمیم گرفتیم بریم شمال... توام باید  
بیای... ..

یه تای ابرومو بالا دادم و گفتم: چیییییییی!?!? من بیام  
اونجا وسط شما عین برگ چغندر چیکار کنم!!!!!

نیاز یه دونه با کف دستش زد روی پیشونیم و گفت: برگ  
چغندر... .. فقط تو نیستی که... یکی دیگه هم میاد... ..

با تعجب پرسیدم کی!!!؟؟؟

نیاز ابروهاشو بالا و پایین کرد و لبخندی شیطانی زد... و ااییییی نههههه... فهمیدم منظوروش کیه!!!  
روم رو ازش گرفتم و دست به سینه نشستم: دیگه اصلا امکان نداره که بیام...  
\_ ا ا ا ا ا ا نگاه می خوام بمونی اینجا تک و تنها چیکار کنی  
غاز بچرونی!!!؟؟؟

\_ نخیر... میگیرم میکیم خستگیم در بره بعدشم من با اون... چلغوز خااان گنده بکه روانی هیچجا نمیام....

\_ نکه حالا خیلیم ازش بدت میاد!!!!!!

\_ و ا ا ا ا ا ا ا ا ا ا نیاز فشارم... برو یه آب قند بیار... این رو گفتم و دستم رو روی سینه ام گذاشتم... نیاز با تعجب گفت: و ا ا ا چرا!!!؟؟؟

به حالت عادی برگشتم و گفتم: اخه اسمش رو آوردی غش و ضعف رفتم... فشارم افتاد... ااییییی شششش... من هیچم از اون خوشم نمیاد....

بی توجه به من از روی مبل بلند شد و گفت: پس فردا راه میوفتیم... سال تحویل هم اونجاییم... چمدون تو جمع کن....

نیاز یه کوسن از یکی از مبل ها برداشت و پرت کرد سمتم... که صاف خورد تو صورتم... در همون حالت هم گفت: تو غلط کردی مگه دست توئه!!!؟؟؟ باید بیای...

همون کوسن رو برداشتم و به سمتش پرت کردم صاف خورد تو دماغش... شمرده شمرده گفتم:

م... ن... ن... م... ی... ا... م

\_ ش... م... ا... غ... ل... ط... ک... ر... د... ی... ن... م... ی... ا... ی...  
... ی...

با حالت حرص دربیاری گفتم: نمیییییییاممممم

نیاز پووووفی کشید و گفت: مییییییی...  
\_ نمیییییام...  
\_ میای...

\_نمیاااام....  
 \_میاااای....  
 \_گفتم نمیام....  
 \_گفتممم مییاای...  
 همونجور که به سمت مبل میرفتم گفتم: نمیاممم.... روی مبل  
 نشستم و پاهام رو دراز کردم و روی میز گذاشتم...  
 \_پوووووف نگاه اذیت نکن دیگه بیا دیگه....  
 \_نوووچ نمییااام....  
 \_حیف...حیف...که بابا گفته یا توروهم میبرم یا خودمم  
 نمیروم وگرنه می دونستم چیکار کنم باهات....  
 \_خخخخخخخخ ایول بابا....خوشم اومد....  
 نیاز مظلوم نگام کرد و گفت: نگاه جووونمم...نگاه  
 خوشمله...نگاه...  
 \_هوووووی برو آرتانتو خر کنا....خیلییی خب باشه میام  
 ولی شرط داره...  
 با خوشحالی گفت: چه شرطی...  
 \_بیا اینجا جلوم زانو بزندن ازم خواهش کن که افتخار  
 بدم بهتون بیام باهاتون...  
 نیاز عصبانی گفت: خیییلییی پررو شدیاااا...پاشو بدو  
 وسایلتو جمع کن...  
 \_باشه...ولی من که نمییاااممم....اصن تو قبل عروسی می  
 خوای بری شمال چی غلطی بکنی داری خودتو ج...میکشی!!  
 نیاز پوووفیی کشید و با حرص به سمتم اومد...با حرص  
 گفت: نگاه جان افتخار میدی مارو همراهی کنی!!!  
 \_نوووچ قشنگ زانو بزنی خووشگل خواهش کن...  
 نیاز بیچاره با حرص بهم نگاه کرد...حقشه نباید به من  
 دستوور بده....اومد و قشنگ زانو زد و گفت: نگاه جان  
 خواهر نازم ازت خواهش میکنم با ما به شمال بیای...بعدش  
 منتظر به من نگاه کرد...تکه ای از موهام رو گرفتم و دور  
 دستم پیچادم و گفتم: خیییلییی خب باشه...بهتون افتخار

میدم... ولی بهت بگماا... هییی منو نچسبونی به  
بهرادادا... هییی منووو باهاش تنها بزاریییا...  
\_باشه بابا... نکه حالا خییلی بدت میاد مثلا ازش...  
\_نیییازززز...

\_باشه باشه ببخشید بابا...  
نیاز این رو گفت و به اتاقش رفت... منم از جام بلند شدم  
و به سمت اتاقم رفتم...  
\*\*\*\*\*

صبح با تکون های یه نفر چشمامو باز کردم... بعله مثل  
همیشه کسی نبود جز نیاز خانوووم... بلند شدم و سیخ تو  
جام نشستم...

\_اه چته بابا!!!!؟ یه دیقه نمیزاری بخوابم... اه  
با چهره ای طلبکارانه بهم نگاه کرد و گفت: پاشووو ببینم  
پاشووو حاضر شوو می خوایم راه بیوفتیم...  
\_چه خبره!!!!؟ کله سحر!!!

\_واسه شما کله سحر... ساعت ده ها... زود باش ببینم  
پاشوو...

این رو گفت و پتو رو از روم کشید...

\_اه اه یه دیقه نمیزاره خبرم بخوابم هی ور ور... غر غر  
کنان به سمت دستشویی رفتم و چندتا مشت آب یخ به صورتم  
زدم تا خواب از سرم بپره... بعدش هم به سمت اتاقم  
رفتم... نیاز داشت رو تختیم رو درست میکرد... یه وقت فکر  
نکنید این جیغ جیغو خییلی مهربونها... نخیر داره سر  
منو شیره میماله... بی توجه به اون به سمت کمد  
رفتم... اما عین خنگا فقط جلوش ایستادم و به لباس ها  
نگاه کردم... یکدفعه نیاز اومد و منو کنار زد...

\_واااا چته چرا همچین می کنی!!؟

\_اخه دوساعت اینجوری (ادای ایستادن من عین خنگا رو  
دراورد) و ادامه داد: عین منگلا اینجا و ایستادی... یه  
مانتو و شال و شلوار بیرون کشید و گفت: بیا بیا بگیر  
اینارو بپوش آفرین...

این رو گفت و از اتاق بیرون رفت... این جدیدنا خیلییی  
چییز شدها... .

با بی حوصلگی شروع کردم به حاضر شدن... یه آرایش خیلی  
کمی کردم و همون لباس ها که نیاز داده بود رو  
پوشیدم... چمدونم رو دستم گرفتم و از اتاق خارج  
شدم... بعد از چند لحظه نیاز هم اومد و باهم از خونه  
خارج شدیم... که همزمان با خارج شدن ما آرتان و بهراد از  
پله ها پایین اومدن...

آرتان: به به سلام خانووما... حاضرین دیگه!!؟

نیاز: آره... .

به بهراد نگاه کردم اونم مثل من خوابالو بود... فکر کنم  
اونم مثل من با مشت و لگد بیدار شده... .

\_ آرتان: پس بریم... .

اون دوتا اول راه افتادن و من و بهراد هم بی صدا پشت  
سرشون راه افتادیم... .

به ماشین ها رسیدیم آرتان چمدون هارو گذاشت تو ماشینش  
چمدون بهراد هم گذاشت... و ااا واسه اینو چرا میزاره... .

آرتان: خب دیگه چیزی نیست بریم!!؟؟؟

نیاز: آره عزیزم بریم... .

اومدم سوار ماشین بشم که دیدم بهراد همونجور و ایستاده  
پس چرا نمیره سوار ماشینش شه!!؟

با بی حوصلگی گفتم: آقا بهراد قصد ندارید سوار ماشینتون  
شید!!؟؟؟

\_ نوووچ منم با شما میام با یه ماشین

میریم... چیییییی!!؟؟؟ اینم با ما

میاد!! نهههه... ملتسمانه به نیاز نگاه کردم... شانه ای  
بالا انداخت و لبخند خبیصانه ای زد... منم با چشم و ابرو  
بهش اشاره کردم که میاد پیش من بشینه وگرنه نمیام!!!

نیاز خانوم بدون توجه به اشاره های من رفت در جلو رو  
باز کرد و نشست... .

دختره بیشعووور... آره دیگه خرش از پل گذشت... صبر کن  
نیاز خانوم دارم واست...

دیدم همه سوار شدن ناچارا در عقب رو باز کردم و  
نشستم...

من پشت نیاز و بهراد پشت آرتان نشسته بودیم.... آرتان  
ماشین رو روشن کرد و راه افتاد... نمی دونم چقدر گذشته  
بود که کم کم چشمام گرم شد و خوابیدم....

احساس کردم پام سنگین شده... با بی حالی چشمامو باز  
کردم... که... چند بار چشمامو با ترس باز و بسته  
کردم... نههههه!!! انگار درست دیدم... بیشعووووور...

یکدفعه یه جیغ فکر کنم بنفش نارنجی  
زدم...: اییییییییی...

با این جیغ من آرتان و نیاز با وحشت برگشتن و به من  
نگاه کردن... بهراد هم عین برق گرفته ها از روی پام بلند  
شد... موهاش بهم ریخته بود و جای درز شلوارم رو صورتش  
مونده بود... با وحشت گفت: هاان!!! چیه!!؟ چیشه!!؟ چه  
خبره...

سرتا پاشو از نظر گذروندم و گفتم: خووش میگذره!!؟

باز مثل همیشه شبیه علامت تعجب شد و با خنگی  
گفت: هااااا!!!؟؟؟

دستامو به کمرم زدم و صدامو یکم بالاتر بردم...

\_ رختخواب خوبیم من نههه!!؟؟

با این حرفم نیاز و آرتان زدن زیر خنده... بهراد نیششو  
باز کرد و با حالت حرص دربیاری گفت: اییییی... همچین بدهم  
نیستی... از رو ناچاریه دیگه....

بیشعووووو میبینیااا!!!

\_ اااا نه بابا!؟؟

ادامو دراورد و گفت: آره بابا....

پوزخندی زدم و گفتم: باز که برعکس خوردیشون!!!

با خنگی گفت: چیووو!؟؟



\_قرصاتو...دستمو جلو دهنم گذاشتم و با هیجان  
گفتم: راستی روزت مبارک...\_

\_روزم؟!؟!\_

\_بعله...روز معلولین ذهنی...یعنی روز شما...\_

نیاز و آرتان ترکیده بودن از خنده...بهراد هم از  
عصبانیت سرخ سرخ بود...دهنشو کج و کوچ کرد و گفت: هه  
هه...بسی خندیدیم...\_

این رو گفت و روشو کرد به پنجره...بیشعووور...اصلا کی به  
تو گفته روی پای من بخوابیییی...اییش...اخییی ولی  
چه ناز خوابیده بوودا...خخخخ...عین برق گرفته ها از  
جاش بلند شد...قیافه اش هم خیلییی خنده دار بود...دیگه  
در ادامه راه حرفی بین منو بهراد رد و بدل نشد...\_

\*\*\*\*\*

با صدای آلامر گوشیمم از جام بلند شدم...ساعت شیش  
بود...سریع صداش رو قطع کردم که نیاز بیدار نشه...آروم  
و بی صدا از جام بلند شدم از اتاق رفتم بیرون...امروز  
روز عید...حدودا ۸ صبح وقت سال تحویل...از بچگی عاشق  
چیندن سفره هفت سین بودم...دیروز همه وسایل لازم رو  
خریده بودیم...منم امروز زود بلند شدم تا سفره رو  
بچینم...همونجور که چشمامو میمالیدم به سمت آشپزخونه  
رفتم...از توی کابینت ظرف های آبی وطلایی که کوچیک و  
پایه دار بودبه همراه آینه و شمعدون های ستش رو  
برداشتم...ساتن طلایی رنگ روهم برداشتم...به سمت میز  
توی پذیرایی رفتم و ظرف ها و ساتن رو هم آوردم...ساتن  
رو روی میز پهن کردم...و یه خورده چین و چوروک بهش دادم  
تا خوشگل و ایسته...بعد هم با سلیقه شروع کردم به چیندن  
آینه و شمعدون ها روی ساتن...تموم که

شد...سنجد...سمنو...سکه...سیر...سماق...و سیب رو آوردم و  
هرکدوم رو توی ظرفی گذاشتم...بعد هم سبزه و ماهی رو  
آوردم و کنار ظرف ها گذاشتم...اخخخ جووون چقدر خووشگل  
شد...راضی از سفره چیندتم به ساعت نگاه کردم...یه ربع  
به هفت بود...به سمت اتاق رفتم و چمدونم رو باز کردم و  
از توش یه تونیک مشکی یاسی بیرون کشیدم...جوراب شلواری  
مشکی پوشیدم و تونیک رو تنم کردم...جلوی آینه رفتم و  
آرایش کردم...یه ریمل خط چشم و یه رژ مات یاسی رنگ

زدم... در آخرهم موهامو رو بافتم و پشتم انداختم... خوب  
خوبه خوشمیل شدم... با سر و صداها من نیاز همونجور که  
چشماشو میمالید بلند شد... نگاهی به من انداخت و گفت: صبح  
بخیر... خیلی وقته بیداری!!؟؟ همونجور که شالم رو درست  
میکردم گفتم: اووهوووممم... پاشو عزیزم پاشو یه ساعت  
اینا دیگه سال تحویل...

\_باشه سفره رو چینی!!؟

\_آره چیندم...

سری تکون داد و از جاش بلند شد و از اتاق خارج شد... به  
ساعتم نگاه کردم... هفت و نیم بود... باید اون دوتا هم  
بیدار شن... اخه زشت نیس برم بیدارشون کنم!!؟ نه کجاش  
زشته دیروز آرتان خودش گفت... از اتاق رفتم بیرون... جلوی  
اتاقشون ایستادم و آروم در رو باز کردم که... از دیدن  
صحنه روبه روم خندم گرفتم... دستم رو جلوی دهنم گرفتم که  
صداش بلند نشه... واییییی خداااا... آرتان سرش رو  
گذاشته بود رو سینه بهراد... دستاشم باز کرده  
بود... بهراد هم پاهاش تا آخرین حد... باز بود و با دهن  
باز خروپف میکرد...

واییییی خداااا... خخخخ هرکی ندونه یه فکر دیگه ای  
میکنه!!!!... اخه این چه وضع  
خوابیدنه!!؟؟؟؟!!... خخخخخ... شدت خنده ام خیلی  
زیاد شده بود... درو آروم بستم و از اتاقشون خارج  
شدم... نیاز تو اتاق خودمون بود... همونجور که  
میخندیدم... رفتم تو و گفتم: واییییی واییییی... خیلی  
باحال بود...

نیاز با تعجب: چی باحال بود چته!!؟ قرمز شدی!!؟

\_برو برو اتاق آرتان اینا خودت نگاه کن...

\_وایییووو!!؟

دستشو گرفتم و به سمت اتاق آرتان اینا بردم... درو آروم  
باز کردم... بیصدا وارد اتاق شدیم... نیاز اول با تعجب  
بهشون نگاه میکرد... بعد یهو پقییی زد زیر خنده... اونم  
بلند بلند... منم دیگه طاقت نیاوردم و همراهیش  
کردم... یهو بهراد عین جن زده ها پرید... بعدشم  
آرتان... عین برق گرفته ها به ما نگاه میکردن...

آرتان با وحشت گفت: چیه؟!؟ چیشده چرا میخندید!!؟؟

نیاز میون خنده هاش همونطور که خودشو باد میزد  
گفت: وای.. وای.. آر.. آر.. آرتان... این.. این چه.. این چه وضع  
خوابیدنه!!؟؟

نیاز این رو که گفت اون دوتا با وحشت بهم نگاه  
کردن... بهراد: مگه چه شکلی خوابیده بودیم!!؟

پیش قدم شدم و واسشون تعریف کردم... از خجالت بدبختا  
نمیدونستن کجا برن آب بشن..

\_خيله خب حالا اشکال نداره... اومده بودم بیدارتون کنم  
خیلی کم تا سال تحویل مونده... این رو گفتم و با نیاز از  
اتاق خارج شدیم... جفتمون حاضر بودیم.. بخاطر همین به  
پذیرایی رفتیم... که نیاز با دیدن سفره هفت سین جیغ  
خفیفی کشید و گفت: وای اییی... چقدر خوشگل شده نگاه!!!

با ذوق گفتم: وای واقعا!!؟

\_آره عزیز دلم خیلی خوشگل شده...

لبخندی زدم و رفتم چایی دم کنم... بعد از چند  
دقیقه.. آرتان و بهراد حاضر و آماده اومدن... الهیی چقدر  
این رنگ به آرتان میاد!!! یه پیرهن سبز آبی پوشیده  
بود.. خیلی ناز بود با یه شلوار مشکی.. بهراد هم یه پیرهن  
و شلوار سرمه ای پوشیده بود.. خوب بود بهش میومد ولی  
آرزو به دل موندیم این یه بار رنگ روشن بپوشه!!! اومدن و  
روی یه مبل نشستن... چایی ها دم کشیده بود و حاضر  
بود.. تو چندتا فنجان ریختم و همراه با شکلات و شیرینی  
آوردم... بعد رفتم تی وی روشن کردم خیلی کم تا لحظه  
سال تحویل مونده بود.. تقریبا پنج دقیقه... با ذوق جلوتر  
از بقیه جلوی تی وی نشستم و لحظه شماری کردم... چهار  
دقیقه... سه دقیقه... دو دقیقه... یک  
دقیقه... و... ۱... ۲... ۳... بووووممم... اخخخ جون سال  
نو شد... باز ذوق به طرف بقیه برگشتم.. و گفتم: سال  
نووتوون مبارررک... همشون با لبخند بهم نگاه  
کردن... بهراد با همون لبخند روی لبش گفت: سال نو شمام  
مبارک خانووم کوچولووو...

ببین سال جدید هم نمیخواود دست از اذیت کردن من برداره...لبخندی زدم و گفتم: ممنون ایشالا سال خوبی داشته باشید بابابزرگ...

با این حرف من همشون خنده ای کوتاه کردن..اول منو نیاز همدیگه رو بغل کردیم..بعدش هم من و آرتان..بعدش نیاز. و آرتان...و در آخر بهراد و آرتان...همه بهم عید رو تبریک گفتیم...تو این حال و هوا بودیم که گوشیم زنگ خورد با ذوق به سمتش رفتم...دریا بود...جواب دادم با صدای نسبتا بلندی گفتم: سال نوووت مبارک عقب موونده...اونم همزمان با من همینو گفت...لبخندی زدم و گفتم: چطوری عشقم!!؟

\_خووب خووشمله...خودت چطوری شمال خوش میگذره با استاد جوون!!؟؟\_

\_عالیی...فقط اونو بزور میشه تحمل کرد...دریا خنده ای کرد و گفت: سال خوبی داشته باشی عزیز دلم...

\_توام همینطور عشقوولی...

\_گوشی رو بده به اون خل و چل هم تبریک بگم...

\_باشه گوشی گوشی...

به سمت نیاز رفتم و گوشی رو دادم دستش...اون دوتا هم مشغول تلفن حرف زدن بودن...تلفن آرتان تموم شد اومد و نشست..اما اون همچنان حرف میزد...حتما دوست دخترای رنگارنگش دیگه...اصن به من چه!!!گوشی آرتان دوباره زنگ خورد لبخندی زد و گفت: ااا بابا...

با ذوق بهش نگاه کردم...جواب داد: سلام بابا جون...سال نوتون مبارک...

.....\_

\_مررسی شمام همینطور..

.....\_

\_آره آره داره با دریا خانوم صحبت میکنه..ولی نگاه اینجاست..گوشی گوشی..از من خدافظ به مامان سلام برسونید...این رو گفت و گوشی رو به دستم داد: سلامم بابایی...

\_سلام دختر خوشگلم سال نوت مبارک...

\_مررسی بابایی سال نو شمام مبارک...سال خوبی داشته باشید...

\_توام همینطور بابایی...بیا بیا با مامانتم صحبت کن دلش واستون یه ذره شده...

با مامانم حرف زد و بهم تبریک گفتیم...نیاز هم اومد و با مامان حرف زد و بعدش هم قطع کرد...تلفن آقا بهراد هم تموم شد و اومد...آرتان رو کرد به هممون و گفت:خب حالا کجا بریم چیکار کنیم...

من شانه ای بالا انداختم...

نیاز:نمی دونم...

بهراد:حالا دخترا شما برید حاضر شید سر از یه جا در میاریم دیگه....

همه موافقت کردیم...و من و نیاز به اتاقمون رفتیم تا حاضر شیم..

آخرین نگاه رو به خودم در آینه انداختم...یه مانتو کتی گرمی پوشیده بودم...روسریم رو به صورت مادمازلی بسته بودم...و یه شلوار مشکی پوشیده بودم...آرایش ساده ای هم داشتم خوب بود...تقه ای به در اتاق خورد و در باز شد...

نیاز:حاضری!!؟

\_آره بریم...

\_بریم...

باهم از اتاق خارج شدیم...امروز سوم عید بود...و ما داشتیم میرفتیم نمک آبرود...تا تلکابین سوار شیم...ویلا ما تو نوشهر بود...فاصله خیلی زیادی تا اونجا نبود...با نیاز از ویلا خارج شدیم...آرتان و بهراد توی ماشین منتظرمون نشسته بودن...سوار شدیم و سلام کوتاهی کردیم و راه افتادیم...وقتی رسیدیم ماشین رو پارک کردیم و پیاده شدیم...از بچگی عاشق اینجا بودم...اخه مامان من شمالیه و ما خیلی شمال اومدیم...انقدر اومدیم که من خیلی از جاهای شمال رو بلدم...به یه جا رفتیم که صف تلکابین بود...دوتا صف بود...یکی فکر کنم اگر اشتباه نکنم واسه تلکابینی بود که قدیمی تر بود و ارتفاعش بیشتر یکی دیگه هم واسه اون یکی بود که جدیدتره...آرتان نگاهی به صف

انداخت و گفت: اووووووووووه...چه خبررره...تا فردا صبح  
باید منتظر بمونیم تو صف که... .

با کلافگی به صف دراز جلوم نگاه کردم... .

بهراد: چاره ای نیست...ولی فکر کنم اونی که  
جدیدتره...یکم صفش خلوت تره میرم ببینم...این رو گفت و  
از ما دور شد... .

نیاز: حالا چرا این شلوغ تره تا اون!؟؟

\_اخه این طولش بیشتره مدت زمان بیشتری طول میکشه تا بره  
ارتفاعش هم بیشتره انگار... .

نیاز: اهان بیخیال حالا چه فرقی داره!!!

آرتان: ملتن دیگه...دوست دارن بیشتر طول بکشه...واسه من  
که فرقی نداره..هرکدوم که شماها بگید سوار میشیم...این  
رو گفت و منتظر به ما نگاه کرد... .

من دلم می خواست این که ارتفاع و طولش بیشتره سوارشم  
اما خیلییی شلوغ بود...بیخیال اگه اون خلوت تر باشه  
همون رو سوار میشیم... .

\_بیخیال اگه اون خلوت تره همون رو سوار میشیم... .

نیاز: آره واسه منم فرقی نداره همون خوبه... .

چند لحظه بد بهراد زنگ زد و گفت اینجا خیلیی بهتر از  
اونجا آرتان هم گفت که بلیت همون رو بگیره...ما هم به  
طرف همون صف راه افتادیم...اونجا خیلی بهتر از اینجا  
بود...خیلییی منتظر نمودیم...شاید یه ربع...خلاصه به  
سمت تلکابین ها رفتیم تا سوار شیم...دونه به دونه پر از  
راه میرسیدن و آدما ازشون پیاده میشدن و این جدید ها  
سوار میشدن و یه عکس ازشون گرفته میشد و بعدش هم  
میرفتن... .

یکیشون و ایستاد و سه نفر ازش پیاده شدن...نیاز آرتان  
جلو رفتن و بلیت ها رو دادن و سوار شدن...اومدم برم که  
بهراد دستم رو گرفت: کجا!!؟

\_بریم سوار شیم دیگه... .

بلیت توی دستش رو نشون داد و گفت: اونا جدا میرن...منو  
تو باهم... .

چییییییی!؟؟؟؟ نههههههههه... من مییتترسممممممممم... به نیاز و آرتان نگاه کردم لبخند خبیصانه ای زدن... و بعدش هم تلکابین چرخید و رفت... .

با ترس به بهراد نگاه کردم و گفتم: اخه چرا!!؟

\_می خواستن خودشون برن... برو بعدی اومد برو سوار شو... آب دهنمو قورت دادم... به سمتش رفتم و سوار شدم... بعد من هم بهراد اومد و سوار شد... یه زن دوربین به دست اومد و گفت: حاضرین!!؟؟... .

من که چیزی نگفتم ولی بهراد سرش رو تکون داد... یه عکس گرفت و بعد تلکابین چرخید... و درش بسته شد... و کم کم رفت... وایی خدایا خودمو به تو میسپرم من تا حالا تنها یه طرفش نشستم همیشه بابا بغلم میشست... اما الان من تنها بودم بهراد رو به روم نشسته بود... خلیل ریلکس بود... اولش نترسیدم اما وقتی ارتفاعش کم کم زیاد میشد ترسیدم... چشمامو بستم و صلوات فرستادم... نمی دونم چقدر گذشته بود که تکون کوچیکی خورد... یا ابوالفضل... خیلی ترسیده بووادم... اما بعدش دستایی دور شونه ام حلقه شد... چشمامو باز کردم... بهراد بود... اومده بود کنار من نشسته بود... اونم در فاصله کمی بهم لبخندی زد و گفت: نترس خانوم خوشگله من اینجام... .

بهش نگاه کردم... الان وقت لجبازی نبود... ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست... آرامش گرفته بودم... چشمامو باز کردم... با لذت به روبهرو نگاه کردم... دیگه نمی ترسیدم... اصلا نمی ترسیدم... .

برعکس از دیدن او ارتفاع لذت هم میبرد... دروغ چرا... حضورش کنارم... باعث دلگرمیم بود... باعث آرامشم بود... .

بهراد: از آرتان شنیدم که مادرتون اهل شمال آره!!؟

با سوالش به خودم اومدم و گفتم: آره اما اینجا نه... بابلسر... .

\_آهان پس باید زیاد اینجور جاها اومده باشی... .

\_زیاد که نه... دو بار اینا قبل این دفعه اینجا اومدم... اونم چندسال پیش... اخه ما که شمال

میایم... فامیل زیاد داریم برای همین وقتی برامون نمی  
مونه که اینجاها بیایم... مگر اینکه دست جمعی....

\_ آهان... خیلی از ارتفاع میترسیا... خانووم  
کوچولوووو....

با حرص گفتم: اولاً من خانوم کوچولو نیستم... بعدشم چون  
تنها نشسته بودم یه ور ترسیدم....

یه جور خاصی نگام کرد... لبخندی روی لبش نشست و گفت: الان  
چی؟! الان دیگه نمی ترسی؟!؟

به چشمای عسلیش چشم دوختم... اما چیزی نگفتم... چی باید  
میگفتم؟! میگفتم حضور تو باعث دلگرمیمه؟! میگفتم چون تو  
اینجایی آرامش دارم!! نه... اون نباید بدونه هیچی نباید  
بدونه...

\_ اممم خب چیزه چون یه نفر پیشم نشسته نه....

با لحن با مزه ای گفت: یعنی فرقی نمیکنه اون یه نفر کی  
باشه دیگه!!؟

میخواستم بگم چرا... خیلی فرق داره... چون تو... مرد مورد  
علاقه ام... اما نه...

\_ نه فرقی نداره...

یه تای ابروشو بالا انداخت و چیزی نگفت... منم به رو به  
روم چشم دوختم... بعد از چند لحظه مسیر تموم شد و  
تلکابین ایستاد... اول بهراد و بعد هم من پیاده  
شدیم... اولش یه گوشه یه مردی بود که عکس رو نشون میداد  
بعد هرکی می خواست عکس رو میگرفت... بهراد هم رفت و عکس  
رو گرفت... همونجا و ایستاده بودم که صدای نیاز از پشت  
سرم اومد...

\_ به به نگاه خانووم خوش گذشت!!!

\_ اییی نیاز خانووم دارم واست خرت از پل گذشته دیگه.. که  
منو با بهراد تنها میزاری آره!!؟؟

\_ من کاری به شماها ندارم زن و شوهر دوست داشتیم تنها  
باشیم....

\_ آهان بعله تو که راست میگی!



خنده ای کرد و گفت: عکس رو گرفتین...

\_رفته بگیره... بعد از چند لحظه بهراد آرتان اومدن و عکس هارو دست ما دادن... وایایی چقدر خوشگل شده... بهراد عکس رو داد به من و گفت دست من باشه... بعدش هم رفتیم و روی یه تخت نشستیم آش و چای خوردیم تا گرممون شه... اون بالا واقعا هواااا سرد بود خیلی سرد... بعد از اون هم رفتیم تو جنگلش... یه جنگل خیلییی خوشگل و سرسبز اما راه رفتن اونجا واقعا سخت بود... یه جاهایی سربالایی و گل بود... اونجا چندتا عکس خوشگل خودمون با گوشی من گرفتیم و یکم گشتیم... کلی هم خندیدیم..

آرتان خاطرات دوران دانشگاهش رو تعریف میکرد... که منو نیاز ترکیده بودیم از خنده... بعدش هم که وقت رفتن شد و ما اون مسیر اومده رو برگشتیم... و باز سوار تلکابین شدیم... اینبار بهراد از اول کنار من نشست... اخییش... خیالم راحتة حالا... سفت.. محکم... یجوری که احساس کنم تنها نیستم... یجوری ارتفاع کنار اون هیچ ترسی نداره... حضورش باعث دلگرمیم بود... آرامشم... به رو به رو نگاه کردم... سنگینی نگاهش رو احساس کردم... برگشتم... بهش نگاه کردم... بازهم اون گرمای همیشگی... هروقت بهم نزدیک بود اینجوری میشدم... اون شب تولد... اون روز که بغلم کرد... حس الانم مثل همون وقتها... همون احساس... باز همشون اومدن سراغم... همون احساس رو داشتم... نفس های داغش به صورتم میخورد... یه حس خاصی داشتم... یه جوری بودم... به همین خاطر... نگاهم رو ازش گرفتم و به روبه رو خیره شدم...

\*\*\*\*\*

\_بابایی... نهههه... الان کمکت میکنم بابا... الان دستت رو میگیرم...

بابا... بابام هرکاری میکنم بهش نمیرسم... بابام داره پرت میشه... بابااایی... چرا نمی تونم دستش رو بگیرم... فریاد زدم: بابا... نههههه... جلو تر نروووو... اون جا دره هست... اما بابا صدامو نمی شنید... هرچقدر میرم... به جای نزدیک شدن دور میشم ازش... انقدر رفت عقب... تا رسید به دره... و...



بهش نمی‌رسیدم... ازش دور تر هم میشدم تازه... انقدر رفت که... که... از دره پرت شد پایین... بغضم ترکید و گریه کردم... بهراد جلوتر اومد... دستام رو گرفت و گفت: هیس... آرام باش خانومی... تموم شده... ببین تموم شده... فقط یه کابووس بود آرام باش...

اشکام رو پاک کردم و گفتم: من بابام رو خیلی دوست دارم... اون همچی منه... تکیه گاه منه... اگه یه تار مو ازش کم شه... من دیوونه میشم...

لبخندی زد و گفت: همه دختر کوچولوها اینجورین... باباها عشق بچگی دختراشونن... تکیه گاهشونن... الانم هیچی نشده... اون فقط یه کابووس بود... فردا که بیدار شدی بهش زنگ میزنی میبینی فقط خواب دیدی باشه!!؟

نمی‌دونم چرا... اما عین بچه‌ها با حرفاش آرام شدم... لبخندی زدم و سرم رو تند تند تکون دادم... لبخندی زد و گفت: آفرین خانوم کوچولو...

با حرص  
گفتم: م... ن... خ... ا... ن... و... م... ک... و... چ... و... ل...  
و... ن... ی... س... ت... م...

بهراد تک خنده ای کرد و گفت: اخیش مطمئن شدم خودتی... داشتم شک میکردم خودت باشی...

چیزی نگفتم و به رو به رو خیره شدم... باد میومد بهراد رو کرد به من و گفت: بریم تو!!؟ هوا داره سرد میشه...  
\_باشه بریم...

باهم دیگه به راه افتادیم... بعد از چند دقیقه رسیدیم... بهراد کلید رو توی در چرخوند... باهم وارد شدیم... آرام و بی صدا رفتیم تو... برگشتم به سمتش و گفتم: ممنون شبتون بخیر...

\_شبت بخیر...

با این حرفش به سمت اتاقم رفتم وارد شدم... نیاز خوابیده بود... لباسام رو در آوردم و رفتم روی تخت... الهی دورت بگردم... عشق من... شماها همچی من هستین... تو... مامان... باباییم... بالبخند به نیاز نگاه کردم عین بچه‌ها خوابیده بود... آرام پیشونیش رو

بوسیدم...پتو رو کنار زدم و آروم کنارش خوابیدم...بعد  
از چند لحظه چشمم گرم شد...و به خواب فرورفتم...

فردا صبح که از خواب بلند شدم...نیاز تو اتاق  
نبود...اولین کاری که کردم شماره بابام رو گرفتم...بعد  
از چندتا بوق جواب داد:

\_بله!!؟

\_الوو بابایی...

\_جووون بابایی عشقم...

\_خوبی باباجونم!!؟

\_مگه میشه دخترنازم زنگ بزنه و من بد باشم!!؟

\_واقعا حالت خوبه خوبه دیگه!!؟

\_آره عزیزم خودت خوبی!!

\_خوبم باباجونم...مامانی خوبه!!؟

\_اونم خوبه عزیزم...کی برمیگردین!!؟

\_امروز صبح...

\_آهان باشه بابایی مواظب خودتون باشید...

\_چشم..شماهم خیلییی خیلییی مواظب خودتون باشید...

\_باشه باباجون کاری نداری!؟

\_نه بابایی خدافظ..

\_خداحافظ...

گوشی رو قطع کردم...آخیش...خیالم راحت شد...با خیال راحت  
از اتاق خارج شدم...همه تو آشپزخونه بودن و صبحونه  
میخوردن....

آرتان با دیدن من گفت:به به نگاه خانوم صبحتون بخیر...

\_صبح همگی بخیر...

نیاز لبخندی زد و گفت:بیا خوشگلم بیا یه چیزی بخور...

\_نه فقط یه چایی میخورم امروز میریم دیگه!!؟

\_آره عزیزم وسایلتو جمع کردی!!؟

\_آره...

\_بعد صبحونه را میوفتیم...

باشه ای گفتم و رفتم برای خودم یه چایی ریختم...بعد از خوردن صبحونه همه حاضر شدیم عازم رفتن شدیم...اما این بار نیاز بغل من نشست...خخخخ...فکر کنم بهراد ترسیده بود از همون دفعه به بعد...بهتر...خواهریم کنارم نشسته...نمی دونم چرا اما من همیشه تو جاده خوابم میبره...دوباره گرفتم خوابیدم...انگار بعد از چند ساعت بیدار شدم...که رسیده بودیم دم خونه...کسل بودم...خیلیم خسته شده بودم...از آرتان اینا تشکر کردم و چمدونم رو گرفتم...منتظر نیاز نشدم و رفتم بالا...وارد خونه شدم یه راست رفتم تو اتاقم...مانتوم رو در آوردم و روی تخت دراز کشیدم...بعد از چند لحظه نیاز اومد...

نیاز:نمی خوابی!!؟؟

\_فعلا که خوابم نمیبره...

\_باشه من میرم یکم استراحت کنم خیلی خسته ام...

\_باشه عزیزم برو...

\_فعلا...

این رو گفت و از اتاق بیرون رفت...به سمت چمدونم رفتم و شروع کردم به مرتب کردن لباس هام...یه سری ها رو بردم انداختم تو ماشین لباس شویی...بعدش هم اومدم...کیفم رو باز کردم...چشمم به عکس منو بهراد افتاد...اونی که تو تلکابین انداختیم...لبخندی روی لبم نشست...رفتم روی تختم دراز کشیدم...گوشیم رو دستم گرفتم و عکسامون رو نگاه کردم...اون عکسایی که تو جنگل گرفتیم...نمی دونم چقدر گذشته بود...گوشیم و عکسم کنار تختم بودن...از جام بلند شدم...از اتاق خارج شدم...به سمت پذیرایی رفتم...که زنگ در خونه مون به صدا دراومد...همونجور که چشمامو میمالیدم...رفتم و در رو باز کردم...با دیدن کسایی که جلو روم بودن خواب از سرم پریید...وااایییییی...مااااانی...باباایییی...

کنار تر و ایستادم تا وارد شن... اول مامان پشت سرش هم بابا وارد شد...

\_واایی مامان جونم بابایی...\_

مامان: سلام دختر قشنگم بیا اینجا ببینم... پریدم بغل مامان بعدش هم بابا رو سفت بغل کردم... دلم براشون خیلی تنگ شده بود... از بابا جدا شدم و گفتم: بابایی چرا نگفتین که میان!!؟

\_دیگه دیگه.. گذاشتم سوپرایز شید... چطور بود!!؟؟؟\_

\_عایییی...\_

سه تایی باهم وارد پذیرایی شدیم و روی مبل ها نشستیم... مامان: پس نیاز کووو!!؟

\_تو اتاقشه خسته بود رفت استراحت کنه...\_

\_آهان...\_

مامان این رو گفت و ساک هارو گرفت و به اتاقش رفت... به بابا نگاه کردم تو فکر بود... یکمی هم گرفته بود با نگرانی پرسیدم: حالتون خوبه بابایی!!؟؟

اما جوابی نداد... هنوز هم تو فکر بود... به یه گوشه خیره شده بود... به سمتش رفتم و کنارش نشستم... تکونی کوچیکی بهش دادم و گفتم: بابایی چیزی شده!!؟

از فکر بیرون اومد و گفت: هاان!!؟ نه عزیز دلم یکمی خسته ام... برم یه دوش بگیرم سرحال بیام...

\_باشه باباجون برید... لبخندی زد و رفت... چرا اینجوری بود!!؟ انقدر گرفته... خیلی تو خودش بود... احتمالاً باز هم به اون آدم ربط داره... اوووف خدایا... اون روز بعد یه ساعت نیاز هم بیدار شد و کلی از دیدن مامان و بابا مثل من ذوق کرد... بعدش هم مامان یه شام خوشمزه درست کرد دورهمی خوردیم و خندیدیم... بعدش هم اومدیم و باهم یه فیلمی رو نگاه کردیم... تمام مدت حواسم به بابا بود... سعی می کرد ناراحتیش رو پنهان کنه اما معلوم بود یه چیزیش شده... حدوداً ساعت یک بود که شب بخیر گفتم و اومدم به اتاقم برم که بابا گفت: بابا جون!!؟

به سمتش برگشتم: جووونم!!؟

به سمت اومدم...سفت بغلم کرد...انقدر سفت که قشنگ تو بغلش  
مچاله شده بودم...بعد از چند لحظه ازم جدا شد...دستاش رو  
دو طرف صورتم گرفت و پیشونیم رو بوسید...چشماشو بسته  
بود...چشماشو باز کرد و با صدایی کاملاً گرفته گفت:شبت  
بخیر دختر خوشگلم عشق بابایی...خوب بخوابی عروسکم...  
لبخندی زدم و گفتم:شب بخیر بابا جون...روی پنجه پا  
بلند شدم هم قد بابا شم بعدش هم ابراز  
احساسات...لبخندی زدم و به اتاقم رفتم...روی تختم دراز  
کشیدم...یه خورده به گرفتگی حال بابام فکر کردم..اما  
فکر کردن فایده ای نداشت چون دلیلش رو نمی فهمیدم...کم  
کم چشمم گرم شد و به خواب فرورفتم.....

\*\*\*\*\*

با خوابالویی از اتاقم بیرون همزمان با من مامان  
هم از اتاقش اومد بیرون...

\_صبح بخیر...

\_صبح بخیر دخترم...

به دستشویی رفتم و دست و صورتم رو شستم...به پذیرایی  
رفتم مامانم تو آشپزخونه بود...

\_مامان بابا کوو!!؟

\_نمی دونم...

\_وااا کجا رفته!؟

\_شاید رفته شرکت...

\_امروز جمعه.

\_خب چمی دونم شاید رفته یه جایی..بهش زنگ بزن ببین  
کجاست بچه نیست که انقدر نگرانی....

نمی دونم چرا اما دلشوره خیلی بدی به جونم افتاده  
بود...حالش دیروز اصلاً خوب نبود...سریع دوییدم به سمت  
اتاقم رفتم...اومدم بهش زنگ بزنم..که صدای زنگ گوشیش از  
اتاق خودشون بلند شد...سریع به سمتش رفتم..شماره ناشناس  
بود...جواب دادم...

\_الوو...بفرمایید....

کسی جواب نداد....

\_\_ الو بله بفرمایید...

کسی جواب نداد...

صدام رو بالاتر بردم و گفتم: چرا ا حرف  
نمیزنی!!؟ الو.. الووو...

تماس قطع شد... بیشتر دلم شور زد... با گوشی بابا به  
آشپزخونه رفتم...

\_\_ مامان مامان ببین گوشیش ایناهاش...

\_\_ خب چیه!؟

\_\_ مامان تا حالا سابقه نداشته بابا گوشیشو با خودش  
نبره...

مامانم مثل من نگران شد... صدای نیاز از پشت سرم اومد...

\_\_ سلام چیشده!!؟

مامان: هیچی دخترم بابت نیست...

\_\_ نیست!!؟

\_\_ آره...

یهو انگار مامان یه چیزی یادش اومده باشه گفت: آهان دیشب  
دنبال صندوقچه قدیمیش میگشت.. گفتم تو انباری شاید رفته  
اونجا... سریع و با عجله به سمت اتاقم رفتم مانتومو  
پوشیدم و شالم رو سرم کردم... از اتاقم رفتم  
بیرون... سریع به سمت در خونه رفتم کلید رو برداشتم و  
خارج شدم... از پله ها تند تند پایین رفتم... (خونه ما یه  
انباری بزرگ داشت که همیشه مرتب بود مثل یه اتاق... به  
سمت انباری رفتم... اومدم کلید رو توی قفل بچرخونم که  
دیدم در باز... پس بابا اینجاست... همونجور که به داخل  
میرفتم گفتم: بابا اینج...)

که... با دیدن صحنه پیش روم یه جیغ خیلی بلندی  
زدم... بابام... صدلی چوبی زیر پاش... گردنش که خم  
بود... و طناب حلقه شده ابراز احساسات... دوباره جیغ  
کشیدم: بابا اااااا...

و سرم گیج رفت و بعدش سیاهی... دیگه هیچی نفهمیدم...



\*\*\*\*\*

چشمامو باز کردم...چشمم به سرم بالای سرم  
خورد...بیمارستان!!؟!...من اینجا چیکار میکنم!!؟!به سمت  
چپم نگاه کردم...بهراد نگران و ایستاده بود...مامانم با  
صورت خیس پشت سرش...چشمش که به من خورد به سمتم  
اومد...میون گریه هاش گفت:دخترمم...م

یکدفعه یاد صحنه ای که دیده بودم افتادم سریع تو جام  
نشستم...

\_مامان!!؟!بابا کووو!!?!بابای من کووو!!?!باباجوونم  
کجاست!!?!؟

مامان چیزی نتونست بگه و فقط اشک ریخت...با دستم تکونش  
دادم...

\_مامان بابام کوووو!!?!بابایی من کووو ماماان با  
توام....

همونجور تکونش میدادم و با اشک اون حرف هارو زدم  
اما...بهراد جلو اومد مامان رو روی صندلی نشوند و به  
سمت من اومد...دستامو گرفت...و گفت:آروم باش...باشه!!?!؟  
زجه زنان گفتم:بابام کووووو!!?!؟بگوووو بابای من کجا است  
بگوو حالش خوبه

بهراد هاله ای از اشک تو چشماش نشست...و گفت:یه چیزی بهت  
میگم اما آروم باش عزیزم باشه!!?!؟

تند تند سرم رو تکون دادم...سرش رو پایین گرفت و  
گفت:غم..غم..غم اخرت باشه...ایشالا خدا بیامرزشون...با  
این حرف بهراد صدای گریه مامان بالا رفت

چییییی!!?!این چی میگه!!?!دیوونه اس!!?!عین دیوونه ها  
خندیدم و گفتم:غم آخرم باشه!!?!خدا بیامرزشون..این رو  
گفتم و بلند تر خندیدم...بهراد گفت:خواهش میکنم ازت  
آروم باش...

\_بگوووو...بگوووو...ببین اصلا شوخی جالبی نیست...بابای من  
منو تنها نمیزاره...هیچوقت...بگو داری دروغ میگی...چند  
لحظه بهش نگاه کردم تا حرفش رو تکذیب کنه...اما چیزی  
نصیبم نشد جز سکوت...بهش نگاه کردم...اونم بهم نگاه  
کرد...کم کم صورتم از اشک خیس شد...بعد از چند لحظه به

خودم اومدم...مشتام رو تند تند کوبیدم به سینه بهراد و گفتم: توو دروغ میگی... این امکان نداره... دروغ میگییی... هدفت چیه هان!!؟ چرا دروغ میگی!!؟ میخوای حرصم بدی آره!!؟ بگووو می خوای حرصم بدی..مشتام رو تند تند به سینه اش می کوبیدم و با گریه حرف میزدم... اونم همش میگفت تورو خدا اینجوری نکن... مامان از جاش بلند شده بود و با وحشت و صورت خیس بهم نگاه میکرد... بعد از چند لحظه دونفر با لباس های سفید وارد شدن... دوباره جیغ زدم: دروغ میگییی... بابای من نمونده... دروغ میگی... زجه میزدم گریه میکردم و حرف میزدم... یکدفعه یه چیزی توی دستم فرو رفت و دیگه چیزی نفهمیدم...

\*\*\*\*\*

بابام... پرکشیده به آسمونها... امروز... الان جلوی چشم دارن خاکش میکنن... همه اینجان... عمو... فرزانه... دایه ها... عمه... ها... خالم... بهراد... آرتان... مامان... نیاز... مامان و نیاز با صدای بلند گریه میکنن... نیاز تو بغل آرتان هق هق میکنه و مامان تو بغل دایم... اما من کارم از گریه گذشته... فقط به یه گوشه ای خیره شدم... یعنی بابام رفت!!؟ دیگه نمیداد خونه!!؟ دیگه صورتشو ب\* و\* نمیکنم دیگه بهش خسته نباشید نمیگم!!؟ یعنی دیگه بغلم نمیکنه!!... بابایی... چرا!!؟ جات از این به بعد اینجاست!!... چرا رفتی!!؟... ما بدون تو چیکار کنیم!!؟... بابا جوونم... دوستت دارم بابایی... دوستت دارم بابایی... اشکهام کم کم صورتم رو خیس کردن... چشمم به آدما خورد... آدمایی که تسلیت میگفتن و کم کم میرفتن... بعضی هاشون با گریه... بعضی ها با ناراحتی... فقط عمه ها... و عمو... فرزانه... خالم و دختر خالم... دریا و بهراد آرتان مونده بودن... بهراد می خواست به سمت من بیاد که... فرزانه زودتر از اون پیش قدم شد... به سمت اومد و آرام از روی زمین بلند کرد... بغلم کرد و باهم راه افتادیم... همگی به سمت ماشین ها رفتیم... فرزانه منو سوار ماشین خودشون کرد و کنار نشست... هنوزم فقط به یه نقطه ای نامعلوم زل زده بودم... زن عمو و عمو با گریه از توی آینه بهم نگاه میکردن... فرزانه بیشتر بهم نزدیک شد و سرم رو روی شونه

اش گذاشت... منم چشمامو بستم و بی صدا اشک ریختم... نمی  
دونم چقدر گذشته بود که رسیدیم... فرزانه کمکم کرد که از  
ماشین پیاده شم... با کمکش از پله ها بالا رفتیم... خودش  
کفشهامو درآورد... باهم وارد شدیم... همه رسیده  
بودن... دستم رو از توی دست فرزانه بیرون کشیدم تا به سمت  
اتاقم برم که مانعم شد... دوباره دستم رو کشیدم... پشتم  
رو بهش کردم... که از پشت صدای بهراد رو شنیدم: بزارید  
تنها باشه....

هه چه عجب یکی مارو درک کرد... وارد شدم... یه راست به سمت  
میز رفتم... نامه بابا رو یه بار دیگه خوندم: نگاهم... دختر  
خوشگلم... وقتی برای اولین بار بغلت کردم احساس کردم که  
چقدر خوشبختم که تورو دارم... هرچی بزرگتر شدی بیشتر به  
خودم به خاطر داشتنت بالیدم... تو و نیاز و  
مادرتون... همچی من هستید... میرم... تا با آرامش زندگی  
کنید... تا اون آدم کاری باهاتون نداشته باشه... میدونم  
با رفتن من دست از سرتون برمیداره... تورو خدا پیگیر این  
ماجرا نشو عسلم... تو دختر خییلی قوی هستی... مراقب مامان  
و خواهرت باش بابایی... دوستت دارم فرشته بابا...

اشکهام بازهم صورتم رو خیس کردن... نامه رو روی سینه ام  
فشردم... و بیصدا اشک ریختم.....

تو حال و هوای خودم بودم که در اتاقم باز شد... و بهراد  
با نگرانی در چهارچوب در قرار گرفت....

بهراد: می تونم پیام تو!!؟

سری تکون دادم... وارد شد و در رو بست...

روی تخت نشست... منم هم رفتم و کنارش نشستم...

\_مهمونا رفتن!!؟

\_رفتن فقط حالت و عموت اینجان...

سری تکون دادم و هیچی نگفتم...

بعد از چند لحظه به حرف او آمد و گفت: آدم وقتی به دنیا  
میاد... اولین آدمایی که کنارش حس می کنه  
خانوادش... اولین اسم هایی که صدا میزنه مامان و  
بابا... (قطره اشکی از چشمم روی نامه ی توی دستم  
چکید) مکثی کرد باز ادامه داد: نیومدم بهت بگم... اتفاقی

نیوفتاده... یا آروم باش... چون خوب میفهم الان چه حسی داری... منم چند سال پیش این احساس رو داشتم... مادرم تنها کس زندگیم رو از دست دادم... اون تنها کسی بود که منو درک میکرد...

پوزخندی زد و ادامه داد: بخاطر خودش من رو به هیچ کاری وادار نمیکرد... بگذریم... بخاطر همینکه که احساساتو درک میکنم... تو تکیه گاهت رو از دست دادی... پدرت رو پشتیبانت رو... عشق بچگی هات... اما باور کن... اون حتی اگه کنارتم نباشه همیشه حواسش بهت هست... تو هنوز میتونی باهاش حرف بزنی... درد و دل کنی... حتی می تونی کنارت حسش کنی... درسته کنارت نیس... اما همیشه هست... مطمئن باش... در ضمن تو پدرت دیگه کنارت نیس... اما مادرت هست... نیاز هست... باید بخاطر اونا قوی باشی... دستم رو گرفتم و ادامه داد: انقدر خودتو نباز... حتی پدرت هم دوست نداره تو اینجوری باشی... پس قوی باش محکم باش... اون دختری که من یه سال میشناسم... خیلی قوی تر از این حرفاست... لبخندی زد و گفت: قبول!!؟

اون سعی داشت عین بچه آروم کنه... اما منم عین یه بچه با حرفاش آروم شدم... اشکام رو پاک کردم و گفتم: قبول... لبخندی زد و گفت: پس من میرم... شمام بیا بیرون... نزار اون بدبخت تو این حال و روز نگرانت باشه... میبینمت... خدافظ...

از روی تخت بلند شد و به سمت در رفت... اما قبل از اینکه دستگیره در رو بکشه گفتم: آقا بهر ادا!!؟؟ صداش کردم... که... که بهش بگم چقدر خوبه که هستی... چقدر خوبه که آروم میکنی... واقعا درکم میکنی... اما... نمیشد...

\_ممنون بابت همچی... مارو اصلا تنها نذاشتین...\_

لبخندی زد و گفت: خواهش میکنم...

این رو گفت و از اتاق خارج شد... نفس عمیقی کشیدم... نامه رو بوسیدم و روی میز گذاشتم... از اتاق خارج شدم...

\*\*\*\*\*

سه ماه بعد...

سه ماه از مرگ بابا و اون روزهای تلخ زندگی‌مون میگذره... تو این مدت... نسبت به اول خیلی بهتر شدیم... اما جای خالی بابا هنوزم... هر لحظه... هر جا و تو هر موقعیتی حس میشه... از اتاقم خارج شدم و به سمت اتاق بهراد رفتم... سرم پایین بود... همونطور که وارد میشدم گفتم: آقای خدابنده اگ...!

سرم رو بالا گرفتم... که... با دیدن شخصی که پیش روم بود حرف تو دهنم ماسید...!!!

این اینجا چیکار میکنه!!؟؟... بهراد رو میشناسه!!؟؟؟  
امیر هم با تعجب به من نگاه می کرد... به خودش اومد و زیر لب گفت: نگاه!!؟؟؟؟

بهراد با تعجب به ما نگاه میکرد... با تعجب پرسید: شما دوتا همدیگه رو میشناسید!!؟؟

پوزخندی زد و گفتم: هه... آرزو داشتم هیچوقت نمیشناختمشون...!

امیر: نگاه تو اینجا چیکار میکنی!!؟

\_ فکر نمیکنم به شما مربوط باشه آقای نوازی...!

بهراد سردرگم و گیج به ما دوتا نگاه میکرد... کثافت... حتی از نگاه کردن به صورتش هم چندشم میشه...!

\_ آقای خدابنده من مجددا مزاحمتون میشم... فعلا...!

این رو گفتم و پشتم رو بهشون کردم... اومدم از اتاق برم بیرون که صدام کرد...!

امیر: نگاه!!؟؟

بدون اینکه به سمتش برگردم... سرجام ایستادم...!

امیر: بابت مرگ پدرت بهت تسلیت میگم خدایا مرزتشون...!

برگشتم و گفتم: ممنون...!

دوباره اومدم برم که با حرفش مانع ام شد...!

\_امیر: در ضمن... شنیدم نیاز نامزد کرده.. آرتان پسر خوبیه امیدوارم... امیدوارم خوشبخت شه... اون لایق بهترین هاست...  
...

سرش رو پایین گرفته بود... لبخندی حرص درار زدم و گفتم: صد در صد...  
...

این رو گفتم و پشتم رو بهش کردم و از اتاق خارج شدم... درو بستم... و نفس عمیقی کشیدم...  
...

به اتاقم رفتم... اه... لعنتی... تو این وضعیت فقط همین یکيو کم داشتم فقط همین یکيو... لعنتی... روی صندلی نشستم... سرم رو روی میز گذاشتم... اخه این اینجا چیکار میکرد!!؟؟ بهراد رو از کجا میشناسه!!؟؟ تو همین فکر بودم که تلفن زنگ خورد... با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم...  
...

\_بله!!؟  
...

منشی: خانوم کیانی آقای خدابنده گفتن که فوراً به اتاقشون برید...  
...

\_متوجه شدم ممنون...  
...

اوووف... خدایا خودت کمکمون کن... آرام باش نگاه... آرام باش... دستی به سر و روم کشیدم و از اتاق خارج شدم... تقه ای به در اتاقش زدم و وارد شدم... پشت میزش نشسته بود... به صندلی جلوش اشاره کرد و گفت...  
...

\_بیا بشین...  
...

جلوتر رفتم و روی صندلی نشستم... نگاهی بهم انداخت و گفت: می تونم بپرسم امیر رو از کجا میشناسی!!؟  
...

نفسی کشیدم و با لحنی که نفرت ازش میبارید گفتم: نامزد قبلی نیاز...  
...

نمی دونم چرا هم تعجب کرد... هم... انگار ترسید... یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت: واقعا!!؟  
...

\_متاسفانه...  
...

\_آهان متوجه شدم...  
...

\_حالا میشه من از شما همین سوال رو بپرسم!!؟  
...

\_مکثی کرد و بعدش گفت: امم..پسر عممه...

این بار من بودم که خیلییی تعجب کردم!!پسرعمه!!؟بهراد!!؟امیر!!؟باهم فامیل ان!!؟واای خدایا اینجا چه خبره!!!؟

\_بله متوجه شدم...می تونم برم!؟؟

\_داره از ایران میره!!!

\_امیر!!؟

\_بله...ما رابطه نزدیکی هیچوقت باهم نداشتیم الانم اومده بود خدافظی کنه...

پوزخندی زد و گفتم: بهتر که از این کشور بره... اون از اون دسته آدماست که هر نفسش اینجارو کثیف میکنه!!!...

انگار خیلی متوجه حرفم نشد...چون بدجوری تو فکر بود...اهمی گفتم...

\_بخشید فعلا...

چیزی نگفت و فقط سرش رو تکون داد...من هم از اتاقش خارج شدم و به اتاقم رفتم...انتظار داشتم هر نسبتی بهراد با امیر داشته باشه الی فامیلی...ولی!!؟ولی اگه اون پسر عمشه...چرا نیاز بهراد رو نمیشناخت!!!...هه...خب واضح...نامزدی اونا با مخالفت خانواده ها شکل گرفته بود...و نیاز هیچوقت رفت و آمدی با فامیلای امیر نداشته...ولی یعنی حتی عکشم ندیده بوده!!؟؟نمی دونمم...باید ازش بپرسم...باید سردر بیارم...یه جای کار میلنگه...

اووف خدایا دارم دیوونه میشم...نگاهی به ساعت انداختم...وقت رفتن بود...کیفم رو برداشتم و از اتاقم خارج شدم....

بعد از تقریبا نیم ساعت رسیدم خونه...

زنگ در رو زدم در توسط نیاز باز شد...

کفشهامو در آوردم و رفتم تو...

نیاز:سلامم خسته نباشی...

\_مررسی عزیزم...مامان کجاست!!؟

\_ سرش درد میکرد تو اتاقشه... خوابیده...  
\_ آهان نیاز بیا تو اتاقم کارت دارم...  
نگران پرسید: چرا!!؟ چیزی شده!!؟  
\_ بیا بریم تو اتاقم واست تعریف کنم...  
با هم وارد اتاقم شدیم... نیاز روی تخت نشست... همونطور که  
مقعنه ام رو از سرم میکشیدم گفتم: نیاز یه چیزی بهت میگم  
اما سعی کن آروم باشی...  
با ترس سری تکون داد... رفتم و کنارش نشستم...  
\_ امروز تو شرکت... امیر رو دیدم...  
نیاز با وحشت تقریبا داد زد: چیییییییی!!؟  
\_ هییییییس آروم باش... می خوام ازت یه چیزی بپرسم...  
عصبی بود... خیلی هم عصبی... تو همون حالت گفت: بپرس...  
\_ ببین تو... مکثی کردم و ادامه دادم: کاری به آشنایی  
قبلتون و مدتی که طول کشید بابا رو راضی کنید کاری  
ندارم... ولی تو تقریبا چهار ماه نامزد امیر بودی  
درسته!!؟  
با خشم سری تکون داد... ادامه دادم: تو این مدت... فکر  
کن عکسی چیزی از بهراد به عنوان پسر دایی امیر  
ندیدی!!؟  
نیاز با تعجب گفت: پسر دایی!!؟  
\_ اوووووممم... بهراد بهم گفت امیر پسر عمشه... پس بهراد  
هم میشه پسردایی امیر دیگه... نیاز با گیجی سری تکون  
داد... بعد از چند لحظه گفت: من با فامیلای امیر به جز  
خالش تا حالا رفت و آمد نداشتم... حتی چنتا از  
برادر و خواهراشم که خارج بودن ندیدم... اما تا اونجایی که  
من می دونم اون اصلا دایی نداشت!!!  
تعجب رو به وضوح میشد در چهره ام دید...  
زیر لب گفتم: نداشت!!؟  
نیاز آروم سرش رو به معنای آره تکون داد... گیج شده  
بودم... یعنی چی!!؟



\_اخه مگه میشه!!؟یکم دیگه فکر کن...  
نیاز برای چند لحظه کوتاه به فکر فرورفت و بعدش...کاملا  
قاطعانه گفت:آره...دایی نداشت...  
با تعجب پرسیدم:مطمئنی!!؟  
سری تگون داد و گفت:کاملا...  
واای خدایا اینجا چه خبره یعنی چی اخه!!؟بهراد واسه چی  
باید بهم دروغ بگه!!!رو کردم به نیاز و گفتم:خب..اصلا  
پسر دایی نه..فکر کن بین یه نسبتی چیزی با امیر نداشته  
که تو عکشو دیده باشی یا اسمشو شنیده باشی!!؟...  
\_نه اصلا...اگه اینجوری بود که من بهراد رو میشناختم...  
حق با نیاز بود...اما بهراد چرا بهم دروغ گفت!!!اون چه  
نسبتی با امیر داره!!؟داشتم دیوونه میشدم که نیاز  
گفت:حالا مطمئنی گفت امیر پسر عمشه!!؟شاید گفته من پسر  
عمشم!!؟یا پسر عمو...  
با گیجی گفتم:نه نه نه...با همین گوشای خودم شنیدم گفت  
پسر عممه...  
نیاز متعجب شونه ای بالا انداخت...دیگه حرفی بینمون رد و  
بدل نشد...بعد از چند لحظه نیاز از جاش بلند شد و  
گفت:من برم بیرون لباساتو عوض کنی..توام انقدر فکر  
نکن...حالا چه اهمیتی داره...  
این رو گفت و از اتاق رفت بیرون...  
پووفیی کشیدم و همونجور روی تخت ولو شدم...نهه...خدایا  
دارم دیوونه میشم...اینجا چه خبره!!؟اما یه حسی بهم  
میگفت همه این اتفاقای اخیر بهم ربط داره...اونجوری  
رفتن امیر از زندگی نیاز...حرفای پشت تلفن بابا با اون  
آدم...خودکشی بابا...مخالفتاش با ازدواج نیاز و  
امیر...ترس توی چشمای بهراد وقتی فهمید امیر نامزد نیاز  
بوده...و دروغ بهراد...وااییی خدایا...دارم روانیی  
میشم...دارم روانی میشم...دستام رو روی پیشونیم گذاشتم  
و فشار دادم...پووفیی کشیدم و چشمامو بستم...خب  
شاید...اشتباهی بهم گفته...یا شاید من اشتباه متوجه  
شدم...اما نه...حسم بهم میگفت...بهراد عمدا بهم دروغ  
گفت...اما چرا!!!؟؟؟

اما چرا!!؟ چرا!!؟ مگه اون چه نسبتی با امیر داره!!؟ یا چی هست که من نباید بفهمم... ولی من میفهمم جواب همه چرا هام رو پیدا می کنم... از روی تخت بلند شدم و مشغول عوض کردن لباس هام شدم... بعدش هم از اتاق خارج شدم... وارد پذیرایی شدم... مامان و نیاز مشغول تماشا کردن تی وی بودن...

\_سلام مامانی...

لبخندی زد و گفت: سلام عزیز دلم... خسته نباشی دختر خوشگلم...

\_شما هم همینطور....

(بعد از مرگ بابا مامان خودش شرکت رو به همراه عمو کوچیک اداره می کرد...)

جرقه ای در ذهنم زد... نامه... نامه ای که بابا واسه مامان نوشته... آره... خودشه... مطمئنم با خوندن اون یه چیزایی دست گیرم میشه... اما اخه چجوری!!؟ چجوری پیدااش کنم!!؟ صبح ها که مامان دیر تر از من میره... باید همین الان یه کاری بکنم... آهان راستی فردا جمعه اس... وای ای چیکار کنم!!؟ تو همین فکر بودم که مامان گفت: دخترا خاله مینا فردا یه مهمونی داره باید برم... هرچی بهش گفتم نمیام حوصله ندارم... میگه همیشه... خلاصه فردا من نیستم... شما ها چیکار می کنید!!؟

ایوووول... به هدفم رسیدم... ذوق زده گفتم: نه مامانی واسه چینی نری!!؟ برو حال و هواتم عوض میشه یکم...

نیاز: آره مامانی برو عزیزم مام کاری نداریم که خونه میمونیم...

مامان: اخه تنها!! حوصلتون سر میره...

\_نه مامان فوقش آرتان هم میاد پیشمون... مگه نه نیاز!!؟

\_آره آره...

مامان: باشه... پاشم برم حموم... از جاش بلند شد ولی دوباره نشست و گفت: ولش کن همون فردا صبح میرم... یا اصلا نمیرم...

نههههه مامان تورو خدا برو...

مامان رو نگاه کردم و گفتم: نههه همیشه مامان برو... موهات چربه... .

مامان: وایاا نگاه!! صبح حموم بودم... .

دوباره نگاهی بهش کردم و گفتم: نه چربه بخدا... یه چشمک دور از چشم مامان به نیاز زدم و ادامه دادم: مگه نه نیاز!!؟

نیاز با گجی جواب داد: هاان!!؟! آهان آره مامان نگاه راست میگه... .

مامان از جاش بلند شد و گفت: باشه پس میرم... این رو گفت و رفت... .

چند دقیقه منتظر موندم... بعد از شنیدن صدای بسته شدن در حموم از جام بلند شدم... .

نیاز: کجا!!؟

\_هییس... الان برمی گردم... .

این رو گفتم و به سمت اتاق مامان اینا رفتم... وارد اتاق شدم... خب از کجا شروع کنم!!؟! به سمت میز رفتم و از اونجا شروع کردم به گشتن... اما نبود... تو کمد رو گشتم اما نبود... به سمت تخت رفتم... روش نشستم... پووف هیجا نیست... اه... روی تخت ولو شده بودم که چشمم به بالشت افتاد... رفتم و بالشت رو برداشتم... وایای پیداش کررردم... اینجا است... برگه کاغذ رو برداشتم... بازش کردم... چند جاش خیس بود... انگار مامان تازه خونده بودش و گریه کرده بود... شروع کردم به خوندن نامه:

(نگینم... عزیزدلم... همسر عزیزم... .)

وقتی عاشقت شدم... وقتی تصمیم گرفتم باهات یه زندگی بسازم... مطمئن بودم تو بهترین همسر برای من... و بهترین مادر برای بچه هامون خواهی بود... این یقینم به واقعیت تبدیل شد... و تو بهترین همسر برای من و بهترین مادر برای بچه ها بودی... می دونم تو اوج جوونی... بخاطر من چه... ظلم های زیادی تحمل کردی... میرم... میرم تا اون آدم کاری باهاتون نداشته باشه... می دونم فقط با نبودن من این کارو میکنه... اون این کارو کرد که عذاب کشیدن دخترمون رو ببینه... اما پسر خودش نقشه اش رو خراب

کرد... اما باز با این حال ما عذاب کشیدن نیاز رو دیدیم نمی خوام نمی خوام بیشتر از این عذاب کشیدن عزیزام رو ببینم... حق شما نیست که توان کارای دوران جوونی من رو بدید... اگه یه روزی دوست داشتی و تونستی... همچی رو واسه بچه ها تعریف کن... خیلی دوستت دارم عزیزم... نامه رو تا کردم... و اشکام رو پاک کردم... اون آدم... پسرش خودش نقشه هاشو خراب کرد!! عذاب کشیدن نیاز!!...؟

نامه رو باز کردم و یکبار دیگه از اول خوندم... یکمی فکر کردم... پس پس اون آدم... احتمالاً بابای امیر... آره... خودشه... بخاطر همین بابا از اون ادم خوش نمیومد هیچوقت... اما چرا!!؟! واقعیته که بابا میگفت چیه!!!...!

نامه رو سرجاش گذاشتم و از اتاق خارج شدم...

... به اتاقم رفتم و روی تختم دراز کشیدم... خدایا اینجا چه خبره!!؟! ظلم هایی که در حق مامان شده چیه!!؟! عذابی که نیاز کشیده!!؟! می تونه همون داستان جدایی اش از امیر باشه... امیر چیکار کرده!!؟! کدوم نقشه باباش رو خراب کرده!!؟! جواب بعضی از سوالات رو با خوندن این نامه گرفته بودم... اما فقط بعضی هاش... فقط دو نفر... دو نفر هستن که می تونن بهم کمک کنن... دو نفر که واقعیت رو می دونن... مامانم... و... امیر...

مامانم که می دونم خودمو بکشم هم باز میگه من چیزی نمی دونم...

اما امیر... درسته اصلاً دلم نمی خواد باهاش برخوردی داشته باشم... اما اون... فقط اون می تونه جواب خیلی از سوالات رو بده... آره فقط اون می تونه...

گوشیم رو برداشتم... توی لیست مخاطب ها دنبال شماره امیر گشتم... پیدااش کردم...

از روی تخت بلند شدم و شماره رو گرفتم... درم قفل کردم که یه وقت نیاز نیاد تو... بر نمی داشت... دیگه داشتم قطع می کردم که صدای مردونه اش در گوشی پیچید...

امیر: بله!!؟

\_سلام...

سریع صدام رو شناخت و گفت: نگاه!!؟  
خیلی سرد و خشک گفتم: باید ببینمت امیر...  
\_به چه دلیل!!؟  
\_باید باهم حرف بزنیم...  
\_درباره!!؟  
\_بیای میفهمی...  
مکشی کرد و گفت: باشه... کجا و کی!!؟  
\_بهت خبر میدم... فعلا...  
\_فعلا...  
تلفن رو قطع کردم و بعد از چند دقیقه آدرس یه کافی شاپ  
رو فرستادم و گفتم ساعت ۱۲ اونجا باشه...  
تو فکر بودم که در اتاقم زده شد...  
به سمت در رفتم و بازش کردم... نیاز با چهره ای مشکوک  
وارد شد...  
\_چیکار میکردی!!؟  
\_هیچی دراز کشیده بودم...  
\_پس چرا درو قفل کردی!!؟  
\_سرم درد می کنه... چیه کاری داری!!؟  
\_بعد از حموم رفتن مامان کجا رفتی!!؟  
\_رفتم نامه ی بابا رو که واسه مامان نوشته پیدا کنم...  
با تعجب پرسید: که چی بشه اونوقت!!؟  
\_هیچی می خواستم چیزی بفهمم... که پیداش نکردم...  
\_چیو بفهمی!!؟  
با کلافگی گفتم: اااا نیاز وقت گیراوردیا برو بپرو بیرون  
می خوام بخوابم...  
\_چیزیو از من پنهون میکنی!!؟

\_نه اگه چیزی باشه اولین نفر به تو میگم...حالا برو بیرون می خوام بخوابم...

\_باش شب بخیر...

\_شب بخیر...

نیاز از اتاق خارج شد و من به سمت تختم رفتم و دراز کشیدم... و بازهم...فکرو...فکرو...فکرو...

\*\*\*\*\*

وارد کافی شاپ شدم...یکی از میز ها رو انتخاب کردم و نشستم...با ریشه های شالم ور میرفتم که یکی اومد...

گارسون:خوش اومدید خانوم...چی میل دارید!!؟

\_ممنون فعلا هیچی...فقط یه آب لطفا...

\_حتما...

این رو گفت و رفت...بعد از چند دقیقه داشتم به در نگاه می کردم که اومد...با چشم دنبال من گشت که دستم رو براش تگون دادم...به سمتم اومد و روی صندلی رو به روم نشست...

نگاهی بهم انداخت و گفت:سلام..خوبی!!؟ببخشید دیر کردم ترافیک بود...

\_سلام...ممنون مهم نیس...

اومدم چیزی بگم که گارسون اومد و آب رو جلوم گذاشت...زیرلب تشکری کردم و اون رو کرد به امیر و گفت:خوش اومدید آقا چی میل دارید!!؟

\_یه قهوه..ساده..لطفا...

\_به روی چشم....

این رو گفت و از ما دور شد...

بی مقدمه شروع کردم:

\_واسه چی از نیاز جدا شدی!!؟

\_فکر کنم جواب این سوال رو خودت می دونی...

پوزخندی زدم و گفتم: آره می دونم... اما نه جواب واقعیش  
رو...  
...

نگاهی بهم انداخت و گفت: جواب واقعی و دروغی  
نداره... همونیه که بهت گفتم...  
...

به صندلی تکیه دادم و دست به سینه شدم..  
\_جدی!!؟ یعنی الان با عشقت می خوام بری خارج!!؟  
با تعجب پرسید: تو از کجا می دونی!!؟  
\_مهم نیس.. حالا...  
...

اومدم دوباره لب باز کنم و چیزی بگم که اون پسره باز  
اومد... فنجون قهوه رو روی میز گذاشت و گفت: امر دیگه ای  
نیس!!؟  
امیر: ممنون...  
...

بعد از این حرف امیر پسره رفت... امیر به صندلیش تکیه  
داد و در حالی که با ناخنش روی میز ضرب میزد گفت: دنبال  
چی داری میگردی نگاه!!؟  
...

تکیه ام رو از صندلی گرفتم و جلوتر اومدم... و  
گفتم: واقعیت... مکثی کوتاه کردم و ادامه دادم: بابای  
تو... همون دشمن بابای منه... همونی که بابام رو مجبور  
کرد خودش رو بکشه... همونی که کلی نقشه کشید  
واسمون... درسته!!!!؟  
...

بهم نگاه کرد و گفت: همینطور...  
\_چرا!!؟ دلیل دشمنیشون چیه!!؟  
...

نفسی کشید و سرش رو انداخت پایین و گفت: من چیزی نمی  
دونم نگاه...  
...

\_جدا!!؟ اوکی... اما جدا شدن ناگهانی تو به دلایل مزخرف از  
نیاز... می تونه همون کاری باشه که باعث خراب شدن نقشه  
بابات شد... مگه نه!!؟  
...

امیر نفس عمیقی کشید و چشماشو بست... به سمت راستش نگاه  
کرد و گفت: ببین نگاه من...  
...

\_ببین امیر من فقط یه چیزو می خوام بدونم...دلیل دشمنی بابات با خانواده ما...یا بهتر بگم با بابام...تو قطعاً یه چیزایی می دونی...\_

نگاهی بهم انداخت و مکثی کرد...بعد از چند لحظه گفت:متاسفم...من نمی تونم کمکی بهت بکنم...\_

اهههه لعنتی...چرا هیشکی چیزی بهم نمیگه...نفس عمیقی کشیدم و گفتم:خیله خب...پس یه آدرس از بابات بهم بده...\_

اخماشو تو هم کشید و گفت:امکان نداره...\_ فقط یه آد...\_

وسط حرفم پرید و گفت:من با دستای خودم تورو تو چاه اون عوضی نمی ندازم...\_

\_اما اون باباته...با تو و ما چی کار کرده که بهش اینجوری میگی...چرا انقدر ازش بدت میاد...\_

با خشم جواب داد:آره اون پدرمه...پدری که از وقتی خیلی چیزارو فهمیدم...تنها آرزوم این بود که ای کاش اون هیچوقت پدر من نبود...\_

\_اون خیلی چیزا چیه!!همون چیزایی که من دنبالشم...\_

\_اون خیلی چیزا چیه!!همون چیزهایی که من دنبالشم..جواب چرا هام...امیر بهم بگو...موضوع چیه!!؟\_

امیر از جاش پاشد و گفت:پی این ماجرا رو نگیر...به نفعت نیس...دونستن این چیزا جز سردرگمی...جز عوض شدن خیلی چیزا تو زندگیت...نیست...روز خوش...\_

اومدم لب باز کنم و چیزی بگم که پشتش رو به من کرد و از من دور شد...سرم رو بین دستام گرفتم و پووفی کشیدم...اه لعنتی...این چه زندگیه اخه!!!خسته شدم...به جمله آخر امیر فکر کردم:جز عوض شدن خیلی چیزا تو زندگیت نیس...یعنی چی!!!واقعیته...دونستن واقعیت چیو تو زندگی من عوض می کنه!!؟\_

کلافه شده بودم...هرچی بیشتر به این موضوع فکر میکردم...بیشتر گیج میشدم...بیشتر از جواب چراهام دور



میشدم... باید بفهمم... هر جوری که شده... به هر قیمتی که هست...

از جام بلند شدم و مقداری پول روی میز گذاشتم... و از کافی شاپ خارج شدم و به سمت خونه راه افتادم...

\*\*\*\*\*

از اتاقم خارج شدم و داشتم به اتاق بهراد میرفتم که با خواهرش برخورد کردم... قیافه این زن واسه من آشناس... اما نمی دونم کجا دیدمش... هه... اینم یکی دیگه از مبهمات ذهنم بود... به سمتش رفتم...

\_سلام خانوم خدا بنده...

به سمت برگشت و گفت: ااا سلام خانووم...

لبخندی زدم و گفتم: کیانی...

\_آهان آره خانوم کیانی حال شما!!؟

\_خیلی ممنون مرسی...

لبخندی زد و اومد از کنارم رد شه که گفتم: ببخشید...

سرجاش ایستاد و گفت: بله!!؟

\_قیافه شما برای من خیلی آشنا هستش... منو شما قبلا جایی همدیگه رو ندیدیم...

کمی فکر کرد و گفت: فکر نکنم...

سری تکون دادم و گفتم: آهان ببخشید... بفرمایید شما...

زیر لب خداحافظی کرد و به اتاق بهراد رفت... برگشتم و با تعجب به رفتنش چشم دوختم... خدایا... من این زن رو کجا دیدم!!!؟؟؟

به اتاقم برگشتم... ساعت یک ربع به شیش بود... کیفم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم... که گوشیم زنگ خورد... مامان بود...

\_جوونم مامان!!؟

صدای گریونش توی تلفن پیچید...

مامان: نگ... نگاه...

\_الوو مامان...چیه چیشده!!؟

\_ن...نیاز...

تقریبا داد زدم:نیاز چیی!!؟؟؟

خود...خودکشی کرده...

از ترس بلند جیغ زدم:چییییییی!!؟؟؟

بهراد و آرتان از اتاقاشون بیرون اومدن و با وحشت رو به روم فرار گرفتن...

\_الان کجایین!!؟؟؟

\_با عموت...آوردیمش بیمارستا...این رو گفت و صدای هق هقش تو گوشیم پیچید...دیگه نتونست ادامه بده...با گریه گفتم:الوو مامان!!؟ماماان!!؟

صدای مردونه عمو توی تلفن پیچید:عمو جان ما بیمارستان...هستیم...

این رو که گفت بدون خداحافظی گوشی رو قطع کردم...آرتان با وحشت پرسید:چی شده!!؟

با بغض جواب دادم:نیاز...خو...خودکشی کرده...

-چییییییییییییییییی!!؟؟؟کدوم بیمارستان!!؟؟؟

بیمارستان.....

این رو که گفتم آرتان بدون معطلی دوید از پله ها رفت پایین...اومدم پشت سرش برم که بهراد دستم رو از پشت کشید...

\_وایستا من میرسونمت...

دستم رو از بین دستش بیرون کشیدم و از پله ها تند تند رفتم پایین...اونم پشت سرم اومد...همونجور که گریه می کردم به سمت ماشین بهراد دوییدم...اومد و درو زد سوار شدم و خودش هم سوار شد و بدون معطلی...سریع راه افتاد...

خدایا...تورو خدا...خواهرمو به تو میسپرم...خودت کمکش کن...خدایا بسته بسته دیگه بسته...این بلا ها چیه که داره به سرمون میاد...خدایا خودت کمکش کن اون هنوز خیلی جوون

خدایا خواهش میکنم... آرام و بی صدا اشک میریختم و دعا می کردم... بهراد هم با آخرین سرعتش می روند... یکم مونده به بیمارستان چراغ بود... که از خوش شانسیمون هم قرمز بود...

بهراد: اه لعنتی...

تحمل نداشتم باید زود تر می رسیدم... اینم هنوز صد ثانیه مونده بود... در ماشین رو باز کردم که بهراد با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: چیکار می کنی!!؟؟

از ماشین پیاده شدم و به حالت دو از بین ماشین ها رد شدم و به سمت بیمارستان رفتم... از پشت صدای بهراد رو شنیدم که داد زد: نگاه و ایستا...

اما اعتنایی نکردم... حال من خیلی خراب تر از این حرفا بود... چون خواهرم در خطر بود... نفس نفس زنان به در بیمارستان رسیدم و...

وارد شدم... دم پذیرش عمو رو دیدم... دوییدم و به سمتش رفتم...

با صدایی پر از بغض گفتم: عمو و عموو کجاست تورو خدا منو سریع ببر اونجا...

عمو دستامو گرفت و گفت: آرام باش عزیزم آرام الان میریم...

دستم رو گرفت و باهم راه افتادیم... بعد از چند ثانیه به یه راهرو رسیدیم و رفتیم توو...

مامان رو دیدم که جلوی یه در و ایستاده بود...

به سمتش رفتم تا منو دید دویید سمتم و پرید بغلم... آرتان هم اونجا بود...

مامان: دخترم...

همونجور که اشک می ریختم گفتم: آرام باش... مامانی آرام...

بعد از چند دقیقه از بغلم جدا شد و با گریه رفت سرجاش نشست... به آرتان نگاه کردم... بدبخت رنگ به صورت نداشت...

\_چی کار دارن میکنن اون تو دو ساعت!!??\_

\_عمو جان آرام باش الان میان...\_

با گریه شروع کردم به راه رفتن...هی از اینور به اونور  
میرفتم...بعد از چند لحظه بهراد اومد...نگاهی به من  
انداخت و بعد از کنارم رد شد و رفت کنار آرتان  
نشست...دستی به روی شونه آرتان زد و گفت: ایشالا صحیح و  
سالم از اون اتاق میاد بیرون...

آرتان با صدایی مردونه اما کاملاً گرفته گفت: ایشالا  
داداش...

اه...دیگه خسته شده بودم چرا نمیان!!! ای بابا ما مردیم  
این پشت...اه...لعنتی...خدایا خودت کمکمون کن...داشتم  
تو دلم واسه خودم غر غر میکردم که یه ظاهرا دکتر همراه  
با پرستاری بیرون اومدن...همه با حالت دو به سمتشون  
رفتیم...

\_آقای دکتر خواهرم چطوره پیشد!؟

دکتر نگاهی غم انگیز بهمون انداخت...و سرش رو با تاسف  
تکون داد... (دستم رو روی قلبم گذاشتم و چشمامو بستم و  
اشکام خود به خود جاری شدن) اما بعد از چند لحظه  
گفت: مصرف قرص هایی که ازشون استفاده کرده بودن خیلی  
خطرناک بوده... اما خوشبختانه... به موقع آوردینش...مام  
تموم تلاشمون رو کردیم... خدارو شکر... حالشون خوبه... اثر  
قرص و داروی بیهوشی که از بین بره بهوش میان...

از شدت خوشحالی دستام رو جلوی دهنم گرفته  
بودم... خدایا... شکرت... اشکام گونه هام رو خیس  
کردن... خدایا مررسی مررسی...

مامان دستشو روی قلبش گذاشت و گفت: یا امام رضا... یا  
امام رضا... مررسی بچمو بهم برگردوندی...

به آرتان نگاه کردم... تو بغل بهراد بود و از خوشحالی  
نمی دونست چیکار کنه...

بعد از چند لحظه در اتاق باز شد... و نیاز بی جوون روی  
تخت از اتاق خارج شد... به سمتمون آوردنش... هممون جلوش  
رفتیم... خواهر خوشگلم... دورت بگردم درد و بلات به  
جوونم... چندتا پرستار که دور تختش بودن گفتن: خواهشا  
دورش رو خلوت کنید... یکمی کنار تر رفتیم... تخت رو گرفتن  
و از ما دور شدن... و رفتن...

به سمت دکتر رفتم و گفتم: آقای دکتر!!! کی بهوش میاد..

\_بستگی به خودشون داره ولی بیشتر از یکی دو ساعت نیست...\_

\_میشه یکی پیشش بمونه خواهش می کنم...\_

دکتر با تردید سری تکون داد و گفت: باشه... ولی فقط همتون نرید بهتره...\_

\_باشه باشه فقط منو مادرم میریم داخل...\_

دکتر: همراه من بیاین... شما هم می تونید بیرون منتظر بمونید... همه موافقت کردن... دکتر راه افتاد پشت سرش من و پشت سر من بقیه... اومدن بعد از چند لحظه دکتر جلوی در اتاقی ایستاد و کنار و ایستاد و رو به من گفت: بفرمایید...\_

ببخشیدی گفتم و وارد شدم... پشت سر من هم دکتر و مامان وارد شد...\_

دکتر رو به پرستار گفت: همچی نرمال!!؟

پرستار: بله آقای دکتر...\_

دکتر: خوبه... رو کرد به منو مامان ادامه داد: وقتی بهوش اومدن به ما خبر بدین...\_

\_حتما...\_

دکتر لبخندی زد و به همراه پرستار از اتاق خارج شد... مامان رفت کنار تخت نیاز همونجور که گریه میکرد گفت: دختر خوشگلم... و روی صندلی کنارش نشست و شروع کرد به گریه کردن... بهش نزدیک شدم و گفتم: آرام باش مامانی آرام... ببین خواهرم حالش خوبه... تا چند ساعت دیگه هم بهوش میاد...\_

مامان سرش رو تکون داد... به نیاز نگاه کردم... عین فرشته ها خوابیده بود... عین یه فرشته بی جون و خسته... الهی فدات شم چرا این کارو کردی!!؟؟؟

رو کردم به مامان و پرسیدم: مامان چرا این کارو کرد!!؟؟

مامان همونطور که اشکهاشو پاک می کرد گفت: نمی دونم وقتی رسیدم روی تخت افتاده بود و یه جعبه... و یه پاکت نامه کنارش بود...\_

با تعجب گفتم: نامه چه نامه ای؟!؟!؟

مامان که انگار یاد چیزی افتاده باشه... با ترس گفت: فکر کنم نام... نامه بابات بود...

یه تای ابرومو انداختم... یعنی چی تو اون نامه نوشته شده بود... رو کردم به مامان و گفتم: مامان!!؟! دیگه چیزی کنارش نبود!!؟

با ترس گفت: گ... گو... گوشیش...

گوشیش!!؟! نامه... و یه جعبه... قطعاً یه ربطی به خودکشیش داره... باید میفهمیدم... چرا این کارو کرده... این خیلی مهمه...

\_مامان من میرم خونه نیاز بهوش اومد بهم زنگ بزن...

سرش رو تگون داد و با گریه گفت: باشه...

منم به سمت در رفتم و خارج شدم... جلوی در... آرتان و بهراد و ایستاده بودن... به سمت آرتان رفتم و گفتم: آرتان میشه ماشینت رو بهم بدی!!؟

\_آره حتما... این رو گفت و سویچ رو بدستم داد... زیرلب تشکری کردم و گفتم که زود برمیگردم... به سمت در بیمارستان راه افتادم... وقتی رسیدم خارج شدم و تو خیابون دنبال ماشین آرتان گشتم... پیداش کردم و به سمتش رفتم و سوار شدم... بعد از چند لحظه به سمت خونه راه افتادم....

\*\*\*\*\*

تند تند از پله ها بالا رفتم و کلید رو توی در چرخوندم... کفشهامو در اوردم وارد شدم... یه راست به سمت اتاق نیاز رفتم... روی تختش نشستم... روی تخت یه جعبه قرمز... که گل... یه ساعت که یادمه امیر واسه نیاز خریده بود... و حلقه اشون که قرار بود دستشون کنن اما رفتن ناگهانی امیر این اجازه رو بهشون نداده بود... تو جعبه بود... کنارشم یه نامه... نامه بابا بود... محتواش تقریباً مثل نامه من بود... با یک تفاوت که بابا آخر نامه نیاز نوشته شده بود: هرچی که شده باشه... تو دختر خودمی... توروخدا منو ببخش... ازت معذرت می خوام خیلی معذرت می خوام... خواهشا منو ببخش... دوستت دارم دختر

خوشگلم هر کاری که کردم بخاطر این بود که از دستت  
ندم... همین...

بابا چه دروغی اخه گفتی!!؟ چیکار کردی!!؟؟ چرا نیاز راجب  
این نامه چیزی بهم نگفت!!؟ شایدم... می خواست بگه... اما  
منه احمق به حرفش توجه نکردم... خدا لعنتم کنه... چشمم به  
گوشی نیاز خورد... ورش داشتم... رمز می خواست... منو نیاز  
رمز گوشی همو می دونستیم... رمز رو زدم... و لیست اس ام  
اس هاش باز شد... آخرین اس ام اس از یه شماره ناشناس  
بود... شمارش آشنا بود... فکر کنم... فکر کنم شماره  
امیر... آره... آره شماره امیر... بیخیال فکر کردن شدم و  
مشغول خوندن اون اس ام اس بلند بالا شدم...

نهههههههه... این غیر ممکن... دروغه... امکان  
نداره... دستام میلرزید... احساس میکردم دارم خفه  
میشم... با لرزش دستم گوشی از دستم افتاد و...

احساس خفگی کردم... انگار نفسم بزور میومد... دستم رو روی  
گردنم گذاشتم... و آرام نفسم کشیدم... احساس میکردم یه  
چیزی داره خفه ام میکنه... نههه... این امکان  
نداره... مامان و بابا نمی تونستن با دونست این واقعیت  
با ازدواجشون... موافقت کنن... نههه... دروغه... به نقطه ای  
نا معلوم زل زده بودم و اشکهام گونه هامو خیس  
میکرد... تلفنم زنگ خورد جواب دادم...

مامان: الو نگاه مادر نیاز بهوش اومده...

چیزی نگفتم...

مامان: الو نگاه شنیدی!!؟؟؟

چیزی نگفتم...

صداش نگران تر شد...

مامان: نگاه...

با صدایی که خودمم بزور میشنیدم گفتم: باشه... و بعد تلفن  
رو قطع کردم...

نههه... امیر دروغ گفته این نمیشه... باید برم... برم از  
مامان واقعیت رو بپرسم... خدایا خواهش می کنم اینا دروغ  
باشه... از جام بلند شدم و با صورت گریون از خونه خارج  
شدم و به سمت بیمارستان راه افتادم... بعد از بیست دقیقه

رسیدم ماشین رو پارک کردم و وارد حیاط بیمارستان شدم و بعدش هم وارد ساختمون بیمارستان شدم...

وارد راه رویی که اتاق نیاز بود شدم..کسی اونجا نبود...جلوی در که ایستادم صدای ناله و گریه نیاز میومد رفتم توو...دستاش رو روی تخت می کوبید و میگفت:چراااااا!؟؟چرااااا! منو نجات دادین!!!؟من بایییییید می مردم...چرااااا واسه چی منو نجات دادین...

دستاش رو روی تخت می کوبید و این حرف هارو میزد...دکتر و پرستار سعی می کردن آرومش کنن...عمو و آرتان و بهراد با اندوه و مامان با صورتی خیس بهش نگاه میکرد...منم دستم رو جلوی دهنم گرفته بودم و بی صدا اشک میریختم...

زجه زنان در حالی که سعی میکرد از بین دستای پرستار نجات پیدا کنه گفت:ولممممم کنیییین...من بایییید بمیییرم بایییییید بمیرم...همچنان تقلا می کرد اما ولش نمیکردن....

دست از تقلا کردن برداشت و با صدایی گریون فقط گفت:ولم کنین...چرا نجاتم دادید...بعدش هم هق هق گریه اش اجازه حرفی دیگه رو بهش نداد

دکتر رو کرد به ما و گفت:لطفا همگی بیرون منتظر بمونید...خواهش میکنم...

همگی از روی ناچاری از اتاق خارج شدیم...آرتان روی یه صندلی نشست و سرش رو بین دستاش گرفت...مامان بی صدا گریه می کرد...و من...به نقطه نامعلوم چشم دوخته بودم...

بعد از چند لحظه دکتر اومد بیرون همگی منتظر نگاهش کردیم....

دکتر:بهش آرامبخش زدیم...بیهوش...اوضاع بدی رو داره تحمل میکنه...چند روزی اینجا بمونه بهتره...

انقدر حال هممون به خصوص منو مامان و آرتان بد بود که هیچ کدوم چیزی نگفتیم و فقط عمو گفت:ممنون...

دکتر سری تکون داد و از کنارمون رد شد و رفت...

الان وقتشه...باید بفهمم...



اشکام رو پاک کردم و به سمت مامان رفتم... جلوش ایستادم و با حالتی دستوری گفتم: مامان پاشو... باید با هم حرف بزنیم...

مامان صورتشو بالا گرفت و با صورتی گریون گفت: چی!!؟  
صدام رو یکم بالاتر بردم...

\_مامان بهت گفتم پاشووو... باید با هم حرف بزنیم...  
مامان با وحشت از جاش بلند شد و اشکهاشو پاک کرد... راه افتادم... اونم پشت سرم اومد... وارد حیاط بیمارستان شدیم... به سمت یه صندلی رفتم...  
\_مامان بشین...

مامان بدون هیچ حرفی نشست... منتظر به من چشم دوخت... باصدایی که سعی میکردم بغض دار نشه... با چشمایی پر از اشک گفتم: امیر... امیر... داداش... داداش ما!!!!!!  
مامان اول با وحشت بهم نگاه کرد... اما بعدش... اشکهاش جاری شد...

داد زدم: جواب بده مامان... امیر داداش ما!!!!!!  
همونطور که گریه میکرد... سرش رو تند تند تکون داد... نهههه... سرم گیج رفت... دستم رو به دسته صندلی گرفتم که نیفتم... پوزخند صدا داری زدم و گفتم: هه... داشتین میزاشتین دخترتون با داداشش ازدواج کنه!!!!!!

مامان با پشت دستش اشکهاشو پاک کرد و گفت: امیر... داداش تو نه... اما داداش نیاز... هه... هست...

با دهن باز... با صورتی که میلرزید... به مامان نگاه کردم...

مامان صدای گریه اش بلند شد و گفت: نیاز... دختر منه... مکتی کرد و با هق هق ادامه داد: اما دختر بابات و خواهر تو نیست...

سرم گیج رفت... اونجا دور سرم می چرخید... قلبم تیر می کشید... درد میکرد می سوخت... اشکهام با سرعت گونه هام رو خیس کردن...

انگار نفسم بند اومده بود... خیلی وحشتناک... تمام لحظه های زندگی... یکی... کنارت بوده که تو بهش میگفتی خواهر... اما در واقع خواهرت نبوده خیلی سخته... خیلی... همونطور که اشک میریختم رو به مامان گفتم: واسم تعریف کن همچیو....

مامان با صورت گریون به من نگاه کرد... نفس عمیقی کشید و شروع کرد: بابای امیر... خیلی از بابای تو بزرگ تر... حدودا ۱۵ یا ۲۰ سال... وقتی منو بابات عاشق هم شدیم و تصمیم به ازدواج داشتیم... اون یه دختر داشت... یه دختر که مثل شاهزاده ها زندگی میکرد... یه دختر که به گفته خود عوضیش ثمره عشقش با همسرش که فوت کرده بود بوده... اما این دختر بدجوری عاشق بابات بود... پدر بزرگت برای کار و اینا با خانوادشون ارتباط داشته... تو همین میون هم اون دختر پدرت رو میبینی و عاشقش میشی... روزی که برای من و پدرت قشنگ ترین روز زندگیمون بوده... برای اون نامرد روز عزا بوده... چون همون روز دخترش خودکشی میکنه و میمیره... و از همینجا بود که دشمنیش با ما شروع میشه... یک ماه از ازدواجمون گذشته بود که فهمیدم باردارم... تو تو شکمم بودی... هنوز واسه داشتن تو شادی نکرده بودیم که بلا پشت بلا سرمون اومد... بارها سعی کرد... یه بلایی سرم بیاره تا بچه توی شکمم بمیره... اما هرطوری که بود تو با وجود اون همه خطر صحیح و سالم به دنیا اومدی... روزامون با اومدنت به خوبی میگذشت... اما ته دلم یه عذاب وجدانی داشتم... که شاید من باعث مرگ اون دختر جوون شدم... چهار ماهت بود... یه روز که داشتم میرفتم دانشگاه... اومدم سوار ماشینم شم... که یه مردی اومد بزور من رو با خودش برد... دزدیدنم... هرچقدر جیغ میزدم صدام به جایی نمیرسید... تا اینکه نمی دونم چیکار کردن چی دادن بهم که از حال رفتم... (به اینجاهاش که رسید صدای هق هق مامان فضا رو پر کرد... وقتی چشمم رو باز کردم رو یه تخت ولو بودم و دستو پاهام بسته بود... تا اینکه اومد تو... نیشخندی زد و گفت: حالا ببینیم شازده با این موضوع می خواد چیکار کنه!!! نزدیک تر اومد و گفت: تو نداشتی دختر من رنگ خوشبختی رو ببینه... تو کشتیش... منم الان کاری باهات میکنم که آرزو کنی ای کاش هیچوقت عاشق نمیشدی... یا اصلا به دنیا نمیومدی... نزدیک تر اومد... خیلی نزدیک... و بهم ت....

صدای حق هقش دیگه بهش مهلت حرف زدن نداد... دستاش رو جلوی صورتش گرفته بود و گریه میکرد...

منم مات و مبهوت به مامان نگاه میکردم و اشک میریختم... تو دلم خیلی دلم براش سوخت... جیگرم آتیش گرفتم... انگار داشتم خفه میشدم... این چه دنیای کثیفیه!!!؟ یه آدم تا چه اندازه می تونه پست و حقیر باشه... عوضییی... خدا لعنتت کنه...

بعد از چند لحظه اشکهاشو پاک کرد و گفت: وقتی متوجه بچه توی شکم شدم که کار از کار گذشته بود... نمیشد کاری کرد... اولش میگفتم غیر ممکن... نمیشه... اما شده بود... واقعیت بود... بابات خدایامرز پشتم بود... کنارم بود حتی یه لحظه ام تنهام نداشت... برخلاف تصور اون عوضی عمل کرد و پشتم رو خالی نکرد... ماهم که کسیو نداشتیم که بخواد آبرومون بره... جز برادر و خواهرمون... اونام تو جریان دزدیده شدن من از همچی با خبر شده بودن... از طرفی هم چاره ای نداشتیم... این بچه باید به دنیا میومد... درسته اولش بعضیاشون باورمون نکردن... بهمون پشت کردن... اما واقعیت این بود... ماهم برامون دیگه مهم نبود... با خودمون گفتیم یه روزی میفهمن و درکمون می کنن... آدمایی مثل داییت که هیچوقت باهاش رفت و آمد نداشتیم و عمه تو که حتی یه بارم ندیدیش... نیاز با توجه به افسردگی و حال بد من خیلییی زود به دنیا اومد... اما با زیر نظر دکتر بودن کم کم خوب شد... نمی دونم چرا اما بابات می خواست که شما دوقلو باشین... دوقلو هایی دروغی... شاید بخاطر اینکه وقتی عقلتون رسید حتی یه درصد هم به چیزی شک نکنید با آشناهایی که داشت تونست اسم شماهارو دوقلو ثبت کنه و... همین... این بود تموم ماجرا...

بعد از تموم شدن حرفاش روشو اونور کرد و بی صدا اشک ریخت... نههه... نیاز خواهر منه... اون خواهر منه... هرچی که باشه... اون خواهرمه... اما هرچی که بود مامان و بابا حق نداشتن این دروغ بزرگ رو راجب امیر بگن... حق نداشتن...

بلند شدم و تقریبا با داد گفتم: تو چجور مادری هستی مامان!!!؟ ها ا ا ا ا ا ا ا ا ا ا!!!؟ چجور!!!؟ چجووری تونستی بزاری دخترت جلو چشمت عاشق داداشش بشه و بخواد باهاش ازدواج کنه

چجوری!!!؟هااان!!!؟یعنی انقدر از این آدم می ترسیدین!!!؟یعنی انقدر ترسو بودید!!!!

مامان همونجور که گریه میکرد گفت:مجبور بودیم دخترم...مجبور بودیمم...تهدید کرده بود که میکشتون...میداشتیم تو و نیاز بمیرین!!!؟تو اون آدمو نمیشناسی...اون اونقدر پسته که هرکاری از دستش برمیاد...هرکاری...خوش شانسی اون عوضی هم این بود که نیاز و امیر اتفاقی تو شرکت همو دیدن...یادته وقتی نیاز داشت با امیر نامزد میکرد یه روز قبلش تصادف کردی و پات شکست!!!فکر کردی اون تصادف اتفاقی بود!!!؟نه عمدی بود...برای ترسوندن ما...اون این کارو کرد که به قول خودش ماهم بفهمیم عذاب کشیدن بچمون چه دردی داره...اون به پسری که جلوی چشمش بزرگ شده بود رحم نکرد...اونوقت می خواست به یه بچه ناخواسته..رحم کنه!!! عذاب نیاز و اسش مهم نبود..نمیفهمی...چون نمی دونی اون آدم چقدر خطرناک...هنوزم مادر نشدی که بفهمی ترس از دست دادن بچه هات چقدر سخته...

پوزخند معناداری زدم و گفتم:هه...هرچی هرچی که بود حق این کارو نداشتین...جلوی چشمتون دیدین چجوری داره عذاب میکشه...الانم داری میبینی...برو یه نگاه به حال نیاز بنداز...شماها باعث هستین...شماها...کاری کردین تموم عمرش با اسم یکی دیگه...با هویت یکی دیگه زندگی کنه...جلو چشمتون گذاشتین عاشق داداشش بشه...میفهمی این حرف یعنی چی!?!؟!؟داداشش می خواست باهاش ازدواج کنه...می دونی چه رویاها و تصوراتی از آینده اش با اون داشته!?!؟ با صدایی که پر از بغض بود داد زدم...میفهمی اینا یعنی چی مامان!!!؟فکر کردین در حقش خوبی کردین!!!نهههه..گ\*ن\*ا\*ه خیلی بزرگی کردین...بزرگترین و بی رحمانه ترین ظلم دنیا رو در حقش کردین...

صدامو یکم بالاتر بردم و با گریه در حالی که انگشت اشارمو به سمت مامان میگرفتم گفتم:شماها باعث شدین از زندگی سیر شه...میفهمی!!!؟شماها...بخاطر دروغ های کثیف شماها...

هق هق گریه ام بلند شد و دیگه نتونستم ادامه بدم...مامانم با گریه گفت:دخترم...م...

انگشتم رو جلوی بینیم گرفتم و گفتم: هیسسسس...هیچی  
نگوووو...دیگه نمی خوام چیزی بدونم...برووو...تنهام  
بزار...

اومد چیزی بگه که دستم رو به سمت در ورودی بیمارستان  
گرفتم و گفتم: برو مامان...بروووو...

همونطور که گریه می کرد از جاش بلند شد...با نگرانی و  
صورتی خیس بهم نگاه کرد...و بعد از چند لحظه رفت...

رفتم و روی صندلی نشستم...دولا شدم..آرنج هام رو روی پام  
گذاشتم و سرم رو بین دستام گرفتم...گریه کردم...اینبار  
بلند...نه بی صدا...اینبار نه از روی غم...از روی  
بدبختی...بیچارگی...بخاطر ظلمی که در حقمون شده بود...

خسته شده بودم...از همچی...از این زندگی...از این روزای  
سخت و دردناک زندگیم...از این دنیای بی رحم...

بسته دیگه...بسته...بخدا بسته...

نمی دونم چقدر گذشته بود که دستی روی شونه هام  
نشست...با صورتی گریون سرم رو بالا آوردم و به اون شخص  
چشم دوختم...بهراد...میون اون همه ناراحتی و  
گریه...لبخند کمرنگی روی لبهام نشست...چون اون تنها کسی  
بود که درکم می کرد...باورم میکرد...تنها کسی بود که  
واقعا آرامم میکرد...تنها مردی که بهم آرامش  
میداد...و...تنها مردی که...دوش داشتم...تنها مردی که  
برام با ارزش بود...آره...همون چلغوز خان گنده بکه  
روانی...حالا...تنها کسی بود که حتی توی بدترین شرایطم  
آروم میکرد...

با صدای مردونه اش به خودم اومدم...

با صورتی گرفته و نگران پرسید:

\_نگاه!!؟چیه!!؟چیشده!!؟چرا گریه می کنی!!؟؟؟

بهش نگاه کردم...اشکهام آروم گونه هام رو خیس  
کردن...بعد از چند لحظه...دستام رو سفت ابراز احساسات  
حلقه کردم...و محکم بغلش کردم...و با صدای بلند زدم  
زیر گریه...

صورتش رو نمیدیدم...اما می تونستم...از همینجام حس  
کنم...که الان چقدر متعجبم...

کنترل حرکاتم و کارام دست خودم نبود... من نیاز داشتم... الان به این آغوش مردونه نیاز داشتم... من به بهراد نیاز داشتم... به بغلش... و گرمی دستاش...

بعد از چند لحظه انگار به خودش اوامد... و دستای مردونه اش رو... ابراز احساسات ظریفم حلقه کرد... و منو به خودش فشرد.

اصلا برام مهم نبود چی میشه... مهم نبود الان... اینجا کجاست... یا اینکه چه فکری راجبم بکنه... الان فقط مهم... این آغوش بود... آغوش مردی... که اینبار با جرعت... بی غرور... اعتراف می کنم... عاشقشم... من عاشق این مردم....

بعد از چند لحظه.. به سختی و با اجبار منو از خودش جدا کرد... اما دستام رو گرفت... نگاه مهربونی بهم انداخت و گفت: چی شده خانوم کوچولو... نیاز که بهوش اوامده... چرا این حالو داری!!؟

با حرفاش عین بچه ها بغض کردم و صدای هق هق گریه ام بلند شد... میون گریه هام گفتم: چرا دنیا اینجوریه!!! چرا انقدر بی رحمه!!! چرا همیشه آدم بدا برنده ان... آدمای معصوم و بی گ\*ن\*ا\*ه بازنده... چرا انقدر آدمای معصوم عذاب میکشن چرا!!!؟

مهربون بهم نگاه کرد و لبخند تلخی زد...

چون که اونا یه قلب از جنس سنگ دارن... اما آدمای معصوم بی گ\*ن\*ا\*ه یه دل از جنس شیشه دارن... که سریع میشکنه... خرد میشه... یه دل بی گ\*ن\*ا\*ه... پاک و معصوم دارن...

به حرفاش گوش میدادم و آروم گریه می کردم... سرش پایین بود... سرش رو بالا گرفت... با انگشتش اشکهام رو از روی گونه هام پاک کرد و گفت: بخاطر چیزایی که نمی تونی عوضشون کنی... گریه نکن... بخاطر چیزایی که دیگه اتفاق افتادن غصه نخور... بخاطر بدی های این دنیا... غمگین نشو... گریه نکن... ارزش اشکها رو ندارن... لبخند با نمکی زد و گفت: خانووم کوچولو... .

بهش نگاه کردم و گفتم: اگه یه روزی بفهمی کسی که این همه سال خواهرت بوده...کنارت بوده...همدمت بوده...خواهر واقعیت نیست چیکار می کنی!!!!؟

مات و مبهوت بهم نگاه کرد...بعد از چند لحظه...انگار منظورمو فهمید...با تعجب گفت: نهههه!!!!

آروم سرم رو به معنای مثبت تکون دادم...و بعدش زدم زیر گریه...بلند بلند گریه می کردم...بعد از چند لحظه نزدیک تر اومد و دستاش رو دور بازو هام حلقه کرد...و گفت: هییس...آروم باش...آروم باش...و سرم رو روی شونه اش گذاشت و نوازش کرد همونجور که تو بغلش بودم سرم رو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم و...با گریه گفتم: نیاز...خواهر تنی من نیست...خواهر امیر...میفهمی امیر...کسی که می خواسته باهاش ازدواج کنه برادرش بوده...با تعجب سرش رو پایین آورد و گفت: چییییییییی؟؟!!؟؟

\_دارم دیوونه میشم...خسته شدم...بسته دیگه...بسته...و بعد صدای گریه ام بلند تر شد...

بهراد هیچی نمی گفت و فقط سرم رو آروم نوازش می کرد...بعد از چند لحظه که تقریبا آروم شدم ازش جدا شدم....

نمی دونم چرا...اما برای چند لحظه خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم...

دستش رو زیر چونه ام قرار داد و سرم رو بالا گرفت...

بهراد: مهم نیست...که نیاز خواهر تنی تو نیست...اصلا مهم نیست...مهم اینه که شما هنوزم خواهر هستین و خواهر میمونین...حتی اگه واقعیت چیزه دیگه ای باشه...الانم بیا بریم بالا اون به تو مخصوصا...خیلی نیاز داره....

سرم رو تکون دادم و باشه ای زیرلب گفتم...از جام بلند شدم...اونم بلند شد و باهم به سمت در بیمارستان رفتیم و وارد شدیم.....

به راهرو رسیدیم...مامان و عمو و آرتان با چهره ای ناراحت و گرفته نشسته بودن...بهشون رسیدیم...عمو تا متوجه من شد گفت: بهوش اومد...اما نمیزاره کسی پیشش باشه...برو برو ببین می تونی باهاش حرف بزنی...

به بهراد نگاه کردم...لبخندی زد و آرام چشماش رو روی هم گذاشت... (به معنای تایید) رو به عمو باشه ای گفتم و دستگیره در اتاق نیاز رو کشیدم و وارد شدم...روی تخت بی جون افتاده بود و به نقطه ای زل زده بود...آروم رفتم جلو...و روی صندلی رو به روش نشستم...دستش رو گرفتم...و با صدایی که سعی میکردم گفتم:خواهر خوشگلم...با خودت اینجوری نکن...باور کن ارزشش رو نداره...

بهم نگاه کرد...یکمی خودش رو بالاتر کشید...اشکهاش گونه هاش رو خیس کردن...بعد از چند لحظه با بغض و گریه گفت:من نمی خوام نگاه...کاش کابووس بود...کاش واقعیت نداشت...نمی خوام...من نمی خوام...از خانواده اونا باشم...من نیاز نوازی نیستم...من دختر اون مرد نیستم...من خواهر...خواهر...امیر نیستم...

(صدای گریه اش بلند شد و با گریه ادامه داد): من می خوام نیاز کیانی باشم...دختر بابام...اون بابای منه...نه کسه دیگه...من می خوام خوا...خواهر نگاه کیانی باشم...من نمی خووااااا...این زندگیووو نمی خواااا...با حق هق ادامه داد:بخدا نمی خوام....

از جام بلند شدم...گریه ام گرفته بود...بغض تو گلوم داشت خفه ام میکرد...این حرفا یه دل سنگی هم به درد میوورد...بهش نزدیک تر شدم...و با صدایی پر از بغض گفتم:.....

گفتم:ببین خواهر خوشگلم...هیچی عوض نشده هیچی....

دستام رو دو طرف صورتش گذاشتم ادامه دادم:تو هنوزم خواهر خوشگل منی...هنوزم عشق منی...هنوز خواهر مهربون منی...همون خواهری که دو دقیقه از من کوچک تر...تو دختر بابایی...نه کسی دیگه...تو حتی اگه از خون ما هم نباشی...از مایی...هیچ چیزی نمی تونه اینو عوض کنه...هیچ واقعیتی...باشه قربونت برم!!!؟

گریه اش گرفته بود...عین بچه ها سرش رو تند تند تکون داد...خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم و گفتم:فدات بشم من الهی زندگی....



اومدم ازش فاصله بگیرم روی صندلی بشینم که...دستم رو گرفت و به سمت خودش کشید...خودش رو انداخت تو بغلم و گفت:خیییلییی دوستت دارم...اگه تو نبودی...اگه نداشتم چیکار می کردم...خیلی خیلی دوستت دارم چقدر خوبه که هستی...تو بهترین خواهر دنیایی...دوستت دارم....

سفت بغلش کردم و به خودم فشردمش....

همونجور که تو بغلش بودم گفتم:توام...مهربون ترین و خوشگلترین خواهر دنیایی...منم دوستت دارم عزیز دلم... ازش جدا شدم و بهش لبخندی زدم...اونم لبخند کم جونی روی لبهاش نشست....

\_من میرم تو یکم استراحت کن....

\_نه...تورو خدا نرو...خسته شدم انقدر بیهوشم کردن...میشه به آرتان هم بگی بیاد پیشم!!!؟

لبخندی زدم و گفتم:آره...حتما...الان بهش میگم...

آروم سرش رو تکون داد...رفتم بیرون...آرتان و بهراد روی صندلی نشسته بودن...نگاهی کوتاه به بهراد انداختم و رو به آرتان گفتم:آرتان نیاز می خواد بری پیشش... آرتان با خوشحالی از جاش بلند شد و گفت:واقعا...!!!؟

لبخندی زدم و آروم پلکهامو روی هم گذاشتم....

با صورتی خندون به سمت در رفت و درو باز کرد...منم رفتن باهاش رو جایز ندونستم...تنها باشن بهتره...رفتم و روی صندلی کنار بهراد نشستم...

برگشتم به سمتش و گفتم:حرفای شما خیلی کمکم کرد...واقعا به این باور رسیدم که هیچی عوض نشده...فقط یه حقیقت معلوم شده...این باورو با کمک شما به نیاز انتقال دادم...خیلی آروم شد...واقعا ممنونم...خیلی ممنونم....

لبخندی زد و دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:خواهش می کنم...عزیزم...من که کاری نکردم....

کلمه عزیزم از زبون بهراد لرزه ای به تنم انداخت...لبخندی به روش زدم و گفتم:چیزه...میشه من دو

سه روز شرکت نیام!! تا نیاز خوب شه... آخه حواسم پیشش می مونه...

بهراد: آره حتما... چرا نشه.. اصلا یه هفته بمون پیشش سلامتی نیاز مهم تره...

لبخندی خانومانه زدم و گفتم: نه ممنون... دو سه روز کافیه...

\_هرطور که راحتی...

سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم... با ریشه های شالم بازی می کردم... که احساس کردم دلم بدجوری برای بابام تنگ شده... کاش الان اینجا بود... بود و با بودنش به هممون آرامش میداد... باید برم... برم پیشش... خیلی حرفا هست که باید بهش بزنم...

از جام بلند شدم... از جلوی بهراد رد شدم... داشتم می رفتم... که صداش از پشت سرم متوقفم کرد...

بهراد: کجا میری!!؟

به سمتش برگشتم و گفتم: می خوام برم سر خاک بابام... دلم براش تنگ شده... می خوام باهاش حرف بزنم...

چیزی نگفت... بعد از چند لحظه از جاش بلند شد و به سمت اومد...

روبه روم ایستاد و گفت: بریم...

با تعجب پرسیدم: کجا!!؟؟

\_مگه نمی خواستی بری پیش بابات!!؟ خودم میبرمت...

\_نه نمی خواد شما زحمت نکشید خودم تنها میرم...

\_مگه ماشین داری!!؟

\_نه حالا با تاکسی آژانسی چیزی میرم...

سرش رو تکون داد و گفت: نه... اینجوری خسته میشی خودم میبرمت... بریم!!!؟

لبخندی زدم و با عشق به مرد محبوبم نگاه کردم... چقدر آخه این مرد مهربونه!!!!!!

\_باشه بریم...

این رو گفتم و دوتایی راه افتادیم...

از در بیمارستان خارج شدیم و به سمت ماشینش  
رفتیم....سوار شد من هم سوار شدم....و..

و راه افتادیم...تو طول راه هیچ حرفی بینمون رد و بدل  
نشد...جفتمون فقط به آهنگ گوش دادیم...اما این فقط در  
ظاهر من بود...داشتم به بهراد فکر می کردم...هنوزم  
نفهمیدم چرا بهم دروغ گفت...هنوزم نمیفهمم...صدتا سوال  
تو ذهنم بود...اینکه مثلا نکنه منم یه قربانی ام!!؟نکنه  
بهراد با هدفی بهم نزدیک شده!!!نکنه این همه توجه اش  
به من الکی بوده فقط برای نزدیک شدن بهم بوده!!!نکنه  
بهراد هم یکی از اونا باشه!!!!!!...

خیلی سوال بی جواب تو ذهنم بود...سوالاتی که هیچ جوابی  
نمی تونستم بهش بدم...سوالاتی که هرچقدر بهشون فکر می  
کردم بیشتر گیج میشدم...اما این وسط...این صدای قلبم  
بود که قانع میکرد...بهراد از اونا نیست...صدای قلبم  
بود که میگفت...بهراد الکی بهم توجه نمی کنه....

رسیدیم...از ماشین پیاده شدم...و وارد قطعه بابا  
شدم...به سمت خاکش رفتم...بهراد هم پشت سرم  
میومد...رسیدم...سرخاکش نشستم...بهراد جلو تر اومد و  
آبی که سر راه خریده بودیم همراه با گل به دستم  
داد...خودش هم اونور قبر بابا نشست...

بهراد:خدا بیامرزشون....

با بغض سرم رو تکون دادم و گفتم:ممنون....

اونم دستش رو روی قبر گذاشت و شروع کرد به فاتحه  
خوندن...منم همین کارو کردم...بعد بطری آب رو باز کردم  
و آب ریختم رو قبر بابا و قبرش رو شستم...بهراد از جاش  
بلند شد...

بهراد:میرم تو ماشین تا تو راحت باشی....

آروم سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم اون هم  
رفت...برگشتم...

به عکس بالای قبر بابا چشم دوختم...اشکهام کم کم گونه  
هامو خیس کرد...همونجور که گل هارو دور قبرش  
میچیندم...با بغض گفتم:بابایی...باباجونم...بابای

مهربونم... انقدر دلم هواتو کرده که حد نداره... انقدر دلم برای دستای مهربونت تنگ شده.. برای اینکه بغلم کنی... برای اینکه کنارم باشی تا احساس امنیت کنم... می دونم رفتی تا ما آرامش داشته باشیم.. اما ای کاش نمی رفتی بابایی... ما به تو نیاز داریم... بابایی دلم خیلی گرفته.. از این دنیای بی رحم... تا تونست بلا سرمون آورد... کاش بودی بابایی... کاش کنارمون بودی... جای خالیت هیچوقت پر نمیشه... خیلی دوستت دارم... سرم رو چرخوندم و به بهرادی که توی ماشینش نشسته بود نگاه کردم... ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست... دوباره سرم رو چرخوندم اینبار به قبر بابا نگاه کردم و گفتم..

بابایی.. تو که نیستی.. یکی هست... یکی همیشه مواظبمه... هر موقعه ناراحت میشم سعی می کنه آرامم کنه... بابا جونم... اون تنها مردی که بعد تو بهم آرامش میده... خنده ای کوتاه کردم و با گریه ادامه دادم: شاید.. اگه بودی.. هیچوقت نمی تونستم بگم... چمی دونم چی میگن بهش روم نمیشد... دوباره خندیدم و گفتم: جرعت نمی کردم... اما الان بهت گفتم.. بابایی.. تو اولین کسی هستی که دارم بهش میگم.. بابایی من خیلی اونو دوستش دارم...

مکثی کردم.. چشمامو بستم نفس عمیقی کشیدم.. و ادامه دادم: حتی.. به جرعت میگم حاضرم هرچی دارم بدم.. اما اون همیشه حالش خوب باشه... همیشه کنارم باشه... بابایی می دونم تو الان درکم می کنی... چون تو می دونی عشق چیه... از جام بلند شدم و دستم رو برای بابا تکون دادم: بابا جونم... بازم میام پیشتا... الان برم بیشتر از این منتظرش نزارم... بای.. بای.. این رو گفتم و دستم رو براش تکون دادم... اشکهام رو پاک کردم و به سمت ماشین بهراد راه افتادم....

\*\*\*\*\*

۱۰ ماه بعد...

با صدای نیاز به سمتش برگشتم... وایای... داشتم با حیرت بهش نگاه می کردم که لبخندی زد و گفت: چطور شدم خانوم خوشگله!!!!؟

با حیرت سرم رو تکون دادم و گفتم: محشر شدی... الهی دورت بگردم... خواهر خوشگلم...

نیاز لبخندی زد و گوشه ای از دامنش رو گرفت و چرخید...  
زد...

الهی فدات بشم... خوشگلترین عروس دنیا... دقیق بهش نگاه کردم... آرایش کمی داشت... که خلاصه میشد در خط چشمی نسبتاً باریک... مژه های مصنوعی ریمل زده شده... رژ گونه قهوه ای... و روژی هم رنگ رژ گونه اش... رنگ موهاش رو به تقریباً نسکافه ای تغییر داده بودن... و یکی هم تهش رو فر کرده بودن و دورش ریخته بودن... و فقط تاجی خییلییی ناز روی سرش گذاشته شده بودن... یه لباس عروس خییلی خوشگل هم به تن داشت... خودش خواسته بود ساده درست بشه... ولی با این حال خییلییی ناز شده بود... خییلییی... الهی دورت بگردم...

حاله ای از اشک تو چشمام حلقه زد... به سمتش رفتم و بغلش کردم... اونم سفت بغلم کرد... اشکهام کم کم گونه هام رو خیس کردن... دستم رو نوازش وار روی کمرش چرخوندم...  
\_ دیدی؟!؟! بالاخره به آرزو هامون رسیدیم... یادته بچه بودیم... خاله بازی می کردیم... همش یه همچین روزایی او بازی می کردیم!!!؟

ازم جدا شد و با چشمای پر از اشکش گفت: یادمه خواهر خوشگلم... مررسی که هستی تو این روز کنارم...  
اشکهام رو پاک کردم... خم شدم و تعظیمی کردم...  
\_ قربون شما عروس خانوم...

اونم اشکهاشو پاک کرد و با خنده گفت...  
\_ اوووی دختر... هنوز خاله بازیمون تموم نشده ها... برعکس تازه شروع شده... من یادمه روز عروسی شما رو هم بازی می کردیم... ایشالا عروسی شما آجی نازم...  
لبخندی زد و با حالت بامزه ای گفتم: خدا از دهنش بشنوه خواهر...  
با صدای یکی از آرایشگر ها به خودمون اومدیم...  
آرایشگر: عروس خانوم... آقا دوماً تشریف آوردن...  
به سمت نیاز برگشتم و گفتم: اووه اوووه بدو بدو... دیرت نشه...  
... نشه...  
... نشه...

با لبخند باشه ای زیر لب گفتم... با کمک من و همون آرایشگر شنلش رو روی دوشش انداخت... منم کیفم رو برداشتم و مانتومو پوشیدم... دست نیاز رو گرفتم... خداحافظی از آرایشگرها کردیم و خارج شدیم... درو باز کردم... آرتان دم در و ایستاده بود... یه کت و شلوار مشکی پوشیده بود با پیرهن سفید... یه پاپیون مشکی هم زده بود... خیلی خوش تیپ شده بود... سرش پایین بود... سرش رو بالا آورد... و تا نیاز رو دید... خیره شد بهش... اولش حیرت کرد... وبعد حیرتش به لبخندی مهربون تبدیل شد... فیلمبردار اومده بود جلو فیلم می گرفت... به آرتان اشاره کرد و گفت نیاز رو بغل کنه... اونم همین کارو کرد... دم گوشش گفتم: خیلی ناز شدی عشقم...

این رو گفت و ازش جدا شد... سلام کوتاهی به من کرد و با نیاز به سمت ماشین رفتن... چون این فیلمبردار مهلت نمیداد که... یه ریز این دوربین دستش بود... سوار ماشین شدن و واسم دست تکون دادن... لبخندی زدم و دستی تکون دادم... ماشینشون راه افتاد و فیلمبردار هم پشت سرشون راه افتاد...

منم دنباله لباس صورتی رنگم رو دستم گرفتم و به سمت ماشینم رفتم...

\*\*\*\*\*

وارد تالار شدم... تقریباً نصف مهمون ها اومده بودن... با خیلی هاشون با علامت سر سلام کردم... دنبال مامان گشتم ولی پیدااش نکردم... بیخیال معلوم نیس کجاست... به سمت اتاق پررو رفتم مشغول در آوردن مانتوم شدم... بعد از اینکه خیالم از خوب بودنم راحت شد از اونجا خارج شدم... داشتم می رفتم به سمت سالن اصلی که دریا و سحر و ترنم جلوم قرار گرفتن... دریا با دیدنم تندی به سمتم دوید و پرید بغلم... الهیییی خیلی وقته ندیدمش... بغلش کردم...

دریا: وایای نگاه... عین عروسکا شدی فدات شمم... مبارکه ایشالا خوشبخت شن...

ازش جدا شدم و گفتم: مرسییی عشقول خوشگل من... خیلی جیگر شدیا...

به خودش نگاه کرد و گفت: وایای راست میگیی!!؟

\_آره عشقم...خب حالا گمشو برو اونور...به این بدبختام مهلت بده...این رو گفتم و یکم هولش دادم اونطرف...سحر و ترنم رو بغل کردم..اونام بهم تبریک گفتن....

دریا دستی به کمر زد و گفت:تویه بار فقط یه بار نمی تونی مثل آدمیزاد حرف بزنی نه!!؟؟

یه تای ابرومو بالا انداختم و گفتم: اووووو...آدمیزاد...چیکار داره به من!!؟؟

با این حرفم سحر و ترنم به خنده افتادن....

دریا نیشش رو تا ناکجا آبادش باز کرد و گفت:پس خودتم قبول داری جز آدما حساب نمیشی!!!؟

خنده ای کردم و قری به صورتو گردنم دادم و گفتم:بعله چون من فرشته ام...و

به دنبال این حرف دستم رو به کمرم زدم و با ناز چشمامو اینور اونور کردم....

سحر و ترنم و دریا میخندیدن...دریا میون خنده هاش گفت: الهی قربونت بشم من...خل و چل دیوونه روانییی من....

خنده ای کردم و لپش رو کشیدم....و گفتم:برید برید لباساتون رو عوض کنید....

سحر:راستی نگاه اخر شب قاطی میشه!!؟

\_آره بعد از شام...

سحر سرش رو تکون داد و چیزی نگفت...به سمت اتاق راهنماییشون کردم و خودم بیرون اومدم و به سمت سالن رفتم....بعد از حدودا نیم ساعت نیاز و آرتان رسیدن...بعد از احوال پرسى و اینا با مهمونا مراسم شروع شد...منو بچه ها هم که تر کوندیم....انقدر رقصیدیم...مخصوصا منو نیاز و دریا...مثل بچگیامون شده بودیم...بعد از خوردن شام...مردا کم کم داشتن میومدن به سمت اتاق رفتم و کتم رو تنم کردم...و بعدش بیرون اومدم...وارد سالن شدم...رفتم پیش بچه ها...مردا بیشترشون اومده بودن...با چشمم دنبال بهراد میگشتم که پیدااش کردم...داشت با تلفنش حرف میزد...ظاهرا هم خیلی

عصبی بود...یه چند روزی هست همینطوری...عصبی...خشن...بی  
حوصله...نمی دونم چشه....

تو همین فکر بودم که دیدم یکدفعه وسط شلوغ شد...مرد و  
زن وسط بودن و میرقصیدن...دستم توسط دریا کنده شد...

\_ اووووی چته کننیم!!؟

\_گمشو بیا بریم وسط ببینم همش وایستاده...بعدش هم دستم  
رو کشید و به وسط برد...منم شروع کردم به رقصیدن....

و ا ا ا ا ایییی پ ا ا ا م...مرردم خ د ا ا ا...پاممم  
ترکیید...غرغر کنان از پله ها بالا رفتم..مامان خونه  
بود...اخه اون با دایی اینا اومد منم دریا اینا رسوندن  
خونه...اه مرض بگیری ایشالا ورپریده...انگار مجبور انقدر  
برقصه منم با خودش بکشونه...همینجوری داشتم واسه خودم  
غرغر می کردم...که به به یه چیز سختی برخورد کردم و شوت  
شدم پایین...از دو سه تا پله قل خوردم افتادم  
پایین...آیییییییی...چلاق بووودم چلاق تر  
شدم...جیییغم رفت هوا...بهراد بالای پله ها وایستاده  
بود...با وحشت تند تند از پله ها اومد پایین...

دستش رو زیر سرم گذاشت و گفت:نگاه!!؟نگاه خوبی!!؟؟من  
نمی دونم خدا این چشمو واسه چی به من داده!!؟همیشه خدا  
کورم جلو من نمیبینم...نگاه جان خوبی عزیزم!!!

نه اینکه بخوام ناز کنم ولی پام بدجووری درد  
میکرد...خیلی میسوخت با بی جونی سرم رو تکون دادم...

با نگرانی بهم نگاه میکرد:الان میبرمت دکتر عزیزم  
وایستا...

یهو از روی زمین کنده شدم...منو بغلش گرفته بود و تند  
تند از پله ها پایین میرفت...به ماشینش رسید...درو باز  
کرد آروم منو گذاشت رو صندلی...خودشم کنارم نشست و راه  
افتاد...

دستم رو گرفت و گفت:خیلییی درد می کنه!!؟

\_تقریبا...

\_الان میرسیم یکم تحمل کن...



چیزی نگفتم و سرم رو به شیشه تکیه دادم... بعد از چند لحظه جلوی یه درمانگاه ایستادم... دوباره به سمت اومدم بغلم کرد و برد تو... درسته معذب بودم.. اما پام به معنای واقعی درد میکرد... انگار با سنگ داشتن میزدن روش و خردش میکردن... چاره ای جز بغل بهراد نداشتم...

منو به اتاق دکتر برد... دکتر معاینه ام کرد... گفت چیزی نیست فقط پام بدجوری در رفته... واسم جاش انداخت که جیغمم به طرز وحشتناکی بلند شد... خیلی درد داشت... یه تیکه از پام هم خونریزی کرده بود که واسم پانسمان کرد... بعد از اتمام کارمون از دکتر تشکری کردیم و خارج شدیم...

بهراد: می تونی راه بیای!!؟

\_آره الان خیلی بهترم...

\_باشه پس کمکت می کنم...

دستم رو گرفت... با کمکش از پله ها پایین اومدم و سوار ماشین شدم... خودش هم سوار شد... تازه راه افتاده بود که صدای زنگ گوشیم بلند شد... مامان بود... جواب دادم: جونمم!!!؟

صدای نگرانش توی گوشی پیچید: کجایی پس تو دختر جوون!!؟

\_هیچی مامان دارم میام الان میرسم...

\_باشه دخترم زود باش دیگه...

\_چشم شما بخواب...

\_باش.. کلید رو برات توی جا کفشی میزارم..

\_باشه مامانی فعلا...

\_فعلا دخترم...

گوشی رو قطع کردم... پام خیلی درد میکرد...

بهراد: یه داروخونه شبانه روزی پیدا کنم واست این پوماد و قرص رو بگیرم...

\_نه ولش کن چیزی نیست که یه زخم کوچیکه...

\_تو به اون میگی کوچیک!!؟ ندیدی چقدر عمیق بود... از دردش نمی تونی بخوابی...

اعتراضی نکردم چون حق با اون بود...

گوشیش زنگ خورد جواب داد... کنجکاو شدم و گوش دادم... (مدیونید فکر کنید من فوضولما!!! الانم از رنگ قاب گوشیش خوشم اومده دارم به اون توجه می کنم...

\_نه نه... من نمی تونم پیام...

.....\_

\_هه اصلا برام مهم نیس... یکیو بفرستین دنبالش...

.....\_

\_من کار دارم بابا حوصله حرفای مسخره و تکراری شمارو هم ندارم... شبتون خوش

کیو میگفت مهم نیس یکیو بفرستین دنبالش!!!؟ چرا براش مهم نیییس!!! وایااا به توجه... خیلی فوضول شدیااا... نگاه خانوم... انگار اعصابش خورد بود... خواستم جو رو عوض کنم به همین خاطر گفتم: راستی تنها شدینااا...

با تعجب پرسید: هااا!!؟ چرااا!!؟

\_خونه دیگه... آقا آرتان رسما رفتن قاطی مرغا...

تک خنده ای کاملا مصنوعی و مسخره کرد و گفت: آهان آره... توام تنها شدی دیگه... نیاز رفت خونه خودش...

یه تای ابرومو انداختم بالا و گفتم: کیی!!؟ نیاز!!؟ نه باو... تازه چترش بازه هرروز تلپه خونه خودمون... تازه می خواستیم نفس راحت بکشیم...

بهراد خنده ای کرد و مهربون بهم نگاه کرد...

نمی دونم چرا اما یهو گفتم: خوش به حالشون چه شب قشنگی امشب واسشون...

بهراد با نمک بهم نگاه کرد و شیطون گفت: آره خب... چرا که نه...

اییی و ااای..سوتی دادم...سر جام صاف شدم و  
گفتم: اممم...خب...شب عرو...خب روز عروسی...کلا روز قشنگی  
واسه اونایی که همو دوس دارن...

\_ اااا شبش یعنی قشنگ نیس!!؟

\_ چراا چراا شب و روزش قشنگه....

خنده ای کرد و گفت: آهان بعله...

بعد به جلوش نگاه کرد و دیگه چیزی نگفت...دوس داشتم حالا  
که این بحث ها باز شده...بدونمم کسیو دوست داره!!!یا  
نه!!!حتی اگه اون یه نفر من نباشم...اما می خواستم  
بدونم...کسی که بهراد دوشش داشته باشه واقعا خوشبخت  
ترین دختر دنیاست...چون یه کوه پشتشه...

رو کردم بهش و پرسیدم: یه سوال بپرسم ناراحت نمیشی!!؟

\_ نه بپرس...

\_ شما چییی!!!تا حالا کسیو واقعا دوست داشتی!!؟

اولش از سوالم جا خورد...اما بعدش تو چشمم زل زد و  
گفت: داشتم نه...دارم...همیشه هم خواهم داشت...

صدای ضربان قلبم بالا رفت...آب دهنمو قورت دادم و  
گفتم: می دونه که شما دوشش داری!!!؟

به رو به روش چشم دوخت و گفت: نه...

\_ خب چرا بهش نمیگی!!!؟

پوزخندی زد و گفت: خودم نمی خوام که بدونه...ای کاش  
هیچوقت هم ندونه....

نمی دونم چرا اما استرس داشتم...یعنی اون آدم  
کیه!!!!!!من!!؟هه نه بابا خل شدی...لابد یکی از دوست  
دختراشه...

\_ ببخشید فوضولیه اما چرا!!!؟

\_ چون...نمی خوام ناراحتیش رو ببینم...شاید نشه که مال  
من شه...دوست ندارم بیشتر از این بهم وابسته شه...

\_ مگه اون دوستت داره!!؟

بهم نگاه کرد و آروم گفت: بی حس هم نیست نسبت بهم... این رو حسم بهم می‌گه

جلل خالق چه حس قووووویییی... .

آروم گفتم آهان... و ساکت شدم... یعنی اونی که دوش داره کیه!!! امکان داره من باشم!!؟ خل شدیا نگاه!!! اه... اصلا ولش کن.

به من چه... بیخیال از پنجره به بیرون نگاه کردم... بعد از چند لحظه جلوی یه داروخانه که نزدیک خونمون بود و ایستاد... پیاده شد و به سمتش رفت... بعد از چند دقیقه با کیسه توی دستش برگشت... نشست و کیسه رو به سمت گرفت... تشکری زیر لب کردم... اونم راه افتاد... .

\*\*\*\*\*

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بلند شدم... خوابالو به صفحه اش نگاه کردم... نیاز بود... چشممو مالیدم و از جواب دادم... .

\_ جوونم عروس خانوم... .

\_ سلاممم عشقممم... .

\_ سلام عروس خانوم... صبح عالی بخیر... .

\_ واسه شما صبح ما دوساعت بیدار شدیم تنبل خانوم... .

\_ زندگی مشترک چطوره؟!؟

\_ عالی... داریم میریم بیرون خرید... .

\_ خرید!!؟ خرید چی؟؟؟

\_ کادو واسه بهراد... .

\_ چرا!!؟؟

\_ و ا ا ا خب امروز تولدشه دیگه... .

یهو عین فنر از جام پریدم و با جیغ گفتم: چییییییییییی!!؟؟؟؟

\_ اووووی یواش بابا کر شدم... .

به خودم اومدم و با صدای آروم تری گفتم: واقعا!!!

\_ اوووووومممم... نمی دونستی!!!؟؟؟

\_ هااا؟؟!! نههههههه... چیزه نیاز من باید برم توام برو فعلا... .

بهراد واسه تولد من پارسال سنگ تموم گذاشت... اونوقت من حتی نمی دونم که امروز تولدشه... باید یه کاری کنم.. و حداقل یه کادویی چیزی واسش باید بگیرم... اینجوری که همیشه... امروز جمعه... نه دانشگاه داریم نه چیزی... باید به دریا زنگ بزنم بگم بریم خرید... اونم که عاشق خرید کردن... اما مخمو می خوره واسه چی می خوای واسش کادو بخری!!! ولش کن یه چیزی حالا بهش میگم... .

دوباره گوشیم رو برداشتم و شماره دریا رو گرفتم... بعد از چند لحظه صدای شاد و شنگولش تو گوشی پیچید... .

دریا: به به... چطوری خل و چل جوون!!!؟

\_ کوووفت... سلام بلد نیستی!!!؟؟؟

یهو جیغجیغ کشید: وaaaaای... سلامممممم خل و چل دیوونه روانیییی من... .

\_ علیک خنگول جاان... میای بریم خرید!!!؟

\_ آرررررره... خرید چی!!!؟

\_ می خوام واسه یکی کادو بگیرم... .

\_ اووووووووو... تو می خوای واسه یکی کادو بگیری!!! حالا واسه کی!!!؟

\_ تو بیا واست تعریف می کنم... کی پیام دنبالت... .

\_ حاضر شدی هروقت بیا... من حاضرم تازه بیرون بودم... .

\_ ولییی دیگه... باشه فعلا... .

\_ فعلا... .

تلفن رو قطع کردم و به سمت در اتاقم رفتم... .

بعد از این که دست و صورتم رو شستم... از دستشویی خارج شدم... یه راست به سمت کمد لباسام رفتم و یه مانتو و شال مشکی با یه شلوار لی آبی روشن برداشتم... .

به سمت آینه رفتم و یکمی آرایش کردم... بعدش هم لباس هامو پوشیدم... کیفمو برداشتم و خارج شدم... مامان داشت با تلفن حرف میزد...

با دیدن من پرسید: سلامم... کجا میری دخترم!!؟

\_سلام صبح بخیر... با دریا میرم خرید...

\_آهان باشه عزیزم برو مواظب خودت باش...

به سمتش رفتم و خم شدم... و همونطور که گونه اش رو می بوسیدم گفتم: چشمم... مامان خوشگلم...

لبخندی زد و گفت: برو دخترم به سلامت...

\_فعلا مامانی...

فعلا...

از مامان فاصله گرفتم و به سمت در رفتم... و بعد از پوشیدن کفشهام از خونه خارج شدم... تند تند از پله ها رفتم پایین و از ساختمون خارج شدم... بعدش هم به سمت ماشینم رفتم و سوار شدم... به سمت خونه دریا اینا راه افتادم... شمارشو گرفتم... بعد از چنتا بوق جواب داد: بله!!؟

\_حاضری دریا!!!؟؟؟

\_آره عزیزم الان میام پایین...

\_باشه بیا فعلا...

\_فعلا...

تلفن رو قطع کردم... به کوچشون رسیده بودم... یه گوشه نگه داشتم... بعد از چند لحظه دریا به سمت ماشین اومد و سوار شد...

دریا: چطوووری عشقم!!؟؟

\_خووب... خوشمله...

این رو گفتم و راه افتادم...

دریا: حالا چی می خوای بخری!!؟ واسه کی!!؟؟ مونث!!؟ یا مذکر!!؟؟

\_گزینه دوم....

دریا با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: واسه آرتان!!!؟

\_نه... برای چلغوووز خان گنده بکه روااانی...

دریا چشماشو تا آخرین حد توان باز کرد و گفت: چییییی؟!؟؟ توووو می خوای واسه اون کادو بخری!!!؟ اونوقت به چه مناسبت!!!؟

\_آره خب تولدشه... اون واسه تولد من خیلی زحمت کشید زشته من چیزی واسش نخرم...

دریا شیطون گفت: برووووو... فقط زشته یعنی!!!؟ چیزه دیگه ای نیس!!!؟

\_نه باو... چه چیزه دیگه ای!!!!

\_مثلا یه احساسی چیزی...

\_نخییر... حالا بنظرت چی بگیرم واسش!!!؟

\_نمی دونم... بزار فکر کنم... امممم لباس که همیشه... عطرم که... با لحنی شیطون ادامه داد: خب جدایی میاره... پس چی بگیریم!!!!!!؟ یکمی مکث کرد و ادامه داد: آهان ساعت چطوره!!!؟

\_ساعت!؟؟ آهان آره... خیلییی خوبه...

\_پس بزن بریم... یه ساعت فروشی میشناسم ساعتاش خیلی خوبه... بریم اونجا...

\_باشه بریم...

به سمت ساعت فروشی که دریا گفته بود راه افتادم... خیلی دور نبود... بعد از نیم ساعت رسیدیم و از ماشین پیاده شدیم و به سمت مغازه رفتیم...

وارد شدیم... یه مغازه بزرگ که پر از ساعت بود... فروشنده اش که پسر جوانی بود... با دیدن ما لبخندی زد و گفت: خوش اومدید خانوما... در خدمتیم...

من: ممنون... می تونم چند نمونه از ساعت های خوبتون رو ببینم...

\_حتما... تو چه رنج قیمتی باشه!!!؟

\_قیمتش مهم نیس...\_

\_رو چشم...\_

این رو گفت و رفت...بعد از چند لحظه با چند نوع ساعت برگشت...روی شیشه گذاشت...ماهم جلوتر رفتیم و به ساعت ها نگاه کردیم...همشون واقعا خوشگل بود...گیج شده بودیم چون از همشون خوشمون اومده بود...اما میون همه اونها...یه ساعت بود که از بقیه شون قشنگ تر بود...از نظرم...یه ساعت سه موتور طلایی...که خیلییی ناز بود...ساده و شیک بود...ساعت رو از روی شیشه برداشتم و به سمت دریا گرفتم...

\_این چطوره دریا!!!؟\_

دریا نگاهی به ساعت انداخت و با ذوق گفت: واااای...آره خیلییی ناز...مطمئنم به دستاش خیلی میاد...همینو بگیر...

لبخندی زدم و گفتم آره همینو میگیرم...

فروشنده: پس همین شد!!!؟

\_بعله همین...\_

\_عالیه تبریک میگم بهتون انتخاب علی داشتید...چیز دیگه ای نیس در خدمت باشیم!!!؟\_

\_نه ممنون لطفا همین رو حساب کنید...\_

\_قابل نداره...مهمون ما باشید...\_

\_ممنون...\_

بعد از حساب کردن پول ساعت از مغازه خارج شدیم...اخییش راحت شدم...خیلییی قشنگ هستااااا...

سوار ماشین شدیمو راه افتادیم...بعد از چند لحظه با ذوق گفتم: ولی خدایی خیلی قشنگ بود...مگه نه!!!؟؟؟

\_آره خدایی...خیلی قشنگه مبارکش باشه...\_

\_مررسییی...\_

اول دریا رسوندم خونه بعدش هم خودم رفتم خونه...وقتی رسیدم مامان خونه نبود...یه راست به سمت اتاقم



رفتم... روی تختم نشستم و به این فکر کردم که چجوری سورپرایزش کنم... نمی دونم چرا... اما دوست داشتم تنهایی یه کاری واسش بکنم نه با نیاز اینا... یکمی فکر کردم... بعد از چند لحظه جرقه ای تو ذهنم زد... آره عالییی میشه... فقط آرتان باید کمک کنه...

شمارشو گرفتم بعد از چنتا بوق جواب داد:

\_جوونم...

\_سلاممم...

\_به... سلام خواهر زن گلم... چطوری..

\_ممنون تو چطوری!!!!؟

\_منم خوبم... چه خبرا!!!!؟

\_سلامتی... آرتان بهراد کجاست...

مکثی کرد بعد از چند لحظه گفت: اممم چیزه... رفت یه جایی کار داشت...

ایوووول...خونه نیییس...

\_خب چیزه تو کلید این خونتون با بهراد رو داری!!!!؟

\_آره دارم... واسه چی!!!!؟ می خوام چیکارا!!!!؟

\_آخه آقا بهراد واسه تولد من خیلی زحمت کشید می خوام تو خونش سورپرایزش کنم...

مکثی کرد و گفت: باش... واست میارم...

\_نه خودم میام میگیرم ازت...

\_نه ما بیرونیم تا یه ربع دیگه واست میارم...

\_باشه ممنون...

با صدای ناراحتی گفت: خواهش می کنم... فعلا..

\_فعلا...

تلفن رو قطع کردم روی تخت دراز کشیدم... اخییش... عجب فکری کردم... کلی خوشحال میشه...

بعد از یه ربع آرتان رسید... اما نیاز باهاش نبود...



ملایمی هم که خلاصه میشد تو رژ زرشکی...ریمل...خط چش کردم...موهام رو هم جمع کردم...یه شال سرم کردم و کفشهای پاشنه تخم مرغیمو پوشیدم و خریدارو کلید رو گرفتم از خونه خارج شدم و به سمت خونه بهراد رفتم...وارد شدم...خرید هارو روی اپن گذاشت...خب..اول باید ببینم مامان کجاست!!! شمارشو گرفتم بعد از چندتا بوق برداشت...

\_جونم دخترم!!!؟

\_الو مامان کجایی!?!؟

\_خاله مینا امروز مهمونی داره دخترم اومدم اینجا نگران نباش دیر میام من...

اخخخخ جوووون...چرا امروز همچی خود به خود OK!?!??! با خوشحالی که سعی کردم مامان نفهمه گفتم: آهان باشه...خوش بگذره خدافظ...

\_مرسی دخترم شامتو بخوریا..

\_چشم حتما...کاری ندارید!?!؟

\_نه قربانت خدافظ...

\_خدافظ...

تلفن رو قطع کردم و از خوشحالی بالا و پایین پریدم...نگاهی به اطراف انداختم یکمی نامرتب بود...مرتبش کرد و بعدش شروع کردم...روی یه قسمتی که پارکت بود...شمع هارو به صورت یه قبل خییلی بزرگ چیندم. و بعضی دیگه شون هم هومنجا کنار پخش و پلا چیندم...بعدش هم گل هارو آوردم و پر پر کردم و کنار قلب ها پخش کردم...یه قسمت خیلی کمی هم توش چیندم...بعد از اتمام کارم نگاهی به اونجا انداختم...وااایییی چه خوشگل شده...به سمت جعبه کادو رفتم...همراه با یه شاخه گل برداشتمش و آوردم...و همونجا روی یه میز عسلی کوچولو گذاشتمش...خییییی خوب شد...

خب به سمت راهرو رفتم و نگاهی به خودم انداختم خوب بود...دوباره به سالن پذیرایی برگشتم...اصلا از کجا معلوم بیاد!?!?! کی میاد!?!?! اگه بهش زنگ بزنم چی

بگم!!! از طرفی هم ضایع میشه... بیخیال بالاخره که میاد خونه... رفتم و روی مبل نشستم... هرچند دقیقه یکبار جلو پنجره می رفتم که ببینم اومده یا نه... خوشبختانه زیاد منتظر نموندم... بعد از نیم ساعت ماشینش رو دیدم... که از سر کوچه داره میاد تو... اوه اوه... دوییدم به سمت یخچال و کیک رو درآوردم و همه چراغارو خاموش کردم... رفتم جلوی اونجایی که قلب بود کیک به دست و ایستادم... بعد از حدودا پنج دقیقه فکر کنم... در خونه باز شد... اومد تو... همجا تاریک بود... لامپ رو روشن کرد... تا لامپ رو روشن کرد... جیغی کشیدم و با ذوق گفتم: تولد تولد... تولد مبارک... مبارک... مبارک تولد مبارک... بعدش هم کنار رفتم و از جلوی قلب کنار رفتم... بهراد با تعجب و دهن باز به اطرافش نگاه می کرد... حتی می تونم بگم شاخاشم در اومده بود... کنترل رو برداشتم و یه آهنگ ملایم بدون ریتم گذاشت... اما اون اصلا متوجه نشد هنوز مات اطرافش بود... بعد از چند لحظه بهم نگاه کرد و با صدای غمگینی گفت: ن... نگاه... تو این کارارو واسه من کردی!!!؟

\_بله دیگه... مگه تولد کس دیگه ای هم هست امروز... تولدتت مبارک...\_

لبخندی زد و بهم نزدیک تر شد... لبخندی زد... اما تلخ... نمی دونم چرا... شایدم از روی خوشحالی زیاد بود... من کیک به دست بهش نگاه میکردم... اونم با همون لبخند بهم چشم دوخته بود... کم کم... انگار اشک تو چشماش حلقه زد... و اااا این چرا اینجوریه!!!؟ چشه!!!؟ چرا چشاش پر از اشک شده... با همون چشمای پر از اشک بهم نگاه میکرد... نمی دونم چرا اما منم چشمام پر از اشک شد... صدای کفشهایی اومد... تق تق... پاشنه بلند... به پشت سر بهراد نگاه کردم... یه دختر قدبلند حدودا ۲۲ ساله اینا... با موهای عسلی.

قیافه اش خیلی طبیعی نبود اما جذاب بود... با تعجب نگاهی به اطرافش انداخت... پوزخندی زد و جلو اومد... همونجور که به اطرافش نگاه می کرد... گفت: اووووه مای گاد... چه خوشمیل شده اینجا... ظاهرا خیلییی زحمت کشیدن عشقم... کلمه عشقم رو یکم بلند تر گفت... این چی میگه!!!؟ اصلا کی هست!!!؟ جلوتر اومد و کنار بهراد ایستاد...

لبخندی هرس دربیار زد و گفت: معرفی نمی کنی عزیزم!!!؟ این حرف رو خطاب به بهراد گفت.. اما اون هنوز با همون حالت... با همون چشمای پر از اشک به من نگاه می کرد... بعد از چند لحظه دختره دستش رو به سمت دراز کرد...  
.....

\_آیه هستم... همسر بهراد جان.. تازه از خارج برگشتم... و شما!!!؟؟؟؟

با این حرفش دستو پاهام سر شده بود... می لرزیدم... کیک از دستم افتاد و ریخت روی کفش بهراد...  
.....

بهش نگاه کردم... دستاش رو مشت کرده بود و چشماشو بسته بود... تند تند پلکهامو تکون میدادم به بهراد نگاه میکردم... اشکهام تند تند و پشت سر هم از روی گونه هام سر می خوردن... خدایا... نههه... چطوری امکان داره!!! نه این دروغه... هنوزم چشماشو بسته بود... قلبم درد میکرد... انگار داشتن می سوزوندنش... می سوخت خیلی می سوخت... بزور سرپا ایستاده بودم... چشماشو باز کرد و بهم نگاه کرد... نگاهی با چشمای اشک آلود... و صوررتی غمگین... دستم رو روی دهنم گذاشتم... اشکهام هنوز هم میومدن... تند تند سرم رو تکون دادم... اما اون فقط بهم نگاه میکرد... دیگه تحمل نکردم... از بغل آیه رد شدم و به حالت دو به سمت در رفتم... لحظه آخر از پشت سرم... صدای بهراد رو شنیدم که گفت: نگاه و ایستا... نگاه...  
.....

و بعد انگار دنبالم اومد اما من بی توجه به اون تند تند از پله ها پایین اومدم..

به پاگرد رسیدم.. تا اون نرسیده بود بهم... سریع وارد خونه شدم در رو بستم... به در تکیه دادم... سر خوردم پایین و همونجا نشستم... به یه نقطه نامعلوم خیره شدم... و گریه کردم... با تموم وجودم... بعد از چند لحظه صداش از پشت دری که بهش می کوبید اومد...  
.....

بهراد: نگاه... نگاه در رو باز کن باید با هم حرف بزنیم...  
.....

عکس العملی نشون ندادم و فقط اشک ریختم...  
.....

این بار با صدای بلند تری گفت: نگاه... خواهش می کنم... تورو خدا این در رو باز کن...  
.....

صدای هق هق گریه ام بلند شد...

دوباره شروع کرد به کوبیدن در و تقریباً فریاد زد: نگاه... این درووو با از کن... بخدا می شکونمش... باید باهات حرف بزنم... بیا این درو باز کن...

هه... چی می خواد بگه... چه حرفی داره که بزنه... هیچی نگفتم... فقط گریه می کردم... با صدای بلند...

چند لحظه آرام شد... اما... بعد از چند لحظه دوباره فریاد زد: نگاه... اااااااا... یا میای این درو باز می کنی... یا میشکونمش... اگه درو باز نکنی تا صبح... یا تا هروقت که لازم باشه همینجا میشینم...

با حالت عصبی از جام بلند شدم... با پشت دست اشکامو پاک کردم... درو باز کردم... با دیدن من... نگران بهم نگاه کرد... منم با عصبانیت زل زدم تو چشمات... بعد از چند لحظه سرش رو پایین انداخت و رفت تو... درو بستم... نفس عمیقی کشیدم و رفتم تو... پشتش بهم بود... برگشت به سمتم و بهم نگاه کرد... اشکهام دوباره از روی گونه هام سر خوردن... اه لعنتی... بعد از چند لحظه... به خودش اومد...

بهراد: باید همچو واست توضیح بدم... بخد...

پریدم وسط حرفش و با حالت عصبی داد زدم: نمی خوام توضیح بدی چیو می خوام توضیح بدی!!!!؟؟؟؟

عصبی خندیدم و ادامه دادم:....

..هه توام یکی از اونایی مگه نه!!!!؟؟...

صدای گریه ام بلند شد و فریاد زدم: اینم مجازات من بود آره!!!!؟؟؟ تو عمدا این کارو کردی... بهم نزدیک شدی... همش همجا عین فرشته نجاتم میرسیدی و آرامم میکردی... همه این کارارو کردی تا بهت وابسته شم... تا برام با ارزش شی... (با گریه ادامه دادم): لعنتییییی... همش تقصیر تو... تقصیر تو... تو عوضی کاری کردی که من... من... نگاه مغرور و لجباز... وقتی مریض بودی تا صبح بالا سرت مراقبت باشم... تو کاری کردی که بخاطرت گریه کنم... بخاطرت اون همه زحمت بکشم... بخوام سوپرایزت کنم... بخوام خوشحالت کنم... خدا لعنتت کنه... گمشو بیرون...

سریع به سمتم اومد و دستاشو ابراز احساسات کرد: آروم باش نگاه...هیچی اونطوری که تو فکر می کنی نیس بز... .

دوباره پریدم وسط حرفش...با گریه مشت هامو روی بازوش کوبوندم و گفتم: به من دست نزن...ولممم کن...ولممم کن...من با تو کاری ندارم...این رو گفتم و صدای هق هق گریه ام بالاتر رفت... .

اما اون نه تنها ولم نکرد بلکه سفت بغلم کرد...جوری که حس کردم دارم خفه میشم...سرش رو توی موهام فرو برد و گفت: آروم باش عشق من...باید باهات حرف بزوم خانوم کوچولو من...فرشته پاک و معصوم من...آروم باش... .

دست از تقلا کردن برداشتم...نمی دونم چرا اما منم بغلش کردم و گریه کردم...هه...به من گفت عشق من!!! الان!!!؟؟دیگه چه فایده...الان باید خوشحال باشم!!!؟خوشحالی کنم!!!؟یا زار بزوم و گریه کنم!!!؟این عشق یه عشق ممنوعست... .

هنوز هم سفت تو بغلش گرفته بودتم...با صدای بلند نفس می کشید...نا منظم...منم فقط اشکهام بود...که گونه هامو خیس می کردن...نمی دونم چقدر گذشته بود که ازم جدا شد...اما دستاش هنوز ابراز احساسات بود...دستاشو بالا آورد و دو طرف صورتم گذاشت...چشماشو بست و پیشونیمو بوسید...طولانی...چشمامو بستم

بعد از چند لحظه سرش رو پایین آورد...بهش نگاه کردم...حلقه دستاش شل شد...دستاشو پایین آورد و دستامو گرفت... .

بهراد: به حرفام خوب گوش کن باشه!!!؟

چیزی نگفتم و فقط بهش نگاه کردم...بعد از چند لحظه...دستمو کشید و به سمت مبل رفت...نشست...منم نشستم... .

سرمو انداختم پایین...یکمی آروم شده بودم...بعد از چند لحظه خودش شروع کرد: آره...حق با تو...من یکی از اونام...اما نه اونطوری که فکر میکنی...من پسر دایی امیر نیستم...من پسر عموی امیر و داماد اون یکی عموی امیرم...اما قسم می خورم...به جوون خودت...که من هیچ ربطی به نقشه های عموم (بابای امیر) ندارم...هیچ کجای

آشناييم با تو...اتفاقاي بينمون...وقتايي كه كنارت  
بودم ساختگي نبوده...هيچ كدوم...اين دست تقدير بود كه  
منو تو باهم آشنا شديم....

هيچي نگفتم...مكثي كرد و دوباره ادامه داد:من و  
آيه...مجبور به اين ازدواج بوديم...دوتا بچه...كه از  
بچگي بزرگ ترا واسه هم در نظرشون گرفته بودن...دو تا  
بچه كه نشون كرده هم بودن...دو تا آدم كه حق انتخاب  
نداشتن...چون اين قرار از بچگيشون بوده...من هيچ حسي  
به آيه نداشتم...اما اون بي حس هم نبود به من...نمي  
تونستم رو حرف بابام حرف بزنم...نمي تونستم ناراحتش  
كنم...چون اون هرچي كه بود پدر من بود...نه تنها اون  
دوست نداشتم مامانم هم ناراحت كنم...۵سال پيش...باهم  
ازدواج كرديم...وقتي وارد زندگي مشترك شدم با خودم  
گفتم: آيه كه گناهي نداشته و نداره...حالا كه با  
اجبار...بدون خواست من...وارد زندگيم شده...بالا خره  
شده...نبايده عذاب بكشه...من حق ندارم زندگيشو تباه  
كنم...از طرفي ام اون منو دوست داشت...به همين خاطر  
تصميم گرفتم باهاش خوب باشم...۶ماه اول زندگيمون خوب  
گذشت...حتي من به آيه علاقه مند هم شدم...اما اون...اون  
زن زندگي نبود...زني بود كه فقط به فكر خوشگذروني  
بود...اين كه ببينه كي چي داره من ندارم...اون يكي چي  
داره!!!همش با دوستاش بيرون بود...اينور و  
اونور...انگار كه اصلا شوهری نداره...انگار كه اصلا هيچ  
زندگي مشتركی نداره...هر كاري كه دلش مي خواست مي  
كرد...هر كثافت كاري...يه روز بهم گفت:بهراد بيا بريم  
خارج....

منم كه احمق با خودم فكر كردم...شايد بعد از ۲سال و نيم  
زندگي مشترك به خودش بياد و خوب بشه...قبول  
كردم...رفتيم اونور...فرانسه...اونجام بهترين زندگيو  
واسش ساختم...اما اون نه تنها خوب نشد...بلكه بدتر هم  
شد...۵ماه از رفتنمون ميگذشت...كه مادرم فوت كرد...با  
رفتنش بي كس بودم...بي كس تر هم شدم...ديگه طاقت  
نياوردم...از آيه بدم اومده بود...يه زن بي ارزش...كه  
هيچي حاليش نميشد..

وقتي مادرم فوت كرد...تصميم گرفتم راهمو از آيه جدا كنم  
و برگردم ايران...با وجود اصرار هاي بي خود و بي اصل



آیه برگشتم... واسه همه همچو توضیح دادم... هیچکدوم مخالفتی با تنها زندگی کردن منو آیه نکردن... می خواستم به مادرم نزدیک تر باشم تا احساس تنهایی نکنم... چند ماه بعد از اومدنم به ایران با یه دختر تصادف کردم... یه دختری که برخلاف تصورم عمل کرد... مثل بقیه سعی نکرد خودشو بهم بچسبونه... تک خنده ای کرد و ادامه داد: برعکس بر علیه من جبهه ام گرفت... همون موقع فهمیدم این دختر با بقیه فرق داره... وقتی توی کلاس به عنوان شاگردم دیدمش اول تعجب کردم... اما بعدش خوشحال شدم که می تونم کلی اذیتش کنم... اولاً ازش بدم میومد... چون اون تنها کسی بود که جرعت کرده بود منو اذیت کنه... اوج تنفرم ازش از اونجایی که اون آش خوشمزه رو به خوردم داد شروع شد... می دونستم قطعاً یه آتیشی سوزونده... بخاطر همین هم واسش اون شرط گذاشتم... که بیاد تو شرکتم کار کنه... اوایل نمی دونستم چرا... اما دوست داشتم نزدیکم باشه... شاید به خاطر اینکه بتونم بیشتر اذیتش کنم... اما اون با مرور زمان... شد تنها زنی که بعد از مادرم بهم آرامش میداد... تنها دختری که آروم میکرد... تنها کسی که با حضورش احساس تنهایی نمیکردم... حالا این دختر رو به روم نشسته... من عاشق این دخترم... حسی که تا حالا به هیچکسی نداشتم... عاشق غرورشم... عاشق لجبازیاش... عاشق شیطنتاش... عاشق پاک و معصوم بودنش... دختری که وقتی بهش نزدیک شدم فهمیدم دلش هم مثل رنگ چشماش دریایی... با لذت بهم نگاه کرد و ادامه داد: دوستت دارم فرشته کوچولو من... می دونم که توام نسبت به من بی حس نیستی... می خوام دنیامو با تو بسازم... برام مهم نیس چی میشه... از کنار همه مانع ها میگذرم تا به تو برسم... از کنار همه مانع ها می گذرم تا به تو برسم...

ضربان قلبم بالا رفته بود... قلبم تند تند میزد... انگار نفسم بزور بالا میومد... زبونم بند اومده بود... نمی دونستم باید چی بگم... خوشحال بشم و بپریم بغلش و بگم منم دوستت دارم عشقم!!!؟ یا ناراحت باشم!!!؟ مگه من آدمی ام که زندگی کسیو خراب کنم!!!؟ من واقعاً یه همچین آدمی هستم!!!؟ نه... نیستم... من این کارو نمی کنم... هرچی که باشه اونا یه زندگی دارن!!! این واقعیت رو همیشه تغییر داد... اونی که این وسط اضافی منم... نه کس دیگه...

با صدای بهراد به خودم اوادم:

\_نگاه!!!؟ نمی خوام چیزی بگی!!!؟؟؟

سعی کردم جلوی اشکامو بگیرم... از جام بلند شدم... رفتم جلو... و پست بهش ایستادم...

با صدایی پر از بغض که سعی می کردم نلرزه گفتم: از اینجا برو... حرفات... هیچ... هیچی رو عوض نمی کنه....

اشکهام کم کم از روی گونه هام سر خوردن ادامه دادم: من هیچ حسی به تو ندارم... الانم اگه گریه کردم و عصبی شدم... بخاطر این بود که فکر کردم که توام یکی از اونایی... یه... یه جای از نقش اون مرتیکه... گریه هام... چشمامو بستم و اجازه دادم اشکهام راحت تر جاری شه... ادامه دادم: بخاطر دوست داشتن تو نبوده...

همونجور با آرنج اشکهامو پاک کردم که متوجه اشکهام نشه... از جاش بلند شد... اوامد و پشت سرم ایستاد... دستمو گرفت و به سمت خودش برگردوند... چند لحظه تو چشمام نگاه کرد... سعی کردم جلوی اشکهامو بگیرم... بعد از چند لحظه گفتم: دروغ میگی... اما لازم نیست این کارو کنی... من بخاطر تو دنیارو آتیش میزنم... آیه که چیزی نیس... این حرفارو میزنی که فکر کنم دوستم نداری... اما دروغ میگی... تو همونی که وقتی مریض بودم تا صبح بالاسرم مراقبم بود... تو همونی که بخاطر من گریه کرد... همونی که خیلی جاها بهم کمک کرد... همونی که وقتی توی تله کابین بغلش کردم... دیگه نترسید... تو همونی نگاه... به من دروغ نگو... چیزو پنهون نکن... من تورو ول نمی کنم...

قلبم تند تند میزد... سعی کردم عادی باشم... اما نمیشد... چشمای خیس این اجازه رو بهم نمیداد... سرمو پایین انداختم و گفتم: من... من... چشمامو بستم و ادامه دادم: دوستت ندارم...

پوزخند صداداری زد...

با صدای نسبتا بلندی گفت: که دوستم نداری آره!!!؟؟؟

سفت بازو هامو تو دستاش گرفت و منو به خودش نزدیک تر کرد... عصبی داد زد:

\_خیله خب... صاف صاف تو چشمام زل بزن و بگو دوستت ندارم... عاشقت نیستم... قاطعانه بدون اشکهای توی چشمت... بگوووو... زود باش بگوووو...

چشمام پر از اشک شده بود... بزور جلوشونو گرفته بودم... نههه... بهراد... این کارو نکن... من نمی تونم تو چشمایی که همه چیزمه نگاه کنم و بگم دوستت ندارم... باعصبانیت بهم نگاه می کرد... دوباره داد زد: بگووو دیگه لعنتی بگووو...

با دادش از ترس از جام پریدم... تو کثری از ثانیه تو چشمات نگاه کردم و جدی گفتم: دوستت ندارم... عاشقت نییستم...

به نفس نفس افتادم... ضربان قلبم هر لحظه بالاتر می رفت... چند لحظه فقط با ناباوری بهم نگاه کرد... بعد محکم دستامو ول کرد... جوری که پرت شدم روی زمین... سرمو پایین گرفتم... اجازه دادم اشکهام گونه هامو خیس کنن... از جلوم قدم برداشت و به سمت در رفت... پشتم بهش بود... تو همون حالت از گوشه چشم بهش نگاه کردم... و ایستاده بود... دستاشو مشت کرده بود... بعد از چند لحظه نیم نگاهی بهم انداخت... و بعد در حالی که پشتش بهم بود... گفت: قسم می خورم... دیگه هیچوقت این بهراد امروز رو نبینی... قسم می خورم... خدافظ...

این رو گفت و تند تند قدم برداشت و درو محکم کوبید... صدای هق هق بلند شد... بلند بلند تر... دستامو مشت کرده بودم و ریشه های فرش رو میکشیدم... زجه زنان گریه می کردم جمله آخرش تو گوشم پیچید: قسم می خورم... دیگه هیچوقت این بهراد امروز رو نبینی... نبینی... نبینی... قسم می خورم... همونجور که گریه میکردم دستامو روی گوشهام گذاشتم و گفتم: نهههههه... نهههههه

می دونم دیگه اون بهراد رو هیچوقت نمیبینم... دیگه باهام مهربون برخورد نمی کنه... مرد مورد علاقه من... عشق من... امروز به من گفت... عشق من... گفت فرشته کوچولو من... گفت دوستت دارم... اما چرا!!!؟ خدایا چرا این کارو

کردی!!!؟ چرا نمی تونم بخاطرش خوشحالی کنم... خدایا  
چرا!!!!!!؟؟؟ این چه تقدیری... چه دنیای کثیف و بی رحمی...  
گریه می کردم... گریه که چه عرض کنم... خون گریه می  
کردم... نمی دونم چقدر گذشته بود... که زنگ در خونمون  
بلند شد... به سختی از جام بلند شدم و به سمت در  
رفتم... نیاز بود... من رو که دید با صورتی نگران زل زد  
تو چشمای خیس... چشماش پر اشک شد... اومد تو در رو  
بست... و محکم بغلم کرد... من همین کارو کردم... الان  
خیلی بهش نیاز داشتم... دوباره صدای هق هق گریه ام بالا  
رفت... بعد از چند لحظه از بغلم بیرون اومد... اما دستاش  
هنوز ابراز احساسات بود... دستاشو دو طرف صورتم  
گرفت... با چشمای خیس از اشکش بهم نگاه کرد و گفت: گریه  
نکن قربونت بشم... گریه نکن عشق خواهری... تو که اینجوری  
باشی قلبم درد میگیره عشقم... نکن این کارو... قربون اون  
چشمای خوشگلت بشم من...

با هق هق سرمو تکون دادم و  
گفتم: رفت... نیاز... رفت... دیگه هیچوقت مثل امروز... مثل  
روزای دیگه... همیشه باهام... دیگه باورم  
نمیکنه... نمیکنه...

\_گریه نکن قربونت برم... بیا... بیا بشین اینجا واسه  
خواهری تعریف کن چی شده...

سرمو تند تند تکون دادم... دستم رو گرفت و به سمت مبل  
دونفره توی پذیرایی هدایت کرد... نشستیم... دستای سردمو  
توی دستاش گرفت... با مهربونی بهم نگاه کرد و گفت: واسم  
تعریف کن چی شده باشه!!!؟

سرمو تکون دادم و با پشت دست اشکهامو پاک کردم... شروع  
کردم...

\_امروز بعد از حرف زدن با تو... رفتم با دریا واسش کادو  
خریدم... بعدش هم که به آرتان زنگ زدم تا کلید خونه اش رو  
بهم بده... بعدش هم رفتم و کلی خرید کردم... واسش کیک  
خریدم... یه عالمه شمع خریدم... گل مورده علاقه اشو  
خریدم... می خواستم سوپرایزش کنم... می خواستم خوشحالش  
کنم... نمی خواستم تنها باشه یا احساس تنهایی کنه... دلم  
می خواست خوشحال باشه... این برام از همچی مهم تر  
بود... مکثی کردم... اشکهام کم کم گونه هامو خیس

کردن... با بغض ادامه دادم: او مدم خونه... تک خنده ای مسخره کردم و ادامه دادم: خودمو واسش خوشگل کردم... رفتم بالا همچیو تزیین کردم... می خواستم کلی خوشحال بشه... او مدم... اما تا اونجا رو دید... تا کیک توی دستهامو دید... تا منو دید... چشماش پر از اشک شد... هیچی نمیگفت... فقط یه بار گفت نگاه تو همه این کارارو برای من کردی!!؟؟ نمی دونستم...

نمی دونستم اشک تو چشماش برای چیه... تا... تا... اینکه... آ... آیه...

صدای هق هق گریه ام... اجازه اتمام حرفام رو بهم نداد... نیاز هم داشت گریه میکرد... نزدیک تر اومد و منو بغل کرد... همونجور که موهامو ناز می کرد... مدام با صدای پر از بغض میگفت: آرام باش عزیزم... آرام...

«بهراد»

از عصبانیت سرخ شده بودم... این زن... کارهاش... منو تا مرز جنون می رسوند... تو فکر بودم که با صدای نسبتا بلندی داد زد: با تو اما... آقا بهراد...

با عصبانیت به سمتش برگشتم... با خشم گفتم: خفه شو آیه... فقط خفه شووو... گمشو از جلوی چشمام... نمی خوام ریخت نحست رو بینم... گمشوو

پوزخندی زد و گفت: هه... ظاهرا این فسقلی بدجوووری هوشو حواستو برده... ظاهرا خیلییی بهت میرسه... از همه لحاظ... روی کلمه آخر تاکید شدیدی کرد... دندان هامو روی هم ساییدم... دیگه طاقت نیاوردم... دستمو بالا آوردم و محکم خوابوندم زیر گوشش...

دستش رو روی صورتش گذاشت... و بعد با خشم دستش رو بالا آورد تا کارمو تلافی کنه... که دستش روی توی هوا گرفتم... دندان هامو روی هم فشار دادم و با صدایی پر از خشم و عصبانیت گفتم: یکبار دیگه... فقط یکبار دیگه... راجبش این فکرای مسخره رو بکنی... یا بهش توهین کنی... خیلییی بد میشه برات خیلییی...

دستاشو محکم ول کردم... دستش روی تو اون یکی دستش گرفت و با خشم زل زد بهم...

آیه: لیاقتت... همین ه\*ر\*ز\*ه های عوضین...

پوزخند معناداری زدم و گفتم: هه... صفت های مخصوص به خودت رو به دیگران نسبت نده... تو عمرم دختری به پاکی اون ندیدم... حالا گمشو از خونه ام بیرون... بوی کثافتت همه جارو برداشته

حرفهام که تموم شد چشماش پر از اشک شده بود... اعتنائی نکردم... و فقط پوزخندی روی لبهام جا خشک کرد... چند قدم نزدیک تر اومد و گفت: حرفات رو یادت نره... این حرفا برات خیلی گرون تموم میشه خیلییی... تاوان تک ت...

پریدم وسط حرفش... در حالی که دستمو به سمت در می گرفتم گفتم: راه خروج از اون طرف... خوش کردی...

پلکهاشو روی هم گذاشت و پوزخندی زد... چند لحظه با خشم بهم چشم دوخت... و بعد به سمت در رفت... اما قبل از اینکه بره گفت: محاله ممکن... بزارم به خواسته هات برسی... من طلاق نمیگیرم... شب خوش...

این رو گفت و رفت... از عصبانیت پلکهامو روی هم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم... لگدی به میز کنارم زدم... و گفتم لعنتییی... می دونستم تا زهرش رو نریزه ول کنم نیست... چشمم به جعبه ای که روی زمین بود افتاد... جعبه ای که ظاهرا بر اثر ضربه من از روی میز افتاده بود زمین... دولا شدم و برش داشتم... یه جعبه کادو... بازش کردم... توش یه ساعت بود... ساعتو توی دستام گرفتم... لبخند تلخی روی لبهام جا خشک کرد... باز ذهنم پر کشید به سمت نگاه... به سمت حرفاش... اشک توی چشماش... اشکی که وقتی فهمیدم الان قراره با چه واقعیتی رو به رو شه توی چشمام نشست... هه... (مرد که گریه نمی کنه) چه جمله معروف اما مسخره ای...

به ساعت تو دستم نگاه کردم... به گوشه ای خیره شدم... صدات توی گوشم پیچید: دوستت ندارمممم... عاشقتت نیستمممم... دوستت ندارمممم... عاشقتت نیستمممم... دوستت ندارمممم... اه لعنتی... بسته بهراد به خودت بیا... همچی تموم شده... هیچی اونطوری که فکرشو می کردی نشده... تمومش کن...

«نگاه»...

با سردرد وحشتناکی به اجبار چشمامو باز کردم...حالم خیلی بد بود...سرم به طرز وحشتناکی درد می کرد...چشمام می سوخت...اما...هیچکدوم..مثل درد قلبم...مثل شکستی قلبم...واسم دردناک نیست...دوباره اشکهای لعنتیم...اومدن از روی گونه هام سرازیر شن..که سریع مانعشون شدم...از روی تختم بلند شدم...از اتاقم رفتم بیرون...مامان ظاهرا تو اتاق خواب بود...نیاز هم توی پذیرایی نشسته بود...رفتم جلو...تا منو دید با نگرانی از جاش بلند شد...

نیاز:بهتری عزیزم...

همونجور که دستم روی سرم بود و به سمت آشپزخونه می رفتم گفتم:خوبم خوبم....

\_مطمئنی!!؟سرت درد می کنه!!!؟

\_نه مهم نیس...

\_می خوای بریم دکتر!؟؟؟

\_لازم نیست...توام پاشو برو خونت زشته بخدا...

\_نه منو آرتان امشب اینجا می مونیم...

شانه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم...به راهم ادامه دادم...در یخچال و باز کردم و از توی ظرف قرص ها یه مسکن برداشتم...لیوان آبی ریختم و با قرص خوردم...بی هیچ حرفی به اتاقم برگشتم...دوباره روی تختم دراز کشیدم...تا شاید خدایی نکرده خوابم ببره...که...کلنجار رفتن با خودم بی فایده بود...انقدر چشمام می سوخت حتی نمی تونستم پلکهامو روی هم بزارم...تمام بدنم گر گرفته بود...احساس می کردم قلبم می خواد از جاش کنده شه...احساس خفگی می کردم...و...و...و...

با کلافگی پامو روی زمین گذاشتم...و از روی تختم بلند شدم...به سمت کمد لباسام رفتم...حوصله انتخاب کردن نداشتم...همینجوری یه پالتو و شلوار و شال بیرون کشیدم...مشغول پوشیدن لباس هام شدم...از اتاقم بیرون اومدم...نیاز با دیدن من با تعجب گفت:کجا!!!؟

\_میرم بیرون قدم بزنم...

\_باشه وایستا برم پالتومو بپوشم بیام...

از کنارم رد شد تا به اتاق بره که دستش رو گرفتم و گفتم: آدم به همون اندازه که نیاز داره بعضی وقتها با یکی حرف بزنه تا سبک شه... بعضی وقتها به همون اندازه هم نیاز داره که تنها باشه تا آروم شه... خواهش می‌کنم می‌خوام تنها باشم...

با نگرانی گفت: اما...

بهش نگاه کردم... بعد از چند لحظه دوباره گفتم: باشه... برو... فقط مواظب خودت باشیا... زود برگرد... من خواب به چشمم نمیاد تا تو برگردی...

لبخند کم جونی زدم و گفتم: نگران نباش... فعلا... زیرلب گفت: فعلا...

به سمت در رفتم و نیم بوت هایم رو پوشیدم و از خونه خارج شدم... از پله ها پایین رفتم و از ساختمون خارج شدم..

از کوچمون عبور کردم و به خیابون اصلی رسیدم... همجا خلوت بود... کمتر ماشینی دیده میشد... نمی‌دونستم هدفم از بیرون اومدن چیه... اما نمی‌توستمم تو اون خونه بمونم... شاید می‌خوام فرار کنم... از همچی... از این اتفاقای دردناک زندگیم... اَخه این چه دنیایی!!!؟ همش ظلم ظلم... دستام سر شده بود... دستم رو توی جیب پالتوم فرو بردم... که با هندزفری ام برخورد کرد... بیرون کشیدمش... شاید آهنگ گوش کردن بتونه کمکم کنه... هندزفریم رو به گوشیم وصل کردم و وارد لیست آهنگام شدم... می‌خواستم آهنگی رو انتخاب کنم که دستم خورد و آهنگی پخش شد... می‌خواستم قطعش کنم اما... تا خوند... بیخیالش شدم...

منو حالا نوازش کن...

که این فرصت نره از دست...

شاید این آخرین بار... که این احساس زیبا هست...

منو حالا نوازش کن...

همین حالا که تب کردم...

اگه لمسم کنی شاید... به دنیای تو برگردم...



(اشکهام کم کم گونه هامو خیس کردن...چشمامو بستم و آروم آهنگ رو زمزمه کردم)

هنوزم میشه عاشق بود....

تو باشی کار سختی نیست...

بدون مرز با من باش...

اگر چه دیگه وقتی نیست...

نبینم این دم رفتن تو چشمت غصه میشینه...

همه اشکاتو می بوسم می دونم قسمتم اینه...

(ریتم آهنگ)

تو از چشمای من خوندی که از این زندگی خستم...

کنارت اونقدر آروم که از مرگ هم نمی ترسم...

تنم سرده ولی انگار تو دستای تو آتیش...

خودت پلکامو میبندی و این قصه تموم میشه...

خودت پلکامو میبندی و این قصه تموم میشه...

هنوزم میشه عاشق بود تو باشی کار سختی نیست...

بدون مرز با من باش اگر چه دیگه وقتی نیست...

نبینم این دم رفتن تو چشمت غصه میشینه...

همه اشکاتو می بوسم می دونم قسمتم اینه...

(آهنگ نوازش از ابی)

چشمامو بسته بودم...اشکهام آزادانه گونه هامو خیس می

کردن...قدم میزدم...آروم آهنگ رو زمزمه می کردم و اشک

میریختم...

هه چقدر این آهنگ به حال و روزمون می خورد...نمی توستم

باور کنم...هیچکدوم از اتفاقی که امروز افتاد

رو...این نگاهی که دیگه اون نگاه نیست...خیلی سخته...

برای به دست آوردن عشقت مجبوری باشی تا یه زمانی با یکی

تقسیمش کنی...

خیلی سخته برای داشتنش باید از یکی اجازه بگیری!!!!...

خیلی سخته...وقتی نتونی از روی دیوار بینت با کسی که  
دوش داری بگذری...

خیلی سخته بین انصافت..بین احساست.. و عذاب وجدانت گیر  
کنی...

عشق یه احساس نیست...یه درد...یه عذاب...یه زخم...که  
هرچقدر به فکر مداواش باشی عمیق تر و دردناک تر  
میشه...مثل یه باتلاق که هرچقدر توش دست و پا بزنی بیشتر  
فرو میری...یا به قول فرزانه هرچقدر ازش فرار  
کنی...بیشتر به دنبالت میاد...

کی فکرشو میکرد...نگاه...اون دختر مغرور و شیطان حالا  
عاشق بشه!!!!اونم عاشق چلغوز خان گند بکه روانیی...که  
حالا...

نمی تونم...اون مال من نیست...سهم من نیست از این  
دنیا...من آدمی نیستم که زندگیمو روی خرابه های زندگی  
یکی دیگه بسازم...حالا اون زندگی هرچی که می خواد  
باشه...من یه همچین آدمی نیستم...نیستم...

بخدا نیستم...این تصمیمی که گرفتم به نفع همه هست...

\*\*\*\*\*

نگاهی به چمدونم انداختم...همچی رو برداشته  
بودم...خوبه...از بچگی عاشق شهر شیراز بودم...همیشه با  
خودم میگفتم اگه قرار توی ایران زندگی کنم...تو یکی از  
شهر هاش به جز تهران...اون شهر قطعا شیراز...می خواستم  
برم دیگه طاقت نداشتم...طاقت نگاه های بهراد که انگار  
رنگش عوض شده...طاقت پوزخند ها و نیشخند های  
آیه...طاقت ندارم دیگه...بستمه هرچی تو این دو سال  
زندگیمون...زندگیم...ویرون شد...می خوام برم...شاید  
اونجا آروم باشم...دیگه طاقت این خونه رو ندارم...خونه  
ای که هر گوشه اش یه خاطره رو واسم زنده تر میکنه...من  
از بچگی یه دوست داشتم که اسمش مهساست...شیراز زندگی  
می کنه...خانواده هامون هم رفت و آمد خانوادگی  
داشتن...اول میرم پیش اون تا کم کم خودم مستقل  
شم...دوست ندارم از ایران خارج شم...اونجا احساس غربت  
دیگه خفه ام می کنه...دیگه طاقت این یکی رو  
ندارم...تو فکر بودم که در اتاقم باز شد...مامان اومد

تو... با بغض به چمدونم نگاه کرد و گفت: تصمیمت  
قطعیه!!؟ چمدونتو جمع کردی!!!؟

آروم سرمو تکون دادم و گفتم: آره مامان جون... .

کم کم گریه اش گرفت... نیاز همچی رو واسش تعریف کرده  
بود... اومد و دستم رو گرفت... به سمت تخت هدایت  
کرد... با صورت گریونش بهم نگاه کرد و با بغض گفت: بهت  
نمیگم نرو... چون می دونم تو این دوسال چقدر سختی کشیدی  
دختر خوشگلم... به صلاح هست که یه مدتی از این  
ساختمون... از آدمای این شهر و این شهر دور باشی... دلم  
خیلی برات تنگ میشه تند تند به مامانی سربزنیایا... .

طاقت نیاوردم بغض داشت خفه ام می کرد... پریدم بغلش... تو  
بغلش آروم و بی صدا اشک ریختم... بعد از چند لحظه منو از  
خودش جدا کرد و پیشونیمو بوسید... با عشق بهش نگاه کردم  
و گفتم: خییلییی دوستت دارم مامانی... .

\_منم دوستت دارم یکی یدونه من... تو و نیاز همچی من  
هستید همچی... .

لبخندی زدم و اشکهامو پاک کردم... مامان هم همین کارو  
کرد... با صدایی پر از بغض گفت: بیا... بیا خوشگلم... روی  
پام دراز بکش... مثل بچگی هات واست لالایی بخونم... این شبای  
آخر رو... .

تند تند سرم رو تکون دادم... مامان اومد و به بالشتم  
تکیه داد منم روی پاش خوابیدم... همونجور که موهامو ناز  
می کرد شروع کرد: لالالا گل پونه... بابات رفته در خونه... .

لالالا گلم باشی همیشه در برم باشی... .

لالالا گل آلو درخت سیب و زرد آلو... .

به اینجاش که رسید صداش پر از بغض شد... من هم همین حالو  
داشتم... ای کاش همیشه بچه می موندم... هیچوقت بزرگ  
نمیشدم... هیچوقت با واقعیت های دنیا... .

ای کاش هیچوقت با بی رحمی های دنیا رو به رو  
نمیشدم... مکثی کرد و با گریه ادامه داد: لالالا گلی  
دارم... به گاجو بلبلی دارم... .

لالالا گل خشخاش بابات رفته خدا همراهش... .

لالالا گل زیره بابات دست..دستاش..به زنجیره...

لالالا گلم لالا بخواب ای بلبلم لالا...

لالالا گلم لالا بخواب ای بلبلم لالا...

نمی دونم چقدر گذشته بود...که در حالی که غرق در اشکهام  
بودم روی پای مامانم خوابم برد....

\*\*\*\*\*

جلوی میز منشی ایستادم....

\_سلام آقای خدابنده هستن!!؟

از جاش بلند شد و گفت:سلام خانوم کیانی بله...اتفاقا  
سراغ شمارو هم گرفتن و پرسیدن چرا دیر کردین...سری  
تکون دادم و گفتم:باشه ممنون....

این رو گفتم و به سمت اتاق بهراد رفتم...جلوی در اتاقش  
و ایستادم تقه ای به در زدم...بعد از شنیدن صداش که  
گفت:بفرمایید وارد شدم....

نیم نگاهی بهش انداختم و به سمت میزش رفتم...نگاهی  
کوتاه بهم انداخت و بعد دوباره سرش رو پایین انداخت...

بهراد:الان وقت اومدنه خانوم کیانی!!؟؟

بی توجه به حرفش...دست کردم توی کیفم و یه پاکت بیرون  
آوردم....

و در حالی که روی میزش میزاشتم گفتم:دیگه نمی خوام  
اینجا کار کنم این هم استعفا نامه ام..بفرمایین....

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: به چه دلیلی اونوقت...

\_دلایلمش به خودم مربوط میشه آقای خدابنده...

پوزخندی روی لبهاش جا خوش کرد...اعتنایی نکردم...بعد از  
چند لحظه گفت:خیلی خب...از همکاریتون تا به این لحظه  
ممنونیم...می تونید برید و با حسابداری تسویه کنید...

آروم سرمو تکون دادم که گوشیش زنگ خورد...نگاهی به صفحه  
اش انداخت و لبخندی حرص دربیار به روم زد:حالام اگه کاری  
ندارید بفرمایین می تونید برید...

تو دلم پوزخندی زدم... می خواست تلافی کنه... پشتم رو بهش کردم و بدون خداحافظی از اتاقش خارج شدم... نفس عمیقی کشیدم.

چشمامو بستم... به اتاقم رفتم و تمامی وسایلم رو جمع کردم... نگاهی به اطراف انداختم... یاد روز اول افتادم... یاد روزی که گیلدا داشت خفه ام می کرد... و یاد روزی که بهراد... بغلم کرد... چقدر دلم تنگ میشه... نه تنها برای اینجا اتاقم... برای خونه... برای این شرکت... وقتایی که به اینجا می اومدم... خونمون... اون همه خاطره... خدایا... خودت کمکم کن... نفس عمیقی کشیدم... قطره اشکی که از گوشه چشمم اومده بود رو با انگشتم پاک کردم... معطل نکردم... همچی رو برداشتم و از اتاق خارج شدم... جلوی میز منشی و ایستادم... با تعجب بهم نگاه کرد... لبخندی زدم و گفتم: دیگه بدی خوبی دیدید حلال کنید دیگه... از پشت میزش بلند شد و به سمتم اومد... منشی: دارید میرید!!؟

\_بله...

\_آخه چرا!!!؟

\_امروز استعفا دادم...

\_آهان... سری تکون داد و آرام بغلم کرد... بعد از چند لحظه از بغلم بیرون اومد و گفت: خداپشت و پناهتون خانوم کیانی... جاتون اینجا خیلی خالی میشه... ماهم دلمون براتون تنگ میشه... موفق باشید...

لبخندی زدم و گفتم: خیلییی ممنونم... منم دلم تنگ میشه... روز خوبی داشته باشید... خداحافظ...

\_خداحافظ...

از یه سری دیگه از همکارام هم خداحافظی کردم... و خارج شدم... برای همیشه... دیگه هیچوقت به اینجا برنمی گردم... هیچوقت اینجا رو نمیبینم... نگاه آخر رو به ساختمون بلند و بالا شرکت انداختم... یاد روز اول افتادم... انقدر سرم رو بلند کرده بودم تا... تا بالاش رو ببینم... که شالم از روی سرم افتاد... نگاهمو از ساختمون گرفتم و به خیابون دوختم... این همون خیابونی که بهراد گیلدارو بخاطر من ول کرد... همون خیابونی که بهراد بخاطر

من با اون آدم درگیر شد... همون خیابونی که وقتی بهراد رو با بینی خونین دیدم... دلم براش ضعف رفت... این همون خیابونی که... .

با حسرت به همجا نگاه کردم... سوار ماشینم شدم و رفتم... برای همیشه... به خونه که رسیدم مامان و نیاز و آرتان روی مبل نشسته بودن... سلامی به همگی کردم که جوابمو دادن... نگاهی به ساعت انداختم... دو ساعت تا پروازم مونده بود... وسایلم رو زمین گذاشتم و روی مبل نشستم...

آرتان: وسایلت رو همرو جمع کردی!!؟

\_آره همه حاضر... .

\_باشه... امیدوارم پشیمون نشی... .

لبخند تلخی زدم و گفتم: نه... نمیشم... .

ناراحت نفسش رو داد بیرون و چیزی نگفت... .

به مامان و نیاز نگاه کردم... ساکت بودن... و فقط... با بغض و حسرت به من نگاه میکردن... یعنی من واقعا دارم میرم!!! واقعا!!! این منم!!!؟ همونی که واسه سه ماه رفتن به شمال مامان و باباش اونقدر ناراحت شد!!!؟ همونم که طاقت دوری خانواده اش رو نداشت!!! خدایا تو با من چیکار کردی... ازم یه نگاه دیگه ساختی... جالبه... دارم میرم تا فرار کنم از خیلی چیزا و آدم... اما دلم واسه همین آدم... واسه همین خیلی چیزا تنگ میشه... چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم... نمی دونم چرا... اما... اما... دلم خواست برم بالا... خونه... بهراد... به سمت اتاقم رفتم... فکر کنم کلید توی جیب کوچیک تونیکم باید باشه... در کمد رو باز کردم... از میون لباس هام تونیکم رو برداشتم... دستم رو توی جیبش کردم... آره اینهاش... دستامو مچ کردم و کلید رو توی دستام فشردم... مردد بودم... که برم یا نرم... فکر کردم... آخر سر هم دلمو زدم به دریا و از اتاقم خارج شدم... بی توجه به نگاه های متعب روم از خونه خارج شدم... تند تند از پله ها بالا رفتم... کلید رو توی در چرخوندم و... .

وارد شدم... درو پشت سرم بستم... نفس عمیقی کشیدم رفتم جلو... جایی که قدم های بهراد طی شده... جایی که توش نفس

کشیده... به پذیرایی که چشم دوختم... اشک توی چشمم حلقه زد... صدای توی گوشم پیچید: من آیه هستم... همسر بهراد جان... و شما!؟

نگاه غمگینی به اطراف انداختم... راه افتادم... به سمت اتاق بهراد رفتم... نگاهی به اطرافم کردم... چشمم به میزی که روش عکسش بود خورد... به سمتش رفتم... قاب عکس رو برداشتم... با عشق زل زدم بهش... دستم رو بالا آوردم و انگشتم رو آروم روش کشیدم... قطره اشکی از چشمم روی شیشه اش افتاد... با دستم پاکش کردم... قاب عکس رو نزدیک صورتم کردم... آروم ب\*و\*س\*ه ای روش نشوندم... لبخند تلخی به عکس زدم و گذاشتمش سر جاش...

به تختش نگاه کردم... نمی خوام مرور کنم چه خاطره ای واسم زنده شد... به سمت کمد رفتم... حدس زدم که کمد لباس هاش باشه بازش کردم... از میون اون همه پیرهن... یکی رو انتخاب کردم و بیرون کشیدم... توی دستام گرفتم... به بینیم نزدیک کردم... و با تمام وجودم بوییدمش... چند تا نفس عمیق تو همون حال کشیدم... تا بوش رو کاملا حس کنم... چشمامو بستم و چند لحظه تو همون حال موندم... بعد از چند لحظه چشمم رو باز کردم... پیرهن رو پایین آوردم و به کمدش نگاه کردم... یه ۳ یا ۴ تایی همرنگ این داشت... یکیش که کاملا همرنگش بود... کمد رو بستم... و با پیرهن توی دستم از اتاق خارج شدم... در نگاه اول با نیاز و آرتان برخورد کردم....

نیاز با گریه و آرتان با چهره ای گرفته به من نگاه می کردن...

نیاز با گریه گفت: قربونت ب... بشم آخه من... چطو... چطوری دوریتو تحمل کنم... چ... طوری به دور بودن عادت کنم... چطوری بدون شیطنتات... بدون خنده هات... بدون مهربونیات زندگی کنم آخه چطوری!!!؟؟

این رو گفت و به سمتم دوید و بغلم کرد... من هم بغلش کردم... سفت و محکم... هق هق گریه اش بلند شد... از حرفاش بدجووری بغضم گرفت بدجوووری... چقدر دور بودن از عزیزات... فرار کردن ازشون سخته... خیلی سخته....

«بهراد»

.....

با داد خطاب به آرتان گفتم: چرا گذاشتین بره!!!؟ چرا به من نگفتیین چرااااااااااا!!!؟؟؟

آرتان با صدای نگرانی گفت: آرام باش بهر ادم...

بلند تر داد زد: چرااااااااااا به من نگفتیین چرااااااااااا؟؟؟

نیاز با صورت گریون به جای اون با صدای بلندی جواب داد: چووون که تصمیمشو گرفته بود... چون اینجا داشت عذاب می کشید... رفت که آرام بشه... که دور شه... از آدمایی که باعث عذابش شدن...

صداش بغض دار تر شد و آرام و ادامه داد: رفت تا حسرت نداشته هاش دلشو بیشتر از این نسوزونه... بسته هرچی بلا سرش اومد...

از عصبانیت قرمز شده بودم... با صدای آرام تری گفتم: کجاست!!؟ پروازش به کجاست!!؟

آرتان: شیراز...

بدون معطلی به سمت در رفتم که صدای آرتان درجا میخکوبم کرد...

\_زحمت نکش... خیلی وقته که رفته...

سرجام ایستادم... به سمت آرتان برگشتم... نیاز ببخشیدی گفت و از کنارم رد شد و رفت... هه!!!؟ رفت!!؟!؟ دیگه نیست... دیگه نیست...

آرتان جلوتر اومد و دستی روی شونه ام زد... یه پاکت از توی جیبش در آورد و به سمتم گرفت: این برای تو... تنهات میزارم... فعلا...

چیزی نگفتم... فقط به پاکت توی دستم خیره شدم... با بسته شدن صدای در به خودم اومدم... پاکت رو باز کردم و کاغذ توش رو بیرون کشیدم:

بهر ادم....

چلغوز خان گنده بکه روانی من... این برگه توی دستات... که خیس از اشکه... از همون دختری که همیشه اذیتت می کرد... همون دختری که اداتو در میاورد... همون دختری



که بهت میگفت بنده ایشالا خیر نبینه خدا...همونی که اون  
آش خوشمزه رو به خوردت داد...همون دختری که عوض  
شد...دختری که غرورت. مهربونیات...دستات...آغوش  
گرمت...و رنگ چشات عوض کرد...شد همون دختری که بخاطرت  
گریه کرد...بخاطرت قصه خورد...برای کمک بهت هر کاری  
کرد...همون دختری که تا صبح بالای سرت مراقبت  
موند...آره حق با تو...من همون نگاهم...همون نگاهی که  
تا صبح بالا سرت مراقبت موند...همون نگاهی که آغوش تو  
ترسش رو از بین برد...من همون دختریم که توی سرمای شب  
تولدش...با وجود تو...آروم بود...داغ بود...گرم بود...کسی  
که می خواد...حرف دروغش رو پس بگیره و بگه...که دوستت  
داره...اما همیشه...نمیشه که پیشت بمونه...این عشق یه  
عشق ممنوع هست...خودم خواستم...خودم بی تردید انتخابش  
کردم...میرم چون که...با وجدانم طرفم...چون که من آدمی  
نیستم که زندگیشو روی خرابه های زندگی یکی دیگه  
بسازه...نمی تونم...بیشتر از این تو این باتلاق فرو برم  
و تورو هم با خودم بکشم پایین...نگاه....  
«نگاه»...

دو سال بعد....

دو سال که اینجا زندگی می کنم...دو سال که از اون  
اتفاقا میگذره...اما زخمش هنوز رو قلم هست...اینجا با  
کمک دوستم یه خونه گرفتم...بعضی روزها خودش هم میاد و  
پیش من می مونه...تو یه شرکت مشغول به کارم...مدرکم رو  
هم گرفتم...ماهی دو یا سه بار به مامان اینا سر  
میزنم...اما خونه خودم نمیرم...چون بهراد هنوز  
اونجاست...وقتهایی هم میرم خونه نیاز اینا که مطمئن  
باشم امکانش نیست اون بیاد...خاله شدم...نیاز و آرتان  
صاحب بچه ای به اسم نفس شدن...نفس خاله اش...آخرین  
ارتباطم با بهراد برمی گرده به همون نامه ای که واسش  
گذاشتم...نامه ای که از احساسم واسش نوشتم...از زخمای  
توی دلم...از تردیدم...از سکوتم....

با صدای آقای راد (همکارم) به خودم اومدم....

راد: خانوم کیانی حالتون خوبه!!!؟؟؟

واای که این پسر چقدر رو مخ منه....رو مخم اسکی میکنه...بارها بهش گفتم که قصد ازدواج ندارم...اما دست از سرم بر نمی داره که برنمی داره....

با کلافگی به سمتش برگشتم و گفتم:دکتريد!!!؟؟؟

با خنگی تمام گفت:بله!!!!!!؟؟؟

\_دکتر که نیستید!!!!هستید!!!؟؟؟

با تعجب گفت:نخیر....

سری تکون دادم و در حالی که چندتا برگه توی کیفم می گذاشتم گفتم:پس شما دکتر نیستی....حال منم به شما ربطی نداره!!!!!

با تعجب بهم نگاه میکرد...نزدیک بود فکش بچسبه زمین...یعنی من انقدر اینو ضایع می کنم نباید بیخیال شه!!!!متعجب بود که با کار من متعجب تر هم شد....برگه اشغال و مچاله رو به دستش دادم و گفتم:بی زحمت سر راه بندازید سطل اشغال....شب خوش....

این رو گفتم و بدون دادن هیچ مهلتی برای حرف زدن بهش...از اونجا دور شدم...

سوار آسانسور شدم...و بعد از ساختمان شرکت خارج شدم...هوا چه سرد شده ها....البته خیلیم سرد نیست...ولی من نمی دونم چرا انقدر دارم میلرزم....با لرزش بدنم به سمت ماشینم رفتم و روشنش کردم...راه افتادم و بخاری رو روشن کردم..که گوشیم زنگ خورد...بدون نگاه کردن به شماره اش جواب دادم:بله!!!!؟؟؟

صدای شاد و شنگول دریا تو گوشی پیچید:

ای خاک بر اون سر بی تربیتت کنن...سلامت کووو...

با بی حوصلگی گفتم:اوووووومم سلامم....

\_سلام و کوفت سلام و مرض سلام و درد بی درمون...خاک بر اون سرت که یه خورده مهمون نوازی بلد نیستی....

با تعجب گفتم:هااان!!!!؟؟؟

\_دوساعت خبرت دم خونه ات منتظرم که خب....

مهلت ادامه حرفش رو بهش ندادم و از خوشحالی جیغیی بلند کشیدمممم... فکر کنم گوشش کر شد... بعد از چند لحظه گفت: اییی درد چه خبرته کر شدم... کجایی زود باش بیا دیگه....

با ذوق گفتم: الان مییا ام... پنج مین دیگه اونجام.....  
\_ اوکی بیا عشقول خنگول فعلا...  
\_ فعلا...

آخ جوووون... تا چند روز تنها نیستم... تازه دریا هست کلفتیمو می کنه غذا مذا واسم درست می کنه... هوورااا... ولی تنهایی واقعا سخته... تو این دو سال اگه بفهمم حتی مهسا که همیشه پیشمه میاد خونه ام... از خوشحالی نمی دونم چیکار کنم... به کوچمون رسیدم ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم... دریا با چمدونش جلوی در ایستاده بود... با ذوق بهش نگاه کردم و گفتم: دریاااااا...  
به سمتش دویدم و تا بغلش کنم... توی نیم متریش بودم که چشممو بستم تا بغلش کنم... اما به جای اون با مخ رفتم تو بغل دیوار... ای بیشعووووور... واسه من جا خالی میدی!!!؟؟؟ ای سرممممم... به سمتش برگشتم و با حرص گفتم: دریا خیلییی بیشعوووری... کثافت... سلیته جیغ جیغو زشتتتت...  
دریا همونجور که میخندید گفت: I'm sorry... اومدیم شهرستان گفتم یه شوخی شهرستانی هم بکنیم... چطوری!!!؟؟  
در حالی که سرمو میمالیدم به سمتش رفتم و یه پس گردنی تووووپ بهش زدم کلش دومتر اومد جلوووو... در حالی که لبخندی حرص دربیاری میزدم... گفتم: آخییش... الان خوب شدم....  
\_ می خوام صد سال سیاه نشی...  
صورتش از درد جمع شد... آخییی نازییی... عادت داره... توسط من تبدیل به کتلت بشه... کلید رو از توی جیبم برداشتم و توی در چرخوندم... و گفتم: چمدونتم با خودت بیار بی زحمت... نگاهی به من انداخت و در حالی که میخندید گفت: بیشعور تر از توهم هست یعنی خدایی!!!؟؟؟

\_آره...یکیش توووو...این رو گفتم و به سمت راه پله ها  
رفتم...اونم انگار پشت سرم چمدونش رو گرفت و اومد  
توووو....

مدیونید فکر کنید من بی‌شعورما...از پله ها بالا رفتم  
دریا هم پشت سرم اومد...عجیب بودااا...جیغ جیغ نمی  
کرد...وااا این دریا!!!در خونه رو باز کردم و رفتم  
تو...دریا هم پشت سرم اومد و رفت روی یکی از مبل ها  
نشست...درو بستم و گفتم:چطور مطوری!!!؟؟چه خبرا!!!؟؟

در حالی که انگار داره به چیزی فکر می کنه گفت:چشمام  
تار میبینه...بعد از جاش بلند شد و درحالی که خودشو  
تکون میداد گفت:اوووو اوووو فعلا فشار رومه....

این رو گفت و دوید به سمت دستشویی...تک خنده ای کردم و  
گفتم دیوانه خل...یعنی فکر نکنم کسی پیش این  
پیرشه...خوش به حالش...انقدر شاد...روی مبل ولو  
شدم...اخییشششش...پاهامو انداختم روی میز و یه سیب از  
روی میز برداشتم...یه گاز بهش زدم که دریا از دستشویی  
اومد بیرون...اول با تعجب به همجا نگاه کرد و  
گفت:اااااا...چقده شفافه....

یه گاز دیگه به سبیم زدم که با جیبغییی که دریا زد سیب  
پرید تو گلوم...به سرفه افتادم...به سمتم اومد و  
گفت:واااایییی من چرا تورو ندیدم!!!؟؟؟؟...  
خنده ای کردم و گفتم:دیوونه....

در حالی که بغلم می‌شست با لحن بامزه ای  
گفت:خخخخخ...فکر کنم سه کیلو کم کردمما...

خنده ای کردم و گفتم:از بس که عقب مونده ای....

اومد چیزی بگه که گوشیم زنگ خورد...یه نگاه به دریا  
انداختم و جواب دادم...نیاز بود...

\_جوووونم مامان خوشملم!!!؟؟؟

\_چطوری عشقم!!!؟

\_بسیار خسته...فندوق خاله چطوره...!!!؟؟؟

\_اوووو نیستی که همجارو آباد کرده....

\_الهی دورش بگردم من...خودت خوبی آرتان خوبه!!!؟

\_ همه خوبیم... زنگ زدم یه چیزی بهت بگم....

نگاهی به دریا انداختم... گاز خییلییی گنده ای به سبش زد... اونقدر بزرگ بود چشماش گرد شد... با همون دهن پرش با حیرت گفت: خییلییی بزرگ بود نه!!!؟؟؟

خنده ام گرفت و خطاب به نیاز گفتم: ببخشید... جوونم بگوووو....

\_ دریا اونجاست!!!؟

\_ آره از کجا فهمیدی!!!؟

\_ اخه فقط اون خل و چل می تونه بخندونه تورو...  
خنده ای کردم و چیزی نگفتم اونم تک خنده ای کرد... صداشو بچگونه کرد و گفت: عله... نجاه... مامانم ژنگ ژده... دعفتت کنه... تفلممم... یه سالممم میشه عاله ژوون...  
\_ ایییی جا اان قربونش برممم... می خوام واسش تولد بگیرم!!!؟؟؟

\_ آره... اولین تولدش میگیرم... میای دیگه!!!؟؟...

سکوت کردم... دلم خییلییی می خواست برم اما... می ترسیدم برم و... اون اونجا باشه... یعنی قطعاً هست... چون از نیاز شنیدم نفس خیلی بهراد رو دوس داره...  
نیاز سکوت رو که دید خودش گفت: نترس... اون نیست... رفته سفر کاری... تا روز بعد تولدم امکان نداره برگرده...!!!!!!

بیا دیگه!!!؟؟ نمی خوام تولد فنودق بیای!!!؟؟...

نمی دونستم چی بگم... دلم می خواست برم اما اگه اون اونجا باشه نه... دلم نمی خواست باهاش روبه رو شم... تو این دوسال نیاز هر وقت اومد درموردش چیزی بگه مانع میشدم... کل زندگیم شده بود فرار از بهراد... فرار... فرار... از فکر بیرون اومدم و گفتم: باشه... میام عزیزم... مگه میشه از فنودق خاله گذشت!!!؟؟ کی تولد پنج شنبه دیگه!!!؟

\_ اخخخخ جوون... آره عزیزم پنج شنبه... پس میای من برم صداش دراومد به اون خل و چل سلام برسون عشقم میبینمت فعلا...  
فعلا...

\_برو عزیزم...فعلا...  
تلفن رو قطع کردم و به دریا نگاه کردم...  
دریا: تولد نفس رو گفت!!!؟  
سری تکون دادم و آرام گفتم: آره...روی مبل نشستم و با صدای نگرانی گفتم: می ترسم...اگه او...  
دریا پرید وسط حرفمو گفت: نترس نگاه...نمیاد...بعدشم از چی می ترسی واسه چی ازش فرار میکنی!!!؟چرا!!!؟  
واقعا چرا!!!؟چرا از بهراد فرار می کردم...می ترسیدم از چشمام بفهمه چقدر دوش دارم؟!؟اون که همچیو می دونه...یا ازش فرار می کنم که با دیدنش حس نکنم ماله یکی دیگه اس!!!!!!...  
گرمی دستهایی روی دستهام نشست...به خودم اومدم...دریا بود...لبخندی زد و گفت: با ترس هات مقابله کن...دلیلش هرچی که می خواد باشه...با آدمایی که دوسال پیش بخاطرشون فرار کردی رو به رو شو!!!تا کی!!!فرار تا کی نگاه!!!!!!؟  
جوابم به دریا فقط سکوت بود و سکوت...یه جورایی حق با دریا بود...بعد از چند لحظه از جاش بلند شد و گفت: من برم بخوابم...ناراحت نمیشی!!!؟  
متفکر سری تکون دادم و گفتم: نه برو عزیزم...منم الان میرم شبت بخیر...همونجا تو اون اتاق سمت راستیه پتو و بالشت هست...  
سری تکون داد و خم شد...ب\*و\*س\*ه ای روی گونه ام نشوند و گفت: چشم...توام یکم عاقلانه فکر کن و تصمیم بگیر...  
لبخندی زدم و چیزی نگفتم...اونم به سمت اتاق رفت...یه جورایی دریا راست میگفت!!!تا کی فرار!!!تا کی خونه خودمون نرم!!!تا کی عین دزدا برم خونه خواهرم...فقط از ترس اینکه دوباره از نزدیک ببینمش و داغ دلم تازه شه!!!من منی که با عکساش می خوابم!!!...منی که جز اون چشمامو رو هرکی که بعد از اون وارد زندگیم شد بستم...منی که هنوز اون پیرهنش رو نشستم...فقط از ترس این که دیگه بوی اونو نده!!!!!!...  
.....!!!!!!

سرنوشت من این بود...اینکه عاشق یه مرد زن دار  
باشم...اما نمی تونم تا آخر عمرم فرار کنم...من  
میرم...حتی با اینکه می دونم نیست...اگر هم بیاد مهم  
نیست...مگه من چه نسبتی با یه مرد زن دار دارم...مردی  
که عشقش...پوزخندی به خودمو حرفام توی دلم زدم...پاشو  
نگاه خانوم پاشو که فردا کلی کار داری....

\*\*\*\*\*

بعد از تحویل گرفتن ساک هامون به سمت در راه  
افتادیم...که جلوی در آرتان و نیاز و نفس رو  
دیدیم...ای جا انمممم...نفس بغل نیاز بود و نیاز هم  
با انگشت منو بهش نشون میداد...ساک بدست به سمتشون  
دویدم...تند سلامی به نیاز و آرتان کردم و نفس رو گرفتم  
بغلم...دلمم براش یه ذره شده بود...به خودم چسبوندمش و  
گفتم:سلام فندق من...سلام نفس خاله...سلام زندگی  
خاله...قربونت برم من آخه سفید برفی  
من...عشقمممم...این رو گفتم و یه ماچ آبدار روی لپ های  
تپلیش کاشتم...با عشق بهش نگاه کردم...تو این مدت تنها  
کسی که بهم آرامش میداد همین فنقلییی...با صدای دریا  
که نفس رو از دستم میکشید گفت:اوووووی بدش من ببینم این  
عسل رو...قربوونش برم من...بغلش گرفت و لپش رو  
کشید....

مهسا در حالی که متفکر سرش رو تگون میداد  
گفت:بعله...بنده هم که اینجا کلا نقش خیار رو ایفا می  
کنم....

با این حرفش همه زدیم زیر خنده...دریا نفس رو بغل مهسا  
داد و گفت:بیا خیارشور...حملش با تووو...  
نیاز در حالی که میخندید...گفت:خیله خب...زود باشین  
بریم....

آرتان:ساکاتونو بدین من....

منو دریا با پروئی تمام ساکمونو دادیم به دست  
آرتان...مهسا با تاسف بهمون نگاه کرد....

مهسا:نه زحمت نکشین خودمون میاریم....

آرتان:نه بابا چه زحمتی....

این رو گفت و دستش رو به سمت مهسا دراز کرد تا ساک رو از دستش بگیره...

مهسا ساک رو به دستش داد و همگی راه افتادیم به سمت ماشینشون... سوار که شدیم به سمت خونه رفتیم... وقتی رسیدیم مامان اونجا بود... مهسا و دریا بهش سلام کردن که جوابشونو داد... با ذوق و شوق پریدم بغلش و گفتم: مامان جووونمممم...

اما تنها جواب اون بیشتر فشردنم به خودش بود... بعد از چند لحظه ازم جدا شد... با دقت بهم نگاه کرد و گفت: چقدر لاغر شدی دخترم... الهی بمیرم واست...

این رو گفت و هاله ای از اشک تو چشماش حلقه زد... اوادم لب باز کنم و چیزی بگم که دریا که بغل من ایستاده بود با لحن بامزه ای گفت: آره والا خاله جووون... شده عیین اسکلت ب...

با پام محکم کوبیدم رو پاش تا خفه شه... از درد صورتش جمع شد... بی اعتنا به اون خل و چل رو کردم به مامانم و گفتم: اوااا خدانکنه... اصلا هم لاغر نشدم شما به چشمت اینجوری اومده مامان خوشگلم...

این رو گفتم و لپش رو کشیدم... لبخندی زد و گفت: حالت خوبه مامان جوون!!!؟

بعله مگه میشه شمارو ببینم و بد باشم!!؟

دریا صورتش و کج و کله کرد و گفت: ایییی چندش... حالم بهم خورد...

برگشتم به سمتش و گفتم: آخه بشر... یه مین فقط یه مین لالمونی بگیره کسی بهت نمیگه لالیایا!!!

با این حرفم نیاز و مهسا زدن زیر خنده... چشم غره ای مصنوعی بهم رفت و روشو به حالت قهر اونور کرد... منم اییشییی بلند گفتم و صورتمو به حالت قهر اونور کردم...

مامان که از کارای ما پت و مت خنده اش گرفته بود گفت: زود باشین دخترا زود باشین برین لباساتونو عوض کنید کلی کار داریم...



منو دریا و مهسا نگاهی کردیم و بلند  
گفتیم: چشممممممممم.....

بعدش هم به سمت اتاق رفتیم و لباسامونو عوض کردیم.... از  
اتاق که اومدیم بیرون آرتان ببخشیدی گفت و رفت  
شرکت.... ماهم شروع کردیم... بعد از گذشت تقریبا دو  
ساعت... اونجارو قشنگ تزیین کردیم.... و من به سمت  
آشپزخونه رفتم... با توجه به مواد لازم یه کیک شکلاتی  
خوشگل درست کردم و روش رو با توت فرنگی و کاکائو تزیین  
کردم... مهسا و دریا با چشمای اندازه بشقاب... هی به من  
نگاه می کردن... هییی به کیک....

خخخخ منم جای اونا بودم تعجب میکردم... اخه منو چه به  
این کارا.... البته کیک درست کردن رو دوست داشتم و از  
مادربزرگ خدابیمارزم یاد گرفته بودم....

بگذریم... بعد از اتمام کارها... دیگه کم کم باید حاضر  
میشدیم... چون وقت اومدن مهمونها بود... به سمت اتاقا  
رفتیم تا حاضر شیم... من یه تونیک قرمز آستین سه ربع که  
یقه و سر آسینهاش مشکی بود پوشیدم... جلوش هم ساده بود  
اما خیلی خوش دوخت بود... یکمی هم آرایش کردم... هه مگه  
کی قرار بود بیاد که من خودمو واسش خوشگل کنم!!!؟؟؟ تو  
این جمع که بیشتریاشون زوج هستن کی به من توجه می  
کنه!!!! منی که تنهام... خیلی وقته تنهام.... جلوی آینه  
ایستادم... لباسمو صاف کردم و نگاهی به خودم  
انداختم... نمی دونم چرا اما حوصله نداشتم  
اصلا!!!!!! ظاهرایه سری از مهمونها اومده بودن... سعی  
کردم از حالت کسلی بیرون بیام... درو باز کردم و خارج  
شدم... دریا و نیاز و مهسا و آرتان... با دوتا از دوستای  
آرتان با زنهاشون و آرشاوین اونجا بودن... لبخندی مصنوعی  
زدم و رو به همه سلام کردم... همشون هم جوابمو  
دادن... منم رفتم و کنار نیاز نشستم... سنگینی نگاهی  
خیلی اذیتم می کرد... حدس میزدم که آرشاوین باشه!!!! نمی  
دونم چرا این پسر سعی داره با چشماش منو قورت  
بده!!!! اووووففف... بهش نگاه کردم... یاد بهراد  
افتادم... لبخندی روی لبهام نشست... وقتی آرشاوین و  
نیاز و آرتان و بهراد رفته بودم بیرون... بهراد چقدر حرص  
می خورد... چقدر وحشتناک بهم نگاه میکرد وقتی به حرفای  
آرشاوین میخندیدم... وای من امروز چمه!!! هه... اون همه

تلاش کردم واسه فرار کردن ازش... واسه این که الان اینجا نباشه بارها از نیاز پرسیدم اما الان... جای خالی داره اذیت می کنه... نمی دونم چرا اما ناخودآگاه تو دلم گفتم: (ای کاش الان اینجا بودی بهرام) لبخندم پررنگ تر شد... به خودم اومدم... هنوز داشتم به آرشاوین نگاه میکردم... اونم با نیش باز تر از همیشه اش زل زده بود به من!!! یهو متوجه لبخندم شدم... سریع جمعش کردم و سرم رو انداختم پایین... اه... خاک بر سرت دختره ی خنگ... الان این پیش خودش چه فکره که نمی کنه... اوووووف... عجب سوتی دادما... بیخیال کلنجار رفتن با خودم شدم و به نفس نگاه کردم... اییییی جااا انمممم... عزیزیم من چرا متوجه این عروسک نشدم!!!؟؟؟ یه پیرهن عروسکی قرمز با کفش های قرمز پوشیده بود... به موهای فرفری خوشگلش هم گل سر زده شده بود... بعد از تقریبا نیم ساعت دیگه همه اومده بودن و تولد شروع شد... اولش یه خورده رقصیدیم... و واسش تولد مبارک خونیدیم... بعدش هم کیکشو بریدیم... و در آخر همه کادو هاشونو دادن... همه هم بلند شدن و رقصیدن... اما من اصلا حوصله نداشتم...

داشتم با بی میلی بهشون نگاه می کردم که دست یکی روی شونه ام نشست... به سمتش برگشتم... آرشاوین... همونجور که با لبخند بهم نگاه می کرد گفت: چرا یه گوشه نشستین!!! حالتون خوبه!!!

سرم رو تکیه دادم و گفتم: خوبم ممنون...

یه تای ابروشو بالا داد و گفت: ولی به نظر من خوب نیستین...

سکوت کردم و توی دلم گفتم آخه مگه تو دکتری!!! دامپزشکم نیستی چه برسه به دکتر!!! به تو چه آخه...

نه فقط یکی خسته ام...

لبخندی زد و گفت: آهان... دستش رو به سمتم گرفت و ادامه داد: افتخار میدید!!!؟ و به یه جایی از سالن که همه داشتن دوتایی میرقصیدن اشاره کرد... آره والا... همینم مونده پیام با تو هرکول برقصم!!!

لبخندی مسخره و مصنوعی تحویلش دادم و گفتم: نه ببخشید من گرممه... با اجازه...

سریع ازش فاصله گرفتم دیگه نفهمیدم چیزی گفت یا نه!!!! به بالکن رفتم و نفسی عمیق کشیدم.... آخییییش... چقدر اینجا خنکه.... دستامو باز کردم و چشمامو بستم.... برای یه لحظه کل زندگیم مثل یه فیلم از مقابل چشمهام رد شد و رفت.... تو حال و هوای خودم بودم که با صدای دریا به خودم اومدم.....  
دریا: نگاه!!!!!!؟

به سمتش برگشتم و گفتم: بله!!!!!!؟

\_ اینجا چیکار می کنی!!!!!!؟

\_ هیچی... همینجوری گرم بود....

دریا نگاهی بهم انداخت و بعد با حالت مشکوکی گفت: گرمت بود!!؟ یا اینکه نبودن یه کسی اینجا داشت اذیتت میکرد....

بی حوصله گفتم: بیخیال دریا....

\_ نگاه بهراد ا....

وسط حرفش پریدم و گفتم: دریا... خواهشا چیزی راجبش نگو.... بیا بریم....

\_ نگاه بسته به خودت بیا... این چه وضعه زندگیه هان!!!!!!؟ چه وضعشه!!!!!!؟ همش خلاصه شده تو فرار و فرار و فرار... کی می خوای با واقعیت رو به رو شی....

با حرص چشمامو روی هم گذاشتم و گفتم: واقعیت!!!!!!؟ واقعیت چیه دریا!!!!!!؟ هان!!!!!!؟

اومد دهن باز کن و جوابم رو بده که سریع گفتم: بزار من بهت بگم... واقعیت عشق ممنوع بین منو بهراد... واقعیت اینکه که من عاشق یه مرد زن دار شدم... واقعیت اینکه... واقعیت سرنوشت و تقدیر مسخره منه... واقعیت....

صدام لرزید... دیگه نتونستم ادامه بدم... اشک تو چشمام حلقه زده بود... دریا به سمتم اومد و گفت: آخه قربونت برم من... چرا نمیزار...

اومدن مهسا مانع ادامه حرفش شد... مهسا نگاهی به ما انداخت و گفت: اینجا چیکار می کنید!!!!!!؟

دریا: الان میایم....

مهسا: چیزی شده؟!؟!؟

دریا: نه عزیزم.....

سری تکون داد و مردد گفت: باشه و بعد ادامه داد: بیاین  
مهمونا دارن کم کم میرن....

دریا: باشه....

مهسا سری تکون داد و رفت.... منم سریع پشت سرش راه  
افتادم... نمی خواستم چیزی راجب بهراد بشنوم.... مهمونا  
کم کم خداحافظی کردن و رفتن.... ماهم همه خسته ولو شدیم  
روی مبل ها

و اای که چقدر خوابم میاد... از جام بلند شدم و رو به  
همه گفتم: من برم بخوابم... شب همگی بخیر...

همه جوابم رو دادن... به سمت نفس رفتم و بوسش کردم....  
\_شبت بخیر فندق خاله...

این رو گفتم و لپش رو کشیدم.... بعدش هم به سمت اتاق  
رفتم... لباس هامو با لباس های راحتی عوض کردم... روی تخت  
دراز کشیدم.... کم کم چشمم گرم شد و به خواب فرو  
رفتم....

صبح که چشممو باز کردم مهسا بغلم خوابیده بود... اما  
دریا نبود... به ساعت نگاه کردم ۱۰ بود... از جام بلند  
شدم و از اتاق خارج شدم... نیاز همونجور که به نفس شیر  
میداد... لبخندی زد و گفت: صبح بخیر... خوب خوابیدی!!!؟

سرمو تکون دادم و گفتم: اوووووممم... صبح بخیر... دریا  
کوو!!؟ مامان کووو!!؟

\_دریا که مامانش زنگ زد و گفت سریع بیا خونه... مامانم  
که رفت خونه یه دوشی بگیره....

\_آهان....

\_صبحونه می خوری!!!؟؟؟

\_یه چایی می خورم....

سری تکون داد و چیزی نگفت... همونجور که چشمامو میمالیدم به سمت دستشویی رفتم و بعد از اتمام کارم از دستشویی خارج شدم... رفتم توی آشپزخونه و یه لیوان چایی واسه خودم ریختم... فوتش کردم و نزدیک لبهام کردم که بخورم... یهو یاد یه چیزی افتادم... بابام... الهی بمیرم... من چه دختر بی معرفتی ام... نزدیک به یه ماه سر خاکش رفتم... بقیه چاییم رو سریع سر کشیدم... اییی سوووختم... داغ بودا... ولی من عادت دارم... به سمت اتاق رفتم و پالتو و شلوار شالم رو از توی ساکم بیرون کشیدم... یه آرایش خیلی مختصر کردم و رفتم بیرون... نیاز من دارم میرم سر خاک بابا میشه ماشینتو بهم بدی!!؟

\_ آره عزیزم حتما... ولی اخه الان وایستا باهم میریم...  
\_ نه می خوام تنها باشم...

سری تکون داد و گفت: باشه هرطور که راحتی سوئیچ روی جا کلیدی بردار...

\_ ممنون فعلا...

\_ فعلا...

واسه نفس دست تکون دادم و گفتم: خدافظ فندوق خاله...

این رو گفتم و به سمت در رفتم... سوئیچ رو از روی جا کلیدی برداشتم... اومدم بیرون کفشامو پوشیدم و درو بستم... به سمت آسانسور رفتم... اومدم دکمه آسانسور رو بزنم که درش باز شد... و... سرمو بلند کردم... برای یه لحظه نفسم برید... ضربان قلبم بالا رفت... دستو پاهام شروع کردن به لرزیدن... جعبه کادویی که دستش بود از دستش افتاد...

با صدایی لرزون و متعجب گفت: نگ... نگا... ه... این صدا... صدای مردونه ای که تموم تنم رو به لرزه انداخت... تند تند پلک میزد... قلبم داشت از جاش کنده میشد...

زبونم بند اومده بود... اونم حال و روزش بهتر از من نبود... زل زده بود بهم... با صورتی شکسته... چشمهایی که توش غم موج میزد... چهره ای که غرور همیشه اش رو

نداشت...یه قدم بینمون فاصله بود اون هم طی کرد و نزدیک تر شد... دستاشو روی بازو هام گذاشت...همونجور که با هیجان از سرتا پام رو نگاه میکرد خنده ای کرد و گفت: واای...خدا...باورم نمیشه...نگاه!!!!

این رو گفت و دستاش ابراز احساسات شد...اما اینبار نه سفت...نه محکم...جوری که انگار استخون هام داره خورد میشه...اینبار با آرامش...اینبار آروم...به اشکهایی که نوی چشمم حلقه زده بود اجازه جاری شدن دادم...خدایا...الان توی آغوشی بودم که ۲سال حسرتش رو کشیدم...تو بغل مردی بودم که نه تنها قلبم...بلکه تمام من رو تسخیر کرده بود...اما...

بعد از چند لحظه ازم جدا شد...با لذت بهم نگاه می کرد...دستاش هنوز ابراز احساسات بود...کم کم حلقه دستاش شل شد...سرم رو پایین گرفته بودم تا متوجه اشکهام نشه...دستمو گرفت...اومد چیزی بگه که سریع گفتم: ولم کن بهراد....

اومدم برم که دستمو گرفت و کشید...منو چسبوند به خودش...زل زد تو چشمم و آروم و شمرده شمرده گفت: و...لت...نمی...کنم...هیچوقت...دیگه هیچوقت ولت نمی کنم...

این رو گفت و دستم رو کشید و با خودش از پله ها پایین برد...همونجور که سعی میکردم دستم رو از توی دستاش بیرون بکشم گفتم: ولم کن بهراد چیکار می کنی...ولم کن...

اما اون اعتنایی نکرد و دستمو کشید تا بیره...تقلا میکردم که نرم...اما دستمو میکشید و سعی میکرد با خودش بیره و البته موفق هم شد...با حرص گفتم: باتوام بهراد میگم ولم کن...یه دفعه و ایستاد...برگشت سمتم...و در کثری از ثانیه منو روی کولش انداخت و تند تند از پله ها پایین رفت....

\_میگم ولممم کن...ااااا چیکار می کنی دیوونه....

اما اون بی هیچ حرفی بدون توجه به من به راهش ادامه داد انقدر تند تند رفت دلو روده ام با هم قاطی شده بود...اشکهامو پاک کردم...کم کم دست از تقلا کردن

برداشتم می دونستم اگه یه نفر تو دنیا باشه که حریفش نشم اون آدم بهراد... به حیاط رسیدیم درو باز کرد و رفت بیرون... اواااا آبروم رفت زشته بشر آخه تو کوچه....

\_ بهراد تورو خدا اینجا بزارم زمین زشته بخدا وسط خیابون....

\_ انقدر حرف نزن وروجک...

به اطراف نگاه کردم دیدم یه چند نفری با دهن باز به ما نگاه میکنن... به ماشینش رسیدیم خم شد و درو باز کرد من رو آرام گذاشت رو صندلی... خودش هم دوید و رفت اونور و سوار شد... بدون هیچ حرفی راه افتاد... بعد از چند لحظه گفتم: این مسخره بازیا یعنی چی!!! آبرومو جلو در و همسایه بردی....

\_ مسخره بازی کارای تو... خانوم فراری....

با حرص بهش نگاه کردم و چیزی نگفتم... حتی دلم واسه این موقع ها وقتایی که حرصم میداد هم تنگ شده بود. اما اون... اون زن داره... چرا این کارارو می کنه... بعد از چند دقیقه... توی خیابونی زد کنار. همون خیابون... خیابونی که سرنوشتم رو رقم زد... خیابونی که برای اولین بار دیدمش... همونجور که به رو به رو خیره شده بود گفتم: هه... می دونی تو این مدت تاحالا چند بار اومدم اینجا!!؟ چند بار تنهایی رفتم تله کابین سوار شدم... می دونی توی شرکت توی اتاق تو کار می کنم!!! از وقتی که تو اون دروغ رو بهم گفتی... بعدش هم اون نامه... از وقتی که تو رفتی....

پلکهامو روی هم فشردم... و گفتم: بهراد منو تو مثل دو تا خط موازی هستیم نم...

پرید وسط حرفم و سریع گفتم: منو آیه از هم جدا شدیم....

کپ کردم!!!!!! چیییییییی!!!!!!؟؟؟؟ چرا نیاز چیزی بهم نگفت!!!!!! هه... مگه تو مهلت حرف زدن به کسی رو دادی... هر دفعه اومد یه چیزی بهت بگه سریع گفتم نمی خوام چیزی راجب اون بشنوم... حتی دریا هم چند بار سعی کرد یه چیزی رو بهم بگه... با لبخند زل زد بهم و گفتم: چیه خانوم کوچولو!!؟؟ باورت نمیشه!!! من که گفته بودم... بخاطر تو هرکاری می کنم... دیدی... دیدی به قولم عمل کردم!!!؟

یه احساس خاصی داشتم...هیجان...خوشحالی...استرس...چشمام  
پر از اشک شده بود...میون اشکهام لبخندی زدم....

بهراد با انگشتش اشکم رو پاک کرد و گفت:نمی خوام چیزی  
بگی!!!؟نمی خوام تو چشمام نگاه کنی و اینبار رو در رو  
بهم چیزی رو بگی!!!؟؟؟...

اشکهام به سرعت گونه هامو خیس می کردن میون گریه  
هام...یکدفعه پریدم بغلش و گفتم:خیلییی دوستت  
دارم...خیلی...

همونجور که بغلم می کرد گفت:ولی من دوستت ندارم....  
یه لحظه قلبم لرزید...

از بغلش اومدم بیرون طلبکارانه بهش نگاه کردم....  
تک خنده ای که دلم برایش ضعف رفت کرد و گفت:چون که  
من...لپمو کشید ادامه داد:دیوونه شما هستم خانووم  
بزرگ...

خنده ای کردم و با عشق نگاهش کردم...دوباره خودم رو توی  
آغوشش جا دادم....  
سه سال بعد...

شلوار پناه رو درآوردم...اوووو اوووو...چی کار کردی  
مامانی!!!؟بغلم گرفتمش و از اتاق خارج شدم...بهراد  
داشت تی وی نگاه می کرد...قیافه ام رو جمع  
کردم...لبخندی زد و گفت:چی شده!!!؟؟  
پناه رو بالا گرفت و به پوشکش اشاره کردم...  
\_هم اکنون به یاری تان نیاز مندیم...

خنده ای کرد و به سمتون اومد...پناه دختر ۹ماهه مون رو  
بغلش گرفت و گفت:اوووو...اوووو خفه کردی که بابایی  
مامانتو....  
پایان....

منو حالا نوازش کن... که این فرصت نره از دست... شاید  
این آخرین بار...  
که این احساس زیبا هست... منو حالا نوازش کن... همین  
حالا که تب کردم....



اگه لمسم کنی شاید....به دنیای تو برگردم....

منبع تایپ : [/http://forum.negahdl.com/threads/82296](http://forum.negahdl.com/threads/82296)

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید

دانلود رمان از [www.lovelyboy.blog.ir](http://www.lovelyboy.blog.ir)

برای دانلود رمان بیشتر به [www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)